

عشق خطاب به

نامه‌های عاشقانه آلبر کامو و ماریا کاسارس
ترجمه زهرا خانلو



خطاب به عشق

نامه های عاشقانه آلبر کامو و ماریا کاسارس

نویسنده: آلبر کامو

ترجمه ی زهرا خانلو



به مصطفی رحیمی

کاموی ایرانی

شهر کتاب (nbookcity.com)

مقدمه مترجم

"عزیزم، خوشبختانه امشب که برگشتم، هر دو نامه‌ات را دریافت کردم: نامه سی و یکم ماه پیش و نامه یکم ژانویه را. در قلبم حرارتی ایجاد شد. تا امروز مثل یک تبعیدی، دور از جهان مانده بودم."

ماریا کاسارس به آلبر کامو، ۳ ژانویه ۱۹۴۹

چه اضطراب‌ها و دلهره‌ها که نکشیدند اهالی سده بیستم و چقدر قلبشان به تپش نیفتاد تا نامه‌هایشان به مقصد برسد؛ اضطرابی که شاید نسل جدید، در جهانی عجین‌شده با سرعت و سهولت ارتباط، با آن بیگانه باشد. امروز نامه‌نگاری دیگر راهی دنیای فانتزی‌ها و تخیلات شیرین شده است و جایی در جهان مجازی و جهان واقعی ندارد. کاغذهایی حامل دست‌خط دوست، واگوینده جزئی‌ترین رفتارها و احساسات و خصلت‌های نویسنده، جوهری که قدم‌قدم بر سفیدی می‌دود تا خبر برساند و خط‌و‌خبری بگیرد؛ ریسمانی تنیده از "حافظه گیاهی" که این کران و آن کران تاریخ چند هزار ساله انسان متمدن را به هم پیوند می‌زند. این‌هاست که نامه را به شیئی عزیز بدل می‌کند، به چیزی فراتر از شیئی تزئینی و موزه‌ای، به جاننداری سخنگو که تعلیم سخن گفتن می‌کند؛ جاننداری به دیرینه‌سالی خط.

در این میانه، نامه‌های شخصیت‌های ادبی دوچندان مهم است چرا که گاهی در شکل‌گیری و تکوین تفکر یک شخصیت مؤثر بوده است. گاهی دریچه‌ای شده است تا از چارچوب آن نگاهی به زندگی و جهان شخصی کسی و کسانی بیندازیم؛ نگاهی بی‌نیاز از حدس و گمان. در نامه، حجاب‌ها از میان برمی‌خیزد و مخاطب با عریانی نامه‌نویس روبه‌رو می‌شود. سهم نامه‌های عاشقانه در این میانه هیچ کم نیست و انگار بهتر از نامه‌های دیگر پرده‌ها را کنار می‌زند. اینجا، در این کتاب، چهره کاموی عاشق برای آنان که همیشه به واسطه رمان‌ها و مقالات و آثار فلسفی با او مواجه شده‌اند، چهره‌ای سخت غریب و شگفت‌آور است.

در این مکتوبات با زوایایی پنهان‌پیدا از جهان آلبر کامو و ماریا کاسارس آشنا می‌شویم. توالی نامه‌ها فضایی رمان‌گونه پدید می‌آورد با دو راوی یا دو شخصیت پایاپای؛ نامه‌هایی که می‌توان آن‌ها را مانند اوراقی از یک رمان مکاتبه‌ای خواند. لابه‌لای سطرها می‌شود بارقه‌هایی از تاریخ فرهنگی و اجتماعی سده بیستم فرانسه را ردگیری کرد و به نکات گاه جذاب و مهمی رسید. نام بسیاری از نویسندگان و کارگردانان و بازیگران فرانسوی و غیر فرانسوی فراخور رویدادهای گوناگون در کتاب مطرح می‌شود، از بسیاری مکان‌ها نام برده می‌شود و مخاطب به این واسطه با نوعی تاریخ غیر

رسمی رو در رو می‌شود. کامو و کاسارس از کتاب‌هایی هم نام می‌برند و درباره‌شان حرف می‌زنند. خواننده می‌تواند برداشت و موضع نویسنده را در مورد این آثار بداند؛ موضعی که شاید هیچ کدام هیچ گاه در هیچ مصاحبه‌ای مطرح نکرده باشند.

نگارنده به سه دلیل این اثر را برای ترجمه انتخاب کرده است: اولین دلیل همان است که گفته شد: مواجهه با شخصی‌ترین لایه‌های زیستی و روانی آلبر کامو که نویسنده مورد علاقه مترجم است و ایرانیان هم -مانند دیگر مردم جهان- توجه زیادی به او نشان داده‌اند. دلیل دوم، نیازی‌ست که جامعه کنونی ما به عشق دارد؛ به گفتن و شنیدن و خواندن از آن. و دلیل سوم، آشنایی بیشتر با تاریخ فرهنگی و اجتماعی سده بیستم فرانسه است از خلال روایت‌های این هر دو شخصیت.

کامو در ایران نویسنده و متفکری نام‌آشنا و تأثیرگذار بوده و هست اما ماریا کاسارس بازیگر کمتر شناخته‌شده است. زنی اسپانیایی با عشقی جانانه به کامو. عشق آن‌ها با فراز و نشیب‌های بسیار جلو می‌رود و چون گیاهی می‌بالد و دوازده سال رشد می‌کند و به بلوغ می‌رسد. گیاهی که بالیده نابالیده با مرگ کامو از برو بار دادن بیشتر باز می‌ماند.

مترجم لازم می‌داند به چند نکته اشاره کند تا برخی ابهامات احتمالی در ذهن آن دسته از مخاطبان که با دقت و ظرافت بیشتری اثر را می‌خوانند، برطرف شود:

از آنجا که حجم کتاب در زبان فارسی زیاد می‌شد و بخش چشمگیری از خوانندگان توانایی خریدش را نمی‌داشتند، این نامه‌نگاری به چهار جلد تقسیم شده است. تقسیم جلد‌ها بر اساس سال نامه‌نگاری‌ها بوده است. جلد اول: نامه‌های سال ۱۹۴۴ تا آخر سال ۱۹۴۹، جلد دوم: نامه‌های سال ۱۹۵۰، جلد سوم: نامه‌های سال ۱۹۵۱ تا آخر سال ۱۹۵۴، و جلد چهارم: نامه‌های سال ۱۹۵۵ تا آخر سال ۱۹۵۹.

نکته بعد که حتی در مطالعه اولیه اثر به زبان فرانسه بر هر کس معلوم می‌شود این است که نثر ماریا کاسارس معمولاً ایرادها و کاستی‌هایی دارد که طبعاً در نثر آلبر کامو به چشم نمی‌خورد. این بخش‌ها تا حد امکان، و در چارچوب لحن کاسارس، ساده و صحیح ترجمه شده تا چیزی از لذت خواندن متن کم نشود. بدیهی‌ست مترجم کوشیده است که صحت و سلامت متن به لحن و رتوریک نوشتار کاسارس لطمه نزنند.

در جاهایی از متن زبان اصلی، غلط‌هایی بوده که کاترین کامو و ویراستاران انتشارات گالیمار به همان صورت حفظشان کرده‌اند و جلو آن تذکر داده‌اند که در متن خود نامه‌ها چنین و چنان بوده است تا خواننده این اشتباهات را به حساب غلط چاپی نگذارد. در متن فارسی اما تکرار این غلط‌ها جز آزار خواننده ثمری نداشت. در نتیجه، این تذکرها داخل کروشه در بیشتر موارد حذف شده است.

در زبان فارسی، کلمه‌ی تلگراف به جای تلگرام به اشتباه متداول شده است. تلگراف نام دستگاهی است که با آن تلگرام می‌فرستند. در متن، بر مبنای لغتنامه علامه دهخدا، از واژه درست آن، یعنی تلگرام، استفاده شده است.

پانویس‌ها نوشته کاترین کاموست مگر جاهایی که "م". در انتهای پانویس درج شده باشد. کاسارس در زبان اسپانیایی کاسارس تلفظ می‌شود. به همین دلیل، نام او در فارسی "کاسارس" ضبط شده است. دیگر نام‌های اسپانیایی هم بر اساس تلفظ اسپانیایی کاستیانو ضبط شده و نام‌های فرانسوی نیز طبعاً بر اساس تلفظ فرانسوی در کتاب آمده است. اساس، تلفظ معیار زبان مبدأ بوده است و در اندک مواردی ضبط اشهر کلمات در زبان فارسی اولویت یافته است.

در متن نامه‌ها، برخی اسامی با حرف اول آمده است؛ مثلاً ف به معنای فرانسین. در متن فرانسه، ادامه نام داخل کروشه گذاشته شده تا خواننده در شناختن شخص دچار سوء تفاهم نشود. این نام‌ها در فارسی هم به همان صورت داخل کروشه قرار گرفته است.

در متن اصلی، بخشی از تاریخ نامه‌ها در کروشه گذاشته شده بود که در فارسی اعمال نشده است. در پایان، از عبدالرحیم جعفری، مدیر تولید نشر نو، آزاد عندلیبی و دیگر همکاران گران قدر نشر نو که زحمات زیادی در انتشار این کتاب متحمل شدند، تشکر می‌کنم.

زهره خانلو

فروردین ۱۳۹۸



زمان، زمان ماست که عاشق شویم و عشق را آنچنان نیرومند و مستدام بخواهیم که از فراز همه چیز عبور کنیم.



آلبر کامو و دو قلوهایش (کاترین و ژان)

پیشگفتار

"روزی خواهد رسید که با وجود تمام رنج‌ها، سبکبال و سرخوش و صادق خواهیم بود".

نامهٔ آلبر کامو به ماریا کاسارس، ۲۶ فوریهٔ ۱۹۵۰

ماریا کاسارس^۱ و آلبر کامو اولین بار ششم ژوئن سال ۱۹۴۴ در پاریس، همزمان با روز پیاده شدن نیروهای متفقین در ساحل نرماندی (روز شروع عملیات)^۲، ملاقات کردند. ماریا بیست و یک ساله بود و آلبر سی ساله. ماریا متولد شهر لاکرونیای^۳ اسپانیا بود اما در چهارده سالگی به پاریس آمده بود. در سال ۱۹۳۶، مثل بیشتر جمهوری خواهان اسپانیایی. پدرش سانتیاگو کاسارس کیروگا^۴ چندین بار در جمهوری دوم اسپانیا وزیر و رئیس دولت بود. وقتی فرانکو حکومت را به دست گرفت، او به اجبار تبعید شد. بعدها ماریا کاسارس گفته است که "در نوامبر ۱۹۴۲ در تئاتر ماتورن^۵ به دنیا آمده است".

آلبر کامو که آن زمان به علت اشغال فرانسه به دست ارتش آلمان، از همسرش فرانسین فور^۶ جدا مانده بود، به عضویت نهضت مقاومت درآمد. او از طرف جد مادری اش اسپانیایی بود، مسلول مثل سانتیاگو کاسارس کیروگا و مثل او در تبعید از سرزمین مادری اش الجزایر. در اکتبر ۱۹۴۴ وقتی فرانسین فور موفق می شود سرانجام به همسرش بپیوندد، ماریا کاسارس و آلبر کامو از هم جدا می شوند. اما ششم ژوئن ۱۹۴۸، در بلوار سن ژرمن به هم برمی خورند، همدیگر را باز می یابند و دیگر از هم جدا نمی شوند.

این نامه نگاری، بی وقفه، به مدت دوازده سال سرشت حقیقی عشق مقاومت شکن آن‌ها را به خوبی نشان می دهد:

ما همدیگر را اتفاقی دیدیم، همدیگر را باز شناختیم، تسلیم هم شدیم، عشقی آتشین از بلور ناب ساختیم، آیا به خوشبختی مان و آنچه نصیبمان شده حواست هست؟

ماریا کاسارس، ۴ ژوئن ۱۹۵۰

چنین روشن که ماییم، چنین آگاه، به درک همه چیز توانا و در نتیجه قادر به استیلا بر همه چیز، چنان قوی که بی فریب زندگی کنیم، چنین وابسته به هم با پیوندهای زمینی، ذهنی، قلبی، جسمی، به یقین هیچ چیز غافلگیرمان نمی کند و هیچ چیز ما را از هم جدا نمی کند.

آلبر کامو، ۲۳ فوریه ۱۹۵۰

در ژانویه ۱۹۶۰، مرگ آن‌ها را از هم جدا می‌کند در حالی که دوازده سال با هم زیسته بودند "برون از پرده هر یک در برابر دیگری"، همبسته، شیفته، بیشتر اوقات دور از هم، بسیار پررواحیه، هر روز و هر ساعت با هم در حقیقتی که کمتر کسی تاب تحملش را دارد.

نامه‌های ماریا کاسارس زندگی هنرپیشه‌ای بسیار بزرگ را برملا می‌کند، تمام جسارت‌هایش را، ضعف‌هایش را، برنامه کاری دیوانه‌کننده‌اش را، ضبط برنامه‌های رادیویی، تمرین‌ها، نمایش‌ها و حاشیه‌هایشان و فیلمبرداری‌ها را. این نامه‌ها زندگی بازیگران کمدی فرانسه و تئاتر ملی فرانسه^۷ را نیز آشکار می‌کند. ماریا کاسارس با میشل بوکه^۸، ژرار فیلیپ^۹، مارسل اِران^{۱۰}، سرژ رژیانی^{۱۱}، ژان ویلار^{۱۲} بازی کرده و همه را دوست دارد.

از آنجا که اصل و نسب ماریا به گالیس^{۱۳} می‌رسیده، اقیانوس را در خود داشته است: مانند آن موج می‌زند، در هم می‌شکند، در خود جمع می‌شود و دوباره با شور حیرت‌آوری از نو می‌آغازد. او خوشبختی و بدبختی را با شدتی یکسان زندگی می‌کند، تمام و کمال و تا ژرفنا تسلیم آن می‌شود.

این روش زندگی در املای کلماتش هم پیداست که ما برای خوانا شدن متن آن را تصحیح کرده‌ایم. او که اسپانیایی است همیشه "que pour" را "pourque" می‌نویسد. در کلمه "plate" دو t می‌گذارد که این نیز واژه را بی‌معناتر می‌کند. برای کلمه "hommage" یک m می‌گذارد. و علامت سیرکومفلکس که او در کلمه "rude" بالای u می‌گذارد، بر سنگینی این کلمه می‌افزاید. واژه "comfortable" باید نوشته شود: "confortable"، انگار رابطهٔ املا و معنا فقط برای مردم شمال مهم است که نور و گرمای مردم مناطق جنوب را ندارند، چیزی که باعث شده نزدیک‌تر به ذات کلام زندگی کنند.

نامه‌های آلبر کامو موجزتر است اما ترجمان همان عشق به زندگی، شیفتگی‌اش به تئاتر، توجه همیشگی‌اش به بازیگران و حساسیت آن‌هاست. او در این نامه‌ها موضوعاتی را مطرح می‌کند که برایش عزیز است مثل حرفهٔ نویسندگی‌اش، تردیدهایش، و سهمناکی کار نوشتن توأمان با بیماری سل. او با ماریا دربارهٔ آنچه می‌نویسد صحبت می‌کند، پیشگفتار پشت و رو، عصیانگر، وقایع‌نگاری‌ها، تبعید و سلطنت، سقوط، آدم اول. او هرگز خود را "درخور" احساس نمی‌کند. ماریا خستگی‌ناپذیرانه به او اطمینان می‌بخشد، به او باور دارد، به آثارش، نه کورکورانه بلکه به‌عنوان یک زن می‌داند که آفرینش از هر چیزی قوی‌تر است. و او بلد است این را با یقین و ایمانی حقیقی بگوید.

کامو در ۲۳ فوریه ۱۹۵۰ برای او می‌نویسد: "هیچ‌کدام از ما دیگر در کار و زندگی و غیره تنها نیست. هر کدام از ما کسی را دارد که فقط با او معنای همراهی را درک می‌کند." و این تا آخر محقق بود. چطور این دو نفر توانسته‌اند این همه سال را زیر فشاری طاقت‌سوز تاب بیاورند؛ فشاری که وقتی به آدم وارد می‌شود، زندگی آزادانه‌اش به‌خاطر ملاحظهٔ دیگران محدود می‌شود. زندگی‌ای که در آن "باید پیش رفتن را آموخت، راه رفتن بر طنایی تنیده از عشقی عاری از هر غرور"^{۱۲}، بی‌ترک کردن هم، بی‌شک کردن به هم، با توقع صداقتی دوطرفه. جواب این پرسش در این نامه‌نگاری نهفته است.

پدرم در ۱۴ فوریه ۱۹۶۰ فوت کرده است. در اوت ۱۹۵۹، به نظر می‌رسد که آن‌ها توانسته‌اند بر این طناب، بدون لغزش و تا انتها پیش بروند. ماریا برای او می‌نویسد:

(...) به‌نظرم بد نباشد که نگاهی به آشفتگی ناجور ذهنم بیندازم. این غمگینم می‌کند که هرگز

فراغت و فراست و ارادهٔ محکمی را که برای سر و سامان دادن به درونم لازم است نیابم. این فکر آزارم می‌دهد که همان‌طور که لاعلاج به دنیا آمده‌ام، ناتمام از دنیا بروم. کامو به او پاسخ می‌دهد:

به‌جز ناتمام، باید در ابهام وجود خویش مُرد، از هم گسیخته (...). اما شاید همان‌طور که مرگ یگانگی محقق شده است، شناخت تزلزل‌ناپذیر حقیقت هم باشد و برای لمس قلب مرگ، باید این راز، این ابهام وجود، این نهیب همیشگی، این جنگ با خود و با دیگران وجود داشته باشد. پس کافی‌ست بشناسیمش و این راز و تضاد را در سکوت به ستایش بنشینیم، فقط با یک شرط؛ دست از مبارزه و کندوکاو نکشیم.

سپاس از هر دو آن‌ها. نامه‌هایشان باعث می‌شود جهان جایی بزرگ‌تر و نورانی‌تر شود و هوا سبک‌تر باشد فقط به‌خاطرِ بودن آن‌ها.

محض نشکستن عهد و وفا -چیزی که پدرم به من آموخته- اینجا از دوستم بناتریس ویان^{۱۵} قدردانی می‌کنم که کاری مقدس را به انجام رساند: او بود که نامه‌ها را پاکت‌بندی کرد و بر آن‌ها تاریخ گذاشت (!!) و روزها و روزها این نامه‌نگاری را مرتب کرد. ملاحظه و دقت و ظرافتی به کار برد که تنها از قلب بخشنده و مهربان او برمی‌آمد.

کاترین کامو



عشق، ماریا، جهان را فتح نمی‌کند اما خودش را چرا. تو خوب می‌دانی، تو که قلبت چنین سزاوار
ستایش است، که ما خوف‌انگیزترین دشمنان خودمان هستیم.

ژوئن ۱۹۴۴

ماریای عزیز^{۱۷}،

ساعت شش و نیم در دفتر مجله نو فرانسه^{۱۸} با ویراستارِ مونت کارلو^{۱۹} قرار دارم. از آنجا مطمئناً به سیرانو^{۲۰} خواهیم رفت که در تقاطع خیابان بک^{۲۱} و بلوار سن ژرمن است. ^{۲۲}تا ساعت هفت و نیم غروب آنجا منتظرت خواهم بود. ساعت هفت و نیم در فرگات^{۲۳} خواهم بود؛ در تقاطع خیابان بک و اسکله که آنجا مارسل و ژان^{۲۴} منتظرم هستند. و بالأخره ساعت هشت شب قرار می‌دهم دست‌جمعی داریم در تقاطع خیابان بون و اسکله در ولتر که خیال می‌کنم از آن باخبری. ببخش که خیلی نمی‌توانم منتظرت بمانم. می‌بوسمت.

آ.ک.

ساعت ۱۶، ژوئن ۱۹۴۴

ماریا عزیزکم،

تلفن که می‌زدم به خانه‌ات، امیدوار بودم ببینمت. اما دیگر فرصتش را ندارم. این نامه را بین دو قرار
برایت می‌فرستم. البته منظور خاصی ندارم، اما حدس می‌زنم امشب که برمی‌گردد پیدایش
می‌کنی و آن وقت به من فکر می‌کنی. من خسته‌ام، به تو احتیاج دارم. اما با اینکه قبول دارم که
نمی‌توانیم به همدیگر از این حرف‌ها بزنیم؛ باید کنار من می‌بودی.

شب بخیر عزیزم. زیاد بخواب. خیلی زیاد به من فکر کن. تا فردا می‌بوسمت.

آ.ک.

ساعت ۱۰ شب، پنج‌شنبه، ژوئن ۱۹۴۴

همین الآن تقدیم‌نامه‌ات را خواندم. عزیزم، الآن چیزی دارد در وجودم می‌لرزد. بیخود به خودم می‌گویم آدم‌ها وقتی در یک حال و هوایی هستند از این چیزها می‌نویسند بی‌اینکه سراپا چنین احساسی داشته باشند. ولی در عین حال به خودم می‌گویم که تو حرف‌هایی را که احساس نکرده باشی، نمی‌نویسی.

من چقدر خوشبختم ماریا! آیا ممکن است؟ آنچه در وجودم پر می‌زند از جنس شادی دلدادگی‌ست. اما در عین حال تلخی رفتنت را می‌چشم. غم چشم‌هایت را، وقتِ وداع. واقعیت این است که طعم با تو بودن طعمی‌ست بین اضطراب و خوشبختی. اما اگر همان‌طور که نوشته‌ای، دوستم داری، باید چیز دیگری به دست بیاوریم. زمان، زمان ماست که عاشق شویم و عشق را آن‌چنان نیرومند و مستدام بخواهیم تا از فراز همه چیز عبور کنیم.

من این نگاه روشنی را که به آن تظاهر می‌کردی دوست ندارم. آدم که حساس باشد تمایل دارد آنچه را که مأیوسش می‌کند بینش بنامد و آنچه را که به دردش نمی‌خورد واقعیت. این بینش اما به‌اندازهٔ سایر چیزها کور است. فقط یک روشن‌بینی وجود دارد: پی خوشبختی رفتن. می‌دانم که هر چقدر هم گذرا باشد هر چقدر هم مخاطره‌آمیز یا شکننده، خوشبختی برای ما دوتا مهیاست اگر دستان را سمتش دراز کنیم. حتماً اما باید دستان را دراز کنیم.

فردا منتظرت هستم، چشم‌انتظارِ چهرهٔ نازت. امشب آن‌قدر خسته بودم که نمی‌توانستم از این قلب به‌تنگ‌آمده که از من برده‌ای با تو حرف بزنم. چیزی هست که فقط مالِ ماست و جایی که همیشه بی‌مرارت به تو پی‌بوندیم. اوقاتی هست که حرف نمی‌زنم و آن موقع است که به من شک می‌کنی. اما این‌ها مهم نیست. قلبم آکنده از توست. خداحافظ، عزیزم. ممنونم بابتِ این حرف‌ها که این همه دلشادم کرد. ممنونم از او که دوستم دارد و دوستش دارم. با تمام توانم می‌بوسمت.

آ.ک.

ساعت ۱ صبح، ژوئن ۱۹۴۴

ماریا عزیزکم،

من همین الآن برگشتم خانه. اصلاً خوابم نمی‌آید و این قدر دلم غنچ می‌رود برای با تو بودن که آدمم پشت میزم تا با تو حرف بزنم و همین‌طور دارم می‌نویسم. جرأت نداشتم به مارسل (اران) بگویم که دلم نمی‌خواهد بروم و با او شامپانی بنوشم. در ضمن، تو هم با یک عالمه آدم بودی! بالأخره بعد از نیم ساعت کلافه شدم. چون فقط تو را می‌خواستم. چقدر دوستت دارم، ماریا. تمام امشب، تو را تماشاکنان، گوش‌کنان به این صدایی که در خانهٔ مارسل طنین انداخته بود و حالا دیگر هیچ چیز جایش را در قلبم نمی‌گیرد، متن نمایشی به ذهنم خطور کرد. دیگر نمی‌توانم بخوانمش مگر اینکه از زبان تو بشنوم. راه من خوشبخت بودن با توست.

سعی می‌کنم تصور کنم که چه کار می‌کنی، بهت‌زده از خودم می‌پرسم چرا اینجا نیستی. با خودم می‌گویم اگر چیزی قرار بود طبق تنها اصولی که می‌شناسم - که همان شور عشق و زندگی ست - باشد، این بود که تو فردا با من به خانه برگردی و ما شبی را که با هم آغاز کرده‌ایم، با هم تمام کنیم. اما این را می‌دانم که این فکری واهی ست مثل بقیهٔ چیزهای زندگی.

اما دست‌کم اگر ترکم کردی فراموشم نکن. چیزهایی را که روزی مفصل در خانه‌ام برایت گفتم، فراموش نکن. قبل از آنکه همه چیز فرو بریزد. آن روز من از صمیم قلب با تو حرف زدم و دلم می‌خواست، خیلی می‌خواست که ما مال هم باشیم و همان موقع به تو گفتم که چطور باید چنین باشیم. ترکم نکن، چیزی بدتر از فراق تو تصور نمی‌کنم. الآن بدون این صورتی که تمام وجودم را منقلب می‌کند، بدون این صدا و بدون این تنی که باید کنارم می‌بود چه کنم؟

تازه این‌ها آن چیزی نبود که امروز می‌خواستم به تو بگویم بلکه تمام فکر امشبم بودن تو و تمنای وصال به تو بود. شب بخیر، عزیزم. کاش فردا زود برسد و روزهای دیگری که تو بیشتر متعلق به من باشی تا به این نمایشنامهٔ لعنتی. با تمام توان می‌بوسمت.

آ.ک.

ساعت ۱۶، ژوئن ۱۹۴۴

ماریا عزیزکم،

نمی‌دانم آیا به فکرت می‌رسد به من تلفن کنی یا نه. و در این ساعت نمی‌دانم کجا پیدایت کنم. هر چند حرف خاصی ندارم بزنم به جز این موجی که از دیروز پیچ و تابم می‌دهد و این نیازی که به عشق و اعتمادت دارم. انگار مدت‌هاست که برایت ننوشته‌ام!

اگر این نامه پَنو را امشب موقع برگشتن به خانه دریافت کردی، به من تلفن کن. روز شنبه مرا اینجا از یاد نبر. تمام این روزها، از صبح تا شب، به من فکر کن. در تمام دقیقه‌ها به خودت بگو که من پیش‌ت مانده‌ام. خدانگهدار، عشق من، عشق عزیز من. مثل دیروز تو را می‌بوسم.

آلبِر

ماریا عزیزکم،

سفر خوب بود و بدون حادثه بود.^{۲۵} ساعت هفت و بیست دقیقه راه افتادیم و تا ساعت نه رانندیم. بعد هفت کیلومتر پیاده رفتیم تا از گاراژ واگن‌ها که شب قبل بمباران شده بود بگذریم. ساعت یازده، دوباره قطار گرفتیم تا ظهر. دو ساعت در مو^{۲۶} علاف شدیم چون باید قطار دیگری می‌گرفتیم. سه ربع بعد از تعویض مجدد، ساعت پنج عصر رسیدیم. خسته بودم مثل سگی لنگ، اما خوشحال بودم که بالاخره تمام شده بود. به من خانه‌ای دادند که باغچه جلوی در سال ۱۹۴۰ بمباران شده بود؛ اما بقیه خانه قابل سکونت بود. خانه غبارپوش شده بود و چهل و هشت ساعت وقت برد تا توانستم با کمک زن شریفی اهل آن محل درستش کنم.

از شرح ماوقع بگذریم. اینجا دره کوچکی ست که با دو نشیب از مزارع و درختان معمولی پوشیده شده است. هوا خنک است. سر و صدای آب هست و عطر علف، گاوها، چند کودک زیبا و آواز پرندگان. کمی بالا که می‌رویم به فلات‌های فراخ می‌رسیم که آنجا آدم بهتر نفس می‌کشد. روستا: چند تا خانه و اهالی شریف. درباره خانه: پنهان میان باغی بسیار بزرگ پر از درختان و بازمانده‌های گل رز امسال (البته این رزها سرخ نیستند). خانه در سایه‌گاه کلیسایی قدیمی ست و بالادست باغ مرتعی آفتاب‌گیر دارد، درست زیر نیم‌طاق‌های کلیسا. می‌شود آنجا حسایی آفتاب گرفت. دارم برای خودم یک اتاق و یک دفتر کار در طبقه اول دست‌وپا می‌کنم. هر وقت تمام شد، برای تعریف می‌کنم.

فکر می‌کنم حداقل میشل (گالیمار) با من یک جا ساکن شود. پی‌یر و ژانین (گالیمار) قطعاً جای دیگری خواهند خوابید. بی‌صبرانه منتظرم که از راه برسند و درباره همه این چیزها تصمیم بگیرند و بخصوص به این خاطر منتظرم که امیدوارم از احوال تو برایم خبر بیاورند.

برایت تمام این‌ها را تا جایی که می‌توانم واضح می‌نویسم چون فکر می‌کنم قبل از هر چیز دلت اطلاعات دقیق می‌خواهد. اما فکر و ذکر من پاک جای دیگریست: از پنج‌شنبه‌شب به این طرف دارم با تو زندگی می‌کنم. خیال می‌کردم که از تو بد جدا شده‌ام و تحمل این فراق وسط این همه تردید، زیر آسمانی چنین مخاطره‌آمیز، سخت است. امیدم به این است که تو می‌آیی. اگر خواستی با ماشین بیا. راحت‌تر است. اگر نه، مثل من باید تن به سفری دراز بدهی. دوچرخه هم هست و من آنجا می‌توانم سراغت بیایم. قولت را فراموش نکن، عزیزم؛ چون من به آن زنده‌ام. فکر می‌کنم که در اینجا بتوانم آرامش پیدا کنم. با این درخت‌ها و باد و رودخانه سکوت درونی‌ام را که مدت مدیدیست از دست داده‌ام دوباره به دست خواهم آورد. اما ممکن نیست بتوانم فراق را تاب بیاورم و پی‌تصویر و خاطرات بدوم. اصلاً نمی‌خواهم قیافه ناامیدها را به خودم بگیرم یا وادهم. از دوشنبه دست‌به‌کار خواهم شد و کار خواهم کرد. مطمئن باش. اما می‌خواهم کم‌کم کنی و بیایی، از همه چیز مهم‌تر این است که تو بیایی! من و تو، ما، تا امروز در تب و بی‌قراری و خطر با هم دیدار کرده‌ایم و به هم عشق ورزیده‌ایم. بابتش پشیمان نیستم و به‌نظرم روزهایی که به‌تازگی زیسته‌ام برای توجیه یک زندگی کافی‌ست. اما طریقه دیگری برای عشق‌ورزیدن هست. نوعی شکوفایی باطنی و هماهنگی که خیلی زیباست و می‌دانم که به انجامش توانا هستیم. اینجا برایش وقت پیدا می‌کنیم. این را از یاد نبر، عزیزکم ماریا، و کاری کن که این بخت را داشته باشیم برای عشقمان.

تا چند ساعت دیگر بازیات شروع می‌شود.^{۲۷} امروز و فردا فکرم پیش تو خواهد بود. منتظر آن لحظه‌ای هستم که بنشینی و بگویی این عالی‌ست! و بعد هم منتظر آن حرکت سوم همراه این صدايت که خیلی دوستش دارم. آخ، عزیزم! دوری از او که دوستش می‌داریم چقدر طاقت‌فرساست. از چهره‌ات محروم و در این جهان چیزی از آن عزیزتر ندارم.

برایم زیاد و زود بنویس. تنهایم نگذار. منتظرت می‌مانم. هر چقدر که لازم باشد، در هر چه به تو مربوط است، بی‌نهایت صبورم. اما در عین حال تب‌وتابی در خونم می‌جوشد که آرام می‌دهد. میلی به سوزاندن و بلعیدن همه چیز، و این همه از عشقم به توست. خداحافظ، پیروزی کوچک! در خیالت کنارم باش. خواهش می‌کنم زود بیا. با اشتیاق تمام می‌بوسمت.

طبق توافقمان می‌توانی به آدرس خانه خانم پرن در وردلو سن ۱ مرن بنویسی.

عزیزم،

وسط باغ نشسته‌ام دارم برای تو می‌نویسم. احاطه شده‌ام با دارودسته کوچک گالیمار که می‌خوانند، می‌خوانند یا خود را زیر آفتاب برنزه می‌کنند. همه‌مان شلوارک و پیراهن کوتاه پوشیده‌ایم. هوا چنان العطش است که گل‌های رز در آفتاب پژمرده‌اند. آن‌ها دیروز برای نامه نوشته‌اند. به‌ظن من، باید درباره سفر و ضرورت اینجا ماندنمان برای تو گفته باشند. زندگی قشنگ و آرامی را می‌گذرانیم، به‌قدری آرام که حتی برای من که از سروصدا فراری‌ام وفق پیدا کردن با آن سخت است. دیروز تمام مدت دراز کشیده بودم و اوقاتم تلخ بود. هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم و هیچ حرف قشنگی به زبانم نمی‌آمد. با این حال کار کردم، زیاد و بد، بیرون هم نرفتم. به تو فکر می‌کردم با غصه، بدون آن حس شادی که همیشه کنار تو دارم. فقط یک بار شش غروب، تنهایی در باغ قدمی زدم (همه رفته بودند آب‌تنی). هوا دلپذیر بود و نسیمی می‌وزید. ساعت کلیسا شش بار نواخت. این ساعتی است که همیشه دوست داشته‌ام و دیروز با تو دوستش داشتم.

نامه‌ات را همین الان برایم آوردند. کلمه‌ای برای تشکر ندارم. خیلی به رسیدنت امیدوارم. حدسم این است که پل‌ه‌رویل^{۲۹} را رها خواهی کرد. جنگ در سپتامبر تمام می‌شود. ما اینجا نمی‌توانیم کار خیلی جدی‌ای انجام دهیم. همه چیز را رها کن بیا. نگران خستگی‌ات هم هستم. اینجا حداقل استراحت می‌کنی. وقتی همدیگر را دوست داریم، مهم است توان داشته باشیم که با تن‌های آسوده و خوش عشق بورزیم.

آخ که چقدر خوب شد که تئاتر دیگر کار نمی‌کند. بعداً همه چیز از سر گرفته می‌شود. اما الان خوب می‌بینی که همه چیز مهیاست تا ما زمانی برای عاشقی پیدا کنیم. من هم تمام دیروز با همان دلهره‌ای که می‌گویی این‌ور و آن‌ور رفتم. خیالپردازی نکرده‌ام و تو هم خیلی دور نبوده‌ای اما من فقط یک چیز را حس می‌کردم؛ فراق و سیاهی، مثل چشمه‌ای خشکیده و خاموش. خودم را سرد و بی‌ثمر حس می‌کردم. ناتوان از هر میل و رغبت و عشق. اما در واقع همه به‌خاطر انتظاری بود که برای نامه‌ات می‌کشیدم. با رسیدن آن همه چیز سر جایش برگشته، وصال تو و سرچشمه‌های جوشنده و بخصوص چهره‌ات. آخ عزیزم! خیلی زود بیا تا همه این‌ها پایان بگیرد. امروز نیروی لازم را در وجودم دارم برای غلبه بر هر چه بتواند جدایمان کند. پس کنارم بیا، دستت را به من بده، تنه‌ایم

نگذار. امروز منتظرت می مانم؛ خوشحال و مطمئن. از اعماق روحم دوستت دارم. خدانگهدار، ماریا.
صورت زیبایت را می بوسم.

میشل

شهر کتاب (nbookcity.com)

عزیزکم ماریا،

نامه دوشنبه سه‌شنبه‌ات را الآن دریافت کردم. خیلی به‌موقع رسید. چهل‌وهشت ساعت دل‌مرده بودم. خودم را تنها حس می‌کردم، دور از نزدیکانم، مثل سگی بخت‌برگشته. گوشه‌گیر در اتاقم زندگی می‌کنم به‌بهانه کار. البته گاهی کار هم می‌کنم، با نوعی جنون. باقی وقت، طول اتاق را به کشیدن آن تعداد سیگاری که برایم مانده گز می‌کنم. نه، اصلاً خوب نیستم. با این همه، این روستا زیباست و آرامش‌بخش است. اما قلب من دیگر آرامش ندارد. اگرچه واقعیت این است که هرگز نداشته.

من از همه چیز دور افتاده‌ام. از وظایف انسانی‌ام، از کارم. محروم از کسی که دوستش دارم. این است که مرا زمین زده. منتظر رسیدنت بودم. اما انگار افتاده هفته آینده. آخ! عزیزم، فکر نکن من درک نمی‌کنم. همه چیز برای تو سخت‌تر است و الآن می‌دانم که هر کاری بتوانی می‌کنی که بیایی. حاصل این روزهای سخت که با هم ازشان گذشته‌ایم، اعتمادم به تو بود. خیلی پیش می‌آمد که شک کنم. بر سر عشق خویش می‌لرزم که نکند سوء تفاهم باشد. نمی‌دانم در این مدت چه اتفاقی افتاده است اما گویی نوری تابیدن گرفت. چیزی میان ما جاری شد. شاید نگاهی، و حالا مدام احساسش می‌کنم؛ سخت، مثل روح که ما را به هم بسته و پیوسته است. پس منتظرت می‌مانم با عشق و اعتماد. من ماه‌های بسیار طاقت‌فرسا و پرفشاری را از سر گذرانده‌ام تا از لحاظ روانی فرسوده نشوم. چیزهایی که معمولاً به‌راحتی تابشان می‌آوردم الآن از تحملم خارج است. مهم نیست؛ این هم خواهد گذشت. از خبرهایی که به من می‌دهی خوشحال می‌شوم. به مارسل و ژان بگو که به آن‌ها فکر می‌کنم و دلم پیش آن‌هاست.

خوشحال می‌شوم بدانم موهایت را طلایی کرده‌ای یا مشکی. زیبا باش و لبخند بزن. به خودت بی‌توجه نباش. دلم می‌خواهد خوشحال باشی. تو هرگز زیباتر از آن شبی نبودی که گفتی خوشحالی (یادت می‌آید؟ با آن خانم، دوستت). به شکل‌های زیادی دوستت دارم اما بیش از همه این‌طور: با چهره‌ای شاد و پر از برق زندگی که همیشه مرا زیر و زبر می‌کند. من برای عشق ورزیدن در خواب و خیال ساخته نشده‌ام. زندگی را می‌فهمم و می‌دانم کجاها هست. فکر می‌کنم که زندگی را بازشناختم؛ اولین روزی که در لباس درِ حرف می‌زدی، بالای سر من، و از نمی‌دانم

کدام عاشق تحمل ناپذیر می‌گفتی.

به غرولند من خیلی اهمیت نده. من از اینکه باید باز هم یک هفته منتظر بمانم ناراحتم. اما این حساب نیست؛ بلکه آنچه به حساب می‌آید... بگذریم چون من موضوع را باز هم خیلی بد بیان خواهم کرد. بهتر است کمی صبر کنیم.

آسمان پر است و می‌بارد. من ازش متنفر نیستم اما اغلب به نوری فکر می‌کنم که نمی‌توانم بی آن سر کنم. باید با هم به پروانس برویم، قبل از جاهای دیگری که برایمان مهم است.

خدانگهدار، ماریای حیرت‌انگیز و سرزنده. فکر می‌کنم بتوانم یک عالم از این صفت‌ها برایت ردیف کنم. مدام به تو فکر می‌کنم و از صمیم قلب دوستت دارم. زود بیا! این قدر مرا با فکر و خیال‌هایم تنها نگذار. به حضور پراشتیافت و به این تنی که به شرم می‌آورد سخت محتاجم. نگاه کن، دست‌های نیازم به‌سویت دراز است. بیا و پیشم باش. هر چه زودتر بهتر!

با تمام توان می‌بوسمت.

میشل

امشب دلم غنچ می‌رود که بیایم پیشت چون قلبم سنگین شده و در نظرم همه راه‌های زندگی دشوار شده است. امروز صبح کمی کار کردم و بعد از ظهر اصلاً. انگار انرژی نداشتم و کارهایم را از یاد برده بودم. ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها چنان است که گویی آدم را لای دست و پنجه‌اش می‌کشد. تو هم خودت با این حال آشنایی. مدت‌هاست که می‌دانم این اوقاتی که از همه چیز روگردانم خطرناک‌ترین اوقات روحی‌ام است. اوقاتی که می‌خواهم فرار کنم و در دوردست‌ها زندگی کنم، دور از هر کس و هر چیز که شاید بتواند به دادم برسد. این حالت به خاطر این است که می‌خواهم بیایم پیش تو. اگر تو اینجا بودی همه چیز آسان‌تر می‌شد. اما امشب مطمئن شدم که تو نخواهی آمد. احساس کسی را دارم که مدتی‌ست همه چیزش را از دست داده. اگر از من کناره‌گیری، همه زندگی‌ام در تیرگی شب فرو می‌رود. فعلاً امید می‌دارم که به این زودی‌ها ببینمت.

امشب از خودم می‌پرسم تو چه می‌کنی، کجا هستی و به چه فکر می‌کنی. دلم می‌خواهد به فکر و عشقت یقین پیدا کنم. گاهی ایمان می‌آورم. اما به کدام عشق می‌توان همیشه مطمئن بود؟ یک حرکت کافی‌ست تا همه چیز خراب شود، دست‌کم تا مدتی. تازه، کافی‌ست یک نفر به تو لب‌خند بزند و تو از او خوش‌تر بیای. آن وقت دست‌کم یک هفته در قلب من حسود، عشقی باقی نمی‌ماند. با این حالت چه می‌شود کرد، به جز پذیرش و درک و شکیبایی؟ و من خودم چقدر محق هستم که از کسی چنین توقعی داشته باشم؟ شاید علت حسادتم این است که تمام ضعف‌هایی را که حتی قلبی استوار هم می‌تواند دچارش شود می‌شناسم و شاید از سر این است که فراق تو و این جدایی نابکار دلوایم می‌کند چون می‌دانم که باید تمنای وصال تنانۀ عاشقانه را با خیال و خاطره برآورده کنم.

همه خوابیده‌اند. من با تو بیدارم اما با جانی خشک عین تمام بیابان‌ها. آخ! عزیزم کاش به آن شور و حال بازمی‌گشتیم!

چقدر خودم را بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتی احساس می‌کنم با این عشق بیهوده که روی سینه‌ام مانده و نفسم را گرفته و هیچ شورآفرین نیست. انگار که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم. احتمالاً نوشته‌هایم دارند در من زندگی می‌کنند، لبریزم از این رمان و شخصیت‌هایش که باز مشغولش شده‌ام. اما از بیرون که نگاهشان می‌کنم، می‌فهمم که دارم حواس‌پرت کار می‌کنم. بیشتر با قریحه‌ام جلو می‌روم و حتی یک لحظه هم از آن جوش و خروشی که همیشه به پای کارهای

دلخواسته‌ام می‌ریختم، خبری نیست.

همین‌جا تمامش می‌کنم. یک‌هوا دیدم که این نامه سراسر شکوه و گلایه شده. من و تو کارهای دیگری هم به‌جز عجز و لابه داریم. وقتی آدم قلبش را سرد احساس می‌کند بهتر است خاموش باشد. تو تنها کسی هستی که امروز دوست دارم برایش بنویسم. اما باز هم دلیل نمی‌شود. از طرفی بد هم نیست. تا امروز بهترین خصوصیاتم را دیده‌ای و دوست داشته‌ای. شاید این اسمش دوست داشتن نباشد. شاید دوست داشتنت واقعی نباشد مگر وقتی که مرا با تمام ضعف‌ها و خطاهایم دوست بداری. اما تا کی؟ سخت شکوهمند اما هولناک است که باید یک‌دیگر را وقت مخاطره و تردید هم دوست بداریم، در قعر دنیایی که فرو می‌پاشد و در تاریخی که زندگی انسان پشیزی نمی‌ارزد. همین که چهره‌ات از ذهنم پاک می‌شود آرامشم را از دست می‌دهم. اگر نیایی طاقت خواهم آورد؛ اما چه طاقتی؟ در بطن اندوه، در برهوت دل.

شبت بخیر زن سیاه سفید. تمام تلاشت را بکن که پیش من بمانی. این همه توقع و بدخُلقی را تمامش کن. این روزها زندگی ام آسان سر نمی شود. دلیل کافی دارم که شاد نباشم. اما اگر خدایی داری، او آگاه است که حاضرم تمام هستی و دارایی ام را بدهم تا باز دستت را روی صورتم حس کنم. من از چشم انتظاری و دوست داشتنت دست بر نمی دارم، حتی در میانه برهوت. فراموشم نکن.

میشل

ساعت ۹، شنبه، ۸ ژوئیه ۱۹۴۴

امروز صبح این نامه را دوباره خواندم و مردد شدم که برایت بفرستم یا نه. اما با این همه خیال می کنم که این نامه به من شبیه است. آدم مجبور است همان باشد که هست. امروز صبح، حالم نه بهتر است نه بدتر. ما داریم به گردش می رویم، تمام روز. اگر بخواهم این نامه یکشنبه به دست برسد باید تصمیم بگیرم و فوراً برایت بفرستم.

هوا گرفته و تاریک است، آسمان ابرپوش. به امید دیدار، پیروزی کوچک! فکر کن، خیلی به من فکر کن و همین طور تند و وحشی که من دوستت دارم مرا دوست بدار.

م.

یکشنبه، ۹ ژوئیه ۱۹۴۴

عزیزم،

پی‌یر (گالیمار) که این نامه را به تو می‌دهد پنج‌شنبه به وردلو می‌آید، با وسیله‌ای که خیلی خسته‌کننده نیست. برای توضیح خواهد داد. فکر می‌کنم اگر هنوز مایلی که وسط هفته بیایی، این بهترین فرصت است. من از جای دیگری دارم برای می‌نویسم و دیگر لازم نیست بگویم که پنج‌شنبه منتظرت هستم. برای برگشت، اگر لازم باشد، با همان وسیله می‌توانی نصف‌روزه برگردی به پاریس. پس تا پنج‌شنبه. منتظرت هستم و می‌بوسمت.

آ.ک.

دوشنبه، ۱۱ ژوئیه ۱۹۴۴

ماریا عزیزکم،

همین الآن نامه‌ات که این همه منتظرش بودم رسید. نامه‌ات همیشه دلشادم می‌کند چون از پیش تو می‌آید و مرا مطمئن می‌کند که تو هستی - که واقعاً زمانی دور چیزی بین ما وجود داشته، وقتی که علاقه‌مند شدم به نمایشنامه‌ای که تمرین می‌کردی. نامه درست زمانی رسید که منتظر آمدن خودت بودم که هنوز خبری ازت نشده. این نامه وقتی می‌رسد که قبلش پی‌یر (گالیمار) را دیده‌ای که به‌سویت روانه کرده‌ام، اما الآن حدس می‌زنم که تو نمی‌توانی بیایی. مهم نیست! من پنج‌شنبه منتظرت خواهم بود.

ای کاش می‌دانستی! انتظارم را، بی‌قراری‌ام را، هیجان فروخته‌ام را، تمنایم را. اما چه کنم! تو از هیچ کدام این‌ها بی‌خبر نیستی و آن‌قدر مرا می‌شناسی که بتوانی آنچه را که نمی‌دانی، تصور کنی. هر بار که حرکتت را یک روز عقب می‌اندازی، تصور کن آن روز بر من چه می‌گذرد. شاید این‌طور عزم آمدن کنی. امیدوارم بیماری مادرت^{۲۰} خیلی سخت نباشد. او می‌داند که برایت می‌نویسم پس از طرف من به او بگو امیدوارم حالش بهتر شود (بی‌غرض بگو!) همچنین بگو که نسبت به او در دلم محبت و احترام احساس می‌کنم، اما ورد زبانم نیست. دوست ندارم به‌خاطر هیچ چیز در این دنیا باعث کدورت شما از هم شوم. آیا هیچ جایی برای آدم‌هایی که همدیگر را دوست دارند نیست که بتوانند همیشه آنجا دیدار کنند؟ شاید دارم در چیزی دخالت می‌کنم که به من مربوط نیست.

اگر نمی‌آیی عزیزم، دست‌کم از جزئیات زندگی‌ات، از کارهایت به من دقیق‌تر خبر بده. به این فکر کن که وقت جدایی آدم فکر و خیال می‌کند. نمونه‌پرسش‌هایی که شاید برای قلب عاشق پیش بیاید: تو به مودون^{۲۱} می‌روی. به خانه کی؟ با کی؟ شنبه ساعت ۶ غروب در خیابان آلری^{۲۲}، در منطقه ۱۵ که محل تو نیست چه کار می‌کردی؟ و غیره. می‌بینی ماری، عزیزکم؟ تمام این‌ها ممکن است بر ذهن مردی بیکاره و عاطل و باطل آوار شود. مردی که چیزی ندارد تا اشتیاق لبریزش را بر آن بیاویزد. همین‌قدر آرزوهایم را برآورده کن. جزئیات بیشتری برایم تعریف کن. هر چه به تو مربوط باشد برایم جالب است (نقدهایی که قول داده بودی، نفرستادی). منتظرت هستم و خودت خوب می‌دانی. تمام روز منتظرت هستم. دیگر نمی‌دانم باید چگونه فریادش کنم یا به چه زبانی به تو بگویم.

متأسفم که کارها با مارسل (اران) خوب پیش نرفته. احتمالاً موقتی ست و می‌گذرد. مارسل آدم مایوس‌کننده اما بامحبتی ست. احتمالاً متوجه می‌شود و کاری می‌کند تا دوباره با او احساس راحتی کنی.

مرا در جریان بگذار.

چه بگویم از کارهایی که اینجا می‌کنیم. ژانین و میشل (گالیمار) حتماً از اینجا برایت گفته‌اند. همین الان ما هر سه مان تنها هستیم و با هم خیلی تفاهم داریم. غذا می‌پزم (خیلی به این کار علاقه‌مندم). کمی کار می‌کنم. می‌خواهم و پرسه می‌زنم. طبعاً حالم خیلی بهتر شده اما به گمانم این سلامتی را مثلاً گاوها هم دارند و از این بابت خیلی مشعوف نیستم. موهایم را کوتاه کرده‌ام، خیلی خیلی کوتاه. افتتاح شده اما پنج سال جوان‌تر می‌زنم. تو بدت می‌آید چون موی بلند دوست داری.

خدانگهدار عشق عزیزم. کاش می‌شد بگویم "به‌زودی می‌بینمت". پنج‌شنبه منتظرت هستم، از صمیم قلبم. اما می‌ترسم انتظارم بیهوده باشد. فراموش نکن کسی را که نسبت به او آن‌قدر بخشنده بودی و بگذار تو را همان‌طور که احساس می‌کنم ببوسم، با تمام عشق و اشتیاقم.

میشل

چهارشنبه، ۱۲ ژوئیه ۱۹۴۴

عزیزکم ماریا،

هنوز امیدوارم که تو فردا با پی‌یر (گالیمار) از راه برسی. با این همه اگر نیامده باشی، دلم می‌خواهد لااقل این نامه را گرفته باشی و فهمیده باشی کجا هستم. التماس می‌کنم که بیایی و درک کنی که به تو نیاز دارم. فارغ از عشقمان، الآن بودنِ تو برایم حیاتی‌ست. روحیه‌ام را باخته‌ام. از هر نظر. و این اعترافی‌ست سنگین.

می‌توانستم بهت بگویم که فکر کن اگر برایم اتفاقی می‌افتاد چقدر پشیمان می‌شدیم و چه حسرتی به دلمان می‌ماند از اینکه گذاشتیم این روزها از دست بروند. زمانه خیلی بی‌وفاست. ما در آینده همه چیز را از یاد خواهیم برد. به تمام ساعت‌هایی که گذشته‌اند با خشم و اشک فکر خواهیم کرد. البته الآن حرف‌هایم چنین است چون در بحران روحی هستم و به تردیدهایی افتاده‌ام که سال‌ها بود تجربه نکرده بودم. این طبیعی‌ست که از تو خواهش کنم. از این بابت شرم‌زده نیستم اما اگر آن را اجابت نکنی آن وقت شرم‌زده خواهم شد.

خودم را تنها و مطرود حس می‌کنم. دو یا سه روز نفرت‌انگیز از سر گذرانده‌ام. به علاوه مجبور شدم خیلی انرژی صرف کنم تا به این دو دیوانه که هر دوشان را دوست داریم، کمک کرده باشم (می‌دانم که ژانین همه‌اش را نوشته برایت). به همین دلیل هنوز جو سنگین است؛ برای من که از قبل پول همه این ماه‌ها را پرداخت کرده‌ام، سخت‌تر شده است. چون اینجا دارم طوری زندگی می‌کنم که حتی نمی‌توانی درست تصورش کنی.

بیا، عزیزم. خواهش می‌کنم. هر چه زودتر بیا. این بی‌تایی که محض دیدارت دارم تبدیل شده به وسواس. انگار دیگر به هیچ چیز امیدی ندارم مگر کمی خوشبختی واقعی که بتوانم به دست بیاورم. الآن باقی چیزها به چشم نمی‌آید. خدانگهدار، عشق من. خیال می‌کنم دیگر بعد از این چیزی برایت نخواهم نوشت. حس می‌کنم قلبم خشک و بی‌روح شده است. تو را با تمام دل و جان می‌بوسم.

میشل

از چهارشنبه تا حالا برایت ننوشته‌ام. دلتنگی‌ام تمام نمی‌شود. انگار قلبم مدام لای گیره‌ای فشرده می‌شود. خواستم کاری کنم که از این فکر و خیال دائمی رها شوم اما هیچ فایده نداشت. دو روز تمام را در رختخواب به خواندن و خواندن چیزهایی و سیگار پشت سیگار گذراندم. بی‌اراده و با صورت اصلاح‌نکرده. تنها نشانی که از همه این احوال به تو دادم، نامهٔ چهارشنبه‌ام بود. خیال می‌کردم امروز جوابش را دریافت می‌کنم. با خودم می‌گفتم "جواب می‌دهد. حرف‌هایی پیدا می‌کند که گره این حس مهیبی که به جانم افتاده را باز کند". اما ننوشتی.

فکر نکنم این نامه را برایت بفرستم. هر کس دلی تنگ چون من داشته باشد به صرافت نوشتن نمی‌افتد. اما نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و به تو می‌گویم که یک هفته بیشتر است که احساس بدبختی نفرت‌انگیزی دارم به‌خاطر تو و به‌خاطر اینکه نیامده‌ای. آخ عزیزکم ماریا! واقعاً خیال می‌کنم که تو درک نکرده‌ای. درک نکرده‌ای که عمیقاً دوستت دارم. با تمام توانم و تمام روحم و تمامی قلبم. تو اصلاً از اول مرا نشناخته‌ای و بی‌تردید به همین دلیل است که نمی‌توانی درک کنی. هرچند تو روزی با من از بی‌اخلاقی‌ام گفתי و واقعیت داشت. اما همهٔ این‌ها کجا رفته؟ اگر یکی مثل ژانین چیزهایی را که برایت می‌نویسم خوانده بود یا آن روز، که به همه چیز شک کرده بودی، می‌شنید من دارم با چه زبانی با تو صحبت می‌کنم از تعجب خشکش می‌زد! با این همه او حدس می‌زند که من دوستت دارم. اما خبر ندارد که خودت هم نمی‌دانی من با چه تب‌وتابی با چه تمنایی با چه جنونی دوستت دارم. تو درک نمی‌کنی که من نیروی عشقم را ناگهان بر یک نفر متمرکز کرده‌ام؛ عشقی که قبلاً اتفاقی این‌ور آن‌ور می‌ریختمش به پای هر موقعیتی که پیش می‌آمد.

و آنچه این موقعیت می‌سازد عشقی غول‌آسا است که همه چیز را، غیرممکن‌ها را، می‌خواهد و چیزی نمانده که از تو هم گذر کند. یک هفته است که فکری رهايم نمی‌کند و قلبم را به تنگ آورده؛ این فکر که تو مرا دوست نداری. چون دوست داشتن کسی فقط به حرف یا به احساس نیست، به انجام حرکاتی است که عشق می‌انگیزد و من خوب می‌دانم که به نیروی عشقی که لبریزم کرده است می‌توانم از دو دریا و سه قاره بگذرم تا کنار تو باشم. اکثر سدها سر راه تو سبز شده‌اند و کار زیادی نمی‌شود کرد. من اما تصور می‌کنم - و این تصور ناراحت‌کننده می‌کند - آنچه تو، تو چنین سوزان و چنین بی‌مثال، از دست داده‌ای، شعلهٔ عشقی است که تو را سمت من می‌کشید. حالا با این تأخیرت هر روز

اضطرابم بیشتر می‌شود. تو به من نامه نوشته‌ای. درست است؛ اما نسبت به بقیه که اینجا پیشم هستند چیز بیشتری نوشته‌ای. و تازه پشت تلفن آن‌ها را می‌یوسی، همان‌طور که مرا. خب پس چه فرقی می‌کند؟ وقتی فرق می‌کند که بتوانی بیایی رگمارغم تمام موانع و صورتت را بر صورتم بگذاری و با من زندگی کنی. تنها با من. تنها تو باشی و من، در میانهٔ این جهان. در روزهایی که می‌شد مایهٔ مباحثات و باعث توجیه زندگی‌ام باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اما تو نیامده‌ای. روزی می‌رسد که به خانه برگشته‌ام و تو هنوز نیامده‌ای. ماریا عزیز من، عشق من، متوجه هستی که این برای من به چه معناست؟ این تمنای وجودم را درک می‌کنی؟ نیازی که با خود به همه جا می‌برم و مرا چنین کرده است؟ هست و نیستم را در این عشق گذاشتم که چنین سریع بالیده و امروز تمام وجودم را پر کرده است. اگر کمی دوستم داشته باشی برای فکر به نوشتن نامه کفایت می‌کند ولی کافی نیست تا به خاطر من همه چیز را فراموش کنی. کفایت نمی‌کند که به خودت بگویی یک ساعت پیش من بودن می‌ارزد به اینکه یک روز تمام در جنگل نمی‌دانم کجا با کدام احمق عضو باشگاه خوش بگذرانی. این فکرها ویرانم می‌کند. یک هفته است که روحم درد دارد. غرورم که ساده لوحانه پای تو ریختمش عذاب می‌کشد. هر خیالی که بگویی از سرم گذشته و هر نقشه‌ای کشیده‌ام. دو سه روز است دل‌دل می‌کنم بپر روی دو چرخه برگردم پاریس. کمی فکر کن، به خودم می‌گویم: "ساعت ۶ راه می‌افتم و ساعت ۱۱ می‌توانم او را در آغوش ببوسم". فقط با همین فکر احساس می‌کنم دست‌هایم می‌لرزد. اما اگر مرا دوست نداشته باشی همه چیز بی‌فایده است. می‌خواهم رابطه‌ام را با تو تمام کنم اما نمی‌توانم زندگی بدون تو را تصور کنم و خیال می‌کنم اولین بار است که این قدر در زندگی بی‌اراده شده‌ام. دیگر نمی‌دانم. چه احمقانه دوباره به تو امید می‌بستم. "او برایم خواهد نوشت"! این است شرح حال و قسم می‌خورم که به آن افتخار نمی‌کنم و این است حس من اینجا میان این سه نفر که همدیگر را عذاب می‌دهند، که به طرزی ابلهانه ناراحت‌اند و من باید علی‌رغم سنگینی مسائل مادی‌ای که به دوش می‌کشم، گوش شنوای آن‌ها هم باشم، حمایتشان کنم یا تسلايشان دهم اما دلم می‌خواهد با همه عذاب‌های این عشق به لاک خودم فرو بروم و خاموش شوم و در سکوت مشغول رنج خودم باشم.

علاوه بر این من حسود هم هستم، به احمقانه‌ترین شکلی که کسی می‌تواند باشد. نامه‌هایت را می‌خوانم و با دیدن اسم هر مردی دهانم خشک می‌شود. چون تو هم فقط با مردها بیرون می‌روی. و البته خیلی طبیعی است. تو این‌طور هستی، شغلت، زندگی‌ات. اما من چنین عشق طبیعی‌ای را به هیچ می‌گیرم وقتی مرا به سوی خشم و فریاد سوق می‌دهد. قطعاً این روشی زیرکانه نیست. اما الآن زیرکی به چه دردم می‌خورد؟ می‌بینی چطور رو بازی می‌کنم؟ مکتوب با جوهر روی کاغذ. دیگر هیچ چیز را پنهان نمی‌کنم. اما هنوز آن‌طور که باید فریاد نکشیده‌ام و به هیجان نیامده‌ام. نزدیک به یک هفته است که حرف نمی‌زنم، خوشتنداری کرده‌ام، بیدار مانده‌ام و خودخوری کرده‌ام. من که تمام زندگی‌ام را صرف مهار سایه‌هایم کرده‌ام، امروز خودم طعمه

سایه‌ها شده‌ام و باید با آن‌ها بجنگم. آی ماریا! ماریا عزیزم، چرا مرا این طور رها کرده‌ای و چرا حالم را
درک نمی‌کنی؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

دیگر تمامش می‌کنم، بهتر است که تمامش کنم نه؟ تو بالاخره به ستوه می‌آیی و شاید الآن که دارم این خطوط را می‌نویسم، داری بی‌حوصله با خودت فکر می‌کنی که به هر حال باید اینجا هم سری بزنی. دیگر خودت را به زحمت نینداز. چیزی که می‌توانست مرا از خوشحالی منقلب کند این بود که چند روز پیش شتابان، با تمام توان و سرشار از عشق پیش من می‌آمدی، آخ! دیگر آرزویش را ندارم. در واقع، دیگر نمی‌دانم که چه آرزویی دارم. در این بدبختی دست‌وپا می‌زنم و خودم را بی‌عرضه و سرگردان احساس می‌کنم، در عذابم، این هم از حال‌وروز من. بدجور عذاب می‌کشم. این همه عشق و این همه نیاز و این همه غرور در وجود هر دو ما خوب نیست، پر واضح است. آخ ماریا، ماریای فراموشکارِ خوف‌انگیز، هیچ‌کس آن‌طور که من دوستت دارم، دوستت نخواهد داشت. شاید آخر عمرت این را بگویی، وقتی که بتوانی مقایسه کنی، بین من و بفهمی و فکر کنی: "هیچ‌کس، هیچ‌کس هرگز مرا چنین دوست نداشته است". اما این به چه درد خواهد خورد اگر (دو کلمه قابل خواندن نبود). و من چه خواهم شد اگر تو مرا دوست نداشته باشی، چون نیاز من این است که تو دوستم بداری. من نیاز ندارم که تو مرا "جذاب" بدانی یا فهمیده یا هر چه. من نیاز دارم که مرا دوست بداری و برایت قسم می‌خورم که این دو یکی نیست. بگذریم، این نامه پایان نخواهد داشت. چون در من چیزی هست که پایان نمی‌گیرد. مرا ببخش دخترک عزیزم. کاش تمام این‌ها خیالی بیش نبود. اما خوب که فکر می‌کنم می‌بینم نه، قلبم اشتباه نمی‌کند. دیگر نمی‌دانم چه کنم و چه بگویم. البته اگر تو اینجا بودی... باید زود بروم. این جدایی دام وحشتناکی برای عشقمان بود. تو در آن افتاده‌ای و من تا حالا چنین مستحق هجران نبودم، چنین دست خالی. تو را می‌بوسم با این اشک‌هایی که نمی‌توانم بریزم و خفه‌ام می‌کند.

عزیزم ماریا،

نامه‌ات را الآن دریافت کردم. سعی کردم به تو تلفن کنم اما خط پاریس وردلو موقتاً خراب است. باید هر چه زودتر آنچه را که می‌خواستم بگویم، برایت بنویسم.

من بعد از آن نامه که به‌خاطرش سرزنش می‌کنی دیگر نامه‌ای نفرستاده‌ام.^{۲۲} البته نامه‌هایی احمقانه نوشته‌ام اما ترجیح داده‌ام نگره‌شان دارم. تنها چیزی که باید بدانی این است که من یک هفته جهنمی را از سر گذراندم. اما الآن به‌نظرم بی‌فایده است که ناراحتی متقابلمان را به هم ثابت کنیم. فقط یک راه داریم که همه چیز روشن شود، تو جلو روی من بگویی (خواه در نامه، خواه در یک پیغام تلفنی، اگر خط تعمیر شود خودم زودتر به تو زنگ می‌زنم):

۱. آیا قصد داری بیایی یا احتمالش هست؟ بله یا خیر؟

۲. اگر بله، کی می‌آیی؟ دقیقاً کی؟

اگر نمی‌توانی بیایی، خیلی ساده است، من در عرض بیست و چهار ساعت برمی‌گردم پاریس. سلامتی‌ام یا کارم را دوست ندارم، تو را دوست دارم. خوب می‌دانم که دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم. می‌بینی؟ همه چیز این‌طوری خیلی روشن می‌شود. الآن بسیار آرام شدم. درباره‌ی باقی مطالب هم نه بابت چیزی عذرخواهی بدهکارم نه شکایتی دارم. اما اگر تو دل می‌دادی و صدایی را می‌شنیدی که سه هفته است در وجودم تو را فریاد می‌زند حتماً می‌فهمیدی که هیچ‌کس هرگز تو را چنین که من دوست دارم دوست نخواهد داشت.

خدانگهدار عشق عزیزم. منتظر جوابت می‌مانم. به هر حال، می‌دانم که به‌زودی تو را دوباره خواهم دید. با تصورش فقط، دست‌هایم می‌لرزند.

میشل

من این نامه را همراه دوستی که به پاریس می‌آید می‌فرستم. بنابراین خیلی زود به دستت می‌رسد.

پنج شنبه، ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴

صدای تو، امروز صبح، بالأخره صدای تو! و خدا می داند که چقدر دوستش دارم و چقدر آرزو داشتم که بشنومش. اما کلمات آن چیزی نبود که از ته قلب منتظرش بودم. صدایی که بی وقفه برایم تکرار می شد با تمام لحن ها، حتی همان که راسخ گفت که من باید از تو دور بمانم! و من ماندم بدون هیچ کلمه ای، با دهانی خشک، با همه این عشقی که نمی توانم به زبان بیاورم.

شماره کتاب (nbookcity.com)

نامه‌ات همین الآن به دستم رسید. تو هم از طرفی نامه مرا خواهی گرفت. هیچ کس در دنیا بهتر از من درکت نخواهد کرد. همان طور که هیچ کس هم در دنیا نمی‌توانست چنین مصمم به هجران و چنین رویگردان از زندگی مان طغیانی به این بزرگی پدید آورد؛ دست کشیدن از زندگی مان به بهانه اینکه تهدیدآمیز و محدود است. من زندگی ام را علیه تسلیم گذرانده‌ام، در زندگی ام هر چه را که به گمانم حیاتی بوده انتخاب کرده‌ام و مُصرانه پایش ایستاده‌ام. اگر قرار بود به این چیزها که تو را واداشته چنین برایم بنویسی تن بدهم بایستی خیلی وقت قبل از این‌ها زندگی را الوداع می‌گفتم، این زندگی که هیچ چیزی را بی زحمت و ایثار به من نبخشیده است. جخ از امروز نیست که تو اینجایی و من قلبی ویران از محبت و شور عشق دارم که حالا بخوادم تغییرش دهم.

من خودم خوب می‌دانم حرف‌هایی هست که فقط کافی ست بر زبان بیایند. کافی ست بگویم، از بخشی از زندگی ام که محدودم می‌کند روی بگردانم اما من این حرف‌ها را بر زبان نخواهم آورد چون آن وقت قول داده‌ام و این قول تعهداتی در پی دارد که نمی‌توان زیرش زد، حتی اگر مسئله عشق هم در کار نباشد. چون نه تنها به زبان آوردن این کلمات – وقتی کسی که مأیوس شده شانس دفاع از خودش را ندارد – کار کثیفی ست، بلکه من هم به خودم چنین اجازه‌ای نمی‌دهم. از طرفی، می‌دانم که تو هم آن را از من تقاضا نخواهی کرد. من هیچ روحی نمی‌شناسم که به ژرفای روح تو بخشنده باشد اما به هر حال باید این‌ها را می‌گفتم و الآن گفتم.

مشکل هنوز همان است. اما با تمام این‌ها من فکر نمی‌کنم که باید از چیزی منصرف شویم. نمی‌فهمم چرا باید پایان جنگ مصادف شود با پایان ما. یک‌بار دیگر می‌گویم من ابداً این "محدود" و "تهدیدآمیز" را نمی‌فهمم. من به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم جز آفرینش و انسان و عشق. تا آنجا که خودم را می‌شناسم همیشه کاری را که باید می‌کردم کرده‌ام تا همه چیز را به آخر برسانم. و نیز می‌دانم که گاهی می‌گویند: "فقدان کامل احساس بهتر است از احساسی نصفه نیمه". اما من به احساسات کامل و به زندگی‌های مطلق باور ندارم. دو نفر که همدیگر را دوست دارند، عشقشان را فتح می‌کنند، زندگی و احساسشان را می‌سازند و این فقط علیه شرایط نیست بلکه علیه تمام چیزهایی ست که آن‌ها را محدود و ناتوان می‌کند، به عذابشان می‌اندازد و بهشان فشار می‌آورد. عشق، ماریا، جهان را فتح نمی‌کند اما خودش را چرا، تو خوب می‌دانی، تو که قلبت چنین سزاوار

ستایش است، که ما خوف‌انگیزترین دشمنان خودمان هستیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

من دلم نمی‌خواهد تو مرا ترک کنی و نمی‌دانم چرا خودت را در تن‌زدنی چنین واهی فرو می‌بری. دلم می‌خواهد که با من بمانی که تمام اوقات عاشقانه را باهم بگذرانیم و بعد برای استحکامش تلاش کنیم و در نهایت آزادش کنیم اما این بار با وفاداری به همه چیز. برایت قسم می‌خورم که تنها چیز شکوهمند همین است و فقط همین هم‌تراز احساس بی‌همتای من به توست. اهل شکایت نیستم مگر وقتی که فکر می‌کنم به شور و شغفی که دیروز به من بخشیدی در مقایسه با احساس تلخی که از یک ساعت پیش سراغم آمده.

اما چه می‌شود کرد؟ من به این نتیجه رسیده‌ام که در این دنیا باید آنچه را که کمی ناقص و کمی تکه‌پاره است دوست داشت. برایت قسم می‌خورم که از تو دست نخواهم شست و در این راه اراده‌ام محکم است. فقط دلم می‌خواست این را بگویم. تو هر کاری دوست داری بکن. اما هر چه کنی، تو را از یاد نخواهم برد. تصویری که از تو دارم همه جا با من است و هر اتفاقی هم که بیفتد، وقتی ترکم کنی، همیشه این حسرت را خواهم داشت که چرا به اندازه کافی سعی نکردم که این تصویر تا همیشه به تن تبدیل شود. چون غیر از تن و وصال عظمتی نمی‌شناسم.

از همین حالا منتظرم و منتظرت می‌مانم، به درازای زندگی، آن قدر که عشق برای تو و برای من معنا پیدا کند. اگر تو فقط یک‌بار مرا از ته دل دوست می‌داشتی، باید می‌فهمیدی که انتظار و تنهایی برای من فقط مترادف ناامیدی است.

آ.ک.

برای تو می‌نویسم، در انتظار تو، چون احتیاج دارم که با اضطراب درونم بجنگم. اضطراب دیر کردنت و از آن بدتر اضطراب عزیمت من. تو را ترک کنم؟ هنوز سه ماه هم نگذشته از روزی که اولین بار تو را در کنار داشتم. چطور ترک کنم وقتی که نمی‌دانم دوباره تو را خواهم دید یا نه، وقتی می‌دانم که زندگی‌ات طوری شکل گرفته که نمی‌توانی به من ملحق شوی. آن قدر فکرم از این بابت ناخوش است که باقی چیزها همه هیچ است.

چرا این قدر دیر می‌کنی؟ هر دقیقه‌ای که می‌گذرد از حجم این توده کوچکِ دقایق که برایمان مانده کم می‌شود. تو نمی‌دانی، درست است. من زودتر خبردار شدم و کاری از دستم برنمی‌آید و باید بروم. همه چیز به کنار، من فقط یک فکر دارم عزیزکم ماریا! آن هم تو هستی. اما...

پنج شنبه، سپتامبر ۱۹۴۴

نیمه شب است. تو دیگر زنگ نخواهی زد. تا الآن منتظر بودم. سه بار بلند شدم و گوش خواباندم به تلفن، خواستم زنگ بزنم اما فکر اینکه خسته هستی، که شاید خوابیده باشی یا فقط همین که بخواهی راحتت بگذارند، فلجم می‌کند. تمام روز منتظر خبری از تو بودم. اما هیچ خبری نشد. گویی تمام جهان خاموش شده است. اگر تو مرده بودی این دیگر بدترین چیز نمی‌بود.

الآن دارم به فرداروز فکر می‌کنم، برهوتی خالی از تو. شهامتم را از دست می‌دهم. چرا این نامه را برایت می‌نویسم؟ چه چیز درست خواهد شد؟ البته که هیچ. در واقع، زندگی‌ات مرا از خود رانده و دور ریخته و به‌تمامی انکارم می‌کند. من که در اوج مشغله‌هایم جایگاه تو را در زندگی‌ام حفظ کرده‌ام امروز دیگر جایی در زندگی‌ات ندارم. این حسی بود که آن روز در تئاتر داشتم. این چیزی است که در طول این روزها می‌فهمم، این روزها که تو ساکت می‌مانی. وای که چقدر از این حرفه بدم می‌آید و از هنرت متنفرم. اگر می‌توانستم تو را از آن می‌کندم و با خودم به دور دست‌ها می‌بردم و کنار خودم نگهت می‌داشتم.

اما طبعاً نمی‌توانم. هنوز چند ماه از تمرین نگذشته و تو مرا کاملاً فراموش کرده‌ای. من اما نمی‌توانم تو را فراموش کنم. باید دوست داشتنت را با قلبی شرحه‌شرحه ادامه دهم در حالی که دلم می‌خواست در شور و شادی و حرارت دوستت بدارم. دیگر تماشش می‌کنم عزیزم. این نامه بیهوده است، خودم خوب می‌دانم. اما اگر این نامه دست‌کم لحظاتی کلامی، حرکتی، صدایی از تو بیاورد دیگر به اندازه امروز این قدر احمقانه احساس بدبختی نمی‌کنم، این طور که امروز پیش این تلفن ساکت نشسته بودم. آیا هنوز هم می‌توانم تو را ببوسم و با خودم بگویم تو آرزویش می‌کردی؟

آلبِر.

ساعت یک صبح، سپتامبر ۱۹۴۴

یکه‌و از خواب پریدم چون اشک داشت خفهام می‌کرد. فکر نکن که من دشمنت بودم. هرگز قلب مردی چنین توأمان سرشار از مهر و ناامیدی نبوده است. از هرطرف که می‌روم شب است. با تو یا بی تو همه چیز از دست رفته است. بدون تو دیگر رمق ندارم. انگار هوای مردن دارم. دیگر یارایی ندارم تا با مصائب بجنگم، با خودم بجنگم. از وقتی مرد شده‌ام، مدام درگیر این جنگ بوده‌ام. فقط می‌توانم بخوابم، همین. بخوابم و رو کنم به دیوار و انتظار بکشم. و اما مبارزه‌ام با بیماری و قوی‌تر بودنم از زندگی؛ هیچ نمی‌دانم کی قدرتش را پیدا خواهم کرد.

نمی‌خواهم از این بابت بترسانم. فرض می‌کنم که همه چیز درست می‌شود. نامه‌ات هست و به جز آن، ایمانی که هنوز به تو دارم و این آرزوی سمج به دیدن خوشبختی تو. بدرود عشق من. فراموش نکن کسی را که از زندگی خودش بیشتر دوستت داشت. از من خشمگین نباش.

آلبِر.

پاریس

تو الآن می‌آیی و من آنچه را هنوز دوست دارم به تو بگویم خواهم گفت، سرد، تا آنجا که بتوانم. بعد همه چیز تمام می‌شود. نمی‌خواهم با نگاهی رقت‌انگیز از هم جدا شویم، نگاهی که می‌خواهیم بیهوده حسی به آن ببخشیم که نمی‌تواند از آن آغاز شود. تمام دیشب مدام از خودم می‌پرسیدم آیا تو واقعاً مرا دوست داشتی یا تمام این‌ها فقط جلوه‌ای بوده و حتی تو هم به سهم خودت فریبش را خورده بودی. اما از حالا به بعد دیگر از خودم این‌ها را نمی‌پرسم. می‌خواستم از "ما" و از "من" برایت بگویم. اما دیگر سعی خواهم کرد که فرانسین را خوشحال کنم.^{۲۷} با بیرون آمدن از این ماجرا خودم را از هر لحاظ رو به زوال می‌بینم. از لحاظ جسمی، بیش از آن خرابم که بشود فکرش را کرد و از لحاظ روحی، فقط دلی برایم مانده کویر و سنگ و بایر چنان که هیچ هوسی دیگر در آن پا نمی‌گیرد. در طلب چیزی برای خودم نیستم و آن قدر چیزها دیده‌ام که دست شستن از تو را بپذیرم. وسط این زندگی، عشق من به تو وفا خواهد کرد.

واقعی‌ترین و غریزی‌ترین آرزویم این است که هیچ مردی بعد از من دستش به تو نخورد. می‌دانم که ممکن نیست. فقط می‌توانم آرزو کنم که این وجود محشرت را هدر ندهی و تنها به کسی بسپری که واقعاً شایسته‌اش باشد. از آنجا که دلم می‌خواهد این جایگاه را حسدورزانه، تمام و کمال برای خودم حفظ کنم و نمی‌توانم، دوست دارم دست کم در قلبت برایم جایگاهی خاص نگه داری چون لحظاتی هر چند کوتاه بوده که شایستگی‌اش را داشته‌ام. این کورسوی امید تنها چیزی است که برایم مانده است.

من مأیوس شده‌ام. تمام صبح امروز با تب گذشت، با اضطرابی سرد، با فکر پایان رابطه‌مان، پایان قطعی‌اش، فرا رسیدن زمستان، بعد از این بهار و تابستانی که من چنین سوخته‌ام. آه! ماریا، عزیز من، تو تنها کسی هستی که اشک مرا درآورده. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند در من علاقه‌ای ایجاد کند! لذت‌هایی که تو به من داده‌ای باعث شده تا تمام چیزهایی که سر راهم سبز می‌شوند به چشمم خار بیایند.

سعی می‌کنم پاریس را ترک کنم و تا جایی که ممکن است دور شوم. آدم‌ها و خیابان‌هایی اینجاست که دیگر نمی‌توانم ببینمشان. اما هر اتفاقی هم که بیفتد، فراموش نکن که آدمی در این جهان

هست که همیشه و هر لحظه می‌توانی پیش او برگردی. روزی از ته قلبم تمام آنچه دارم و آنچه هستم را به تو بخشیده‌ام. تو قلبم را با خود خواهی داشت تا وقتی که من این جهان غریب را ترک بگویم، جهانی که دارد خسته‌ام می‌کند. تنها امیدم این است که روزی تو بفهمی چقدر دوست داشته‌ام.

بدرود عزیزم، عشق نازنینم. دستم می‌لرزد و این‌ها را می‌نویسد. مراقب خودت باش، خودت را کامل نگه دار. از یاد مبر که بزرگ باشی. از فکر به اوقاتی که از راه می‌رسند و تو دیگر نیستی شهامتم را از دست می‌دهم. اما از آنجا که تو در نظرم هنرمند بزرگی بودی همان‌طور که واقعاً هستی، و چون می‌دانم که از روند زندگی‌ات راضی هستی فارغ از احوال خودم، خوشحال خواهم بود. و نیز به این فکر می‌کنم که چیزی از ارزش کم نکرده‌ام و این عشق غم‌انگیز به هیچ کارت نیامده است. این تسکین دروغینی‌ست اما تنها چیزی‌ست که از دستم برمی‌آید.

باز هم بدرود عزیزم، عشق من از تو محافظت می‌کند. تو را می‌بوسم، تو را به‌ازای تمام سال‌های بی‌تو می‌بوسم، صورت عزیزت را می‌بوسم با تمام غم و عشق و حشتناکی که در دل دارم.

تولدت مبارک عزیزم^{۲۸}، می‌خواستم تمام شادی‌ام را همزمان برایت بفرستم اما واقعیت این است که نمی‌توانم. دیروز تو را با قلبی چاک‌چاک ترک کردم. بعدازظهر، تمام بعدازظهر، منتظر زنگ تلفنت بودم. شب بود که تازه فهمیدم تا چه حد ندارمت. چیز وحشتناکی در وجودم گره خورده بود. نمی‌توانستم حرف بزنم.

خودم را سرزنش می‌کردم که تمام حرف‌هایم را وسط خستگی‌ات گفته‌ام. خوب می‌دانم که تو مقصر نیستی، اما با این اندوهم چه می‌کنی؟ اندوهی که از زیر و بالا کردن مسائلی که تو را از من جدا کرده به سراغم می‌آید. به تو گفتم دلم می‌خواست کنار من زندگی کنی، مدام، و می‌دانم این حرف چقدر پوچ است.

خیلی به من توجه نکن، خودم را به‌خوبی سروسامان خواهم داد. خوشحال باش امشب. هر روز و هر سال که آدم بیست و دو ساله نمی‌شود! می‌توانم خوب همه چیز را یادت بدهم، چون مدتی است که احساس پیری می‌کنم.

من حتی به تو نگفتم‌ام که چقدر در تئاتر لا پروّسیال^{۲۹} دوستت داشتم. چه وقار و حرارت و وجاهتی داشتی.

بله، تو می‌توانی خوشحال باشی، تو آدم بزرگی هستی، هنرپیشه‌ای بسیار بزرگ. فارغ از هر چه که ناراحتم می‌کند، از بابت تو خوشحالم.

آلبِر.



حدس می‌زنم که تو این حق را برای من قائل نیستی که شریک لحظات شادی‌ات باشم، اما
به‌نظرم هنوز حق شریک بودن در غم‌ها و رنج‌هایت را دارم، شده از راه دور.

عزیزکم ماریا،

در برگشت از یک سفر، اُتلی^{۴۱} خبر هولناک^{۴۲} را به من داد و نمی‌توانم از درد و غمی که حس می‌کنم، برایت ننویسم. حدس می‌زنم که تو این حق را برای من قائل نیستی که شریک لحظات شادی‌ات باشم، اما به‌نظرم هنوز حق شریک بودن در غم‌ها و رنج‌هایت را دارم، شده از راه دور. من خیلی خوب می‌فهمم که الآن این غم چقدر برایت بزرگ و تسکین‌ناپذیر است.

من به مادرت حسی حاکی از تحسین و محبتی توأم با احترام داشتم. حسی که آدم نسبت به افرادی با جایگاهی ویژه دارد: آن‌ها که دقیقاً برای زندگی ساخته شده‌اند. اتفاقی که افتاده به‌نظرم عادلانه نیست، هولناک است!

حیف! چیزی نمی‌تواند و نخواهد توانست جای عشقی را که میان شما دو نفر بود پر کند. بخشی از احترامم نسبت به تو ناشی از چیزهایی بود که از این عشق می‌دانستم. امروز از تصور این غلیان و ازهم‌گسیختگی که در آن هستی متأثر شدم. بله، از وقتی باخبر شده‌ام، دلم پیش‌توست و امروز بیشتر از همیشه حاضرم بهترین داشته‌هایم را بدهم تا بتوانم تو را با تمام غمم ببوسم.

آلبِر



بیشتر از هر چیز دلم می‌خواست می‌توانستم تمام روحم را در چشمانم بگذارم و تا ابد، تا هنگام
مرگم، به تو نگاه کنم.

دیشب بعد از دو روز در جاده بودن رسیده‌ام، از پا افتاده‌ام چون دیگر فرصت نکردم بخوابم.^{۲۴} دیروز خوب نخوابیده‌ام و امشب آن قدر گرم است و آن قدر جیرجیرک و ستاره هست که امیدوار نیستم خوابم ببرد. این طوری حداقل برایت می‌نویسم... در جاده، این حال و هوا سراغم آمد که برایت نامه‌های ساده لوحانه بفرستم. در موقعیت عجیبی بودم. با هر چرخش چرخ احساس بدبختی می‌کردم. با این حال یکهو به طرز ناممکنی در وجودم حسی از خوشبختی درخشید. می‌گویم ناممکن، چون صبحی از فکر به این یک ماه و نیم جدایی و فاصله هشتصد کیلومتری احساس ناامیدی چنان وجودم را فرا گرفت که واقعاً غلبه بر آن سخت‌ترین کار دنیا شد؛ کاری در مرز ناممکن. به این فکر کردم که "به او زیاد نامه خواهم نوشت" و فوراً دیدم که در دل شب دارم راه می‌روم، روی تپه‌ای کوچک پراز بادام‌بان و هوا چنان خوش بود چنان فرح‌بخش و دل‌انگیز بود که شوق زیادی در وجودم برانگیخت که این مکان دوست‌داشتنی را با تو سهیم شوم. واقعاً ناممکن به نظر می‌رسید که بتوانم این‌ها را بنویسم و از صمیم قلب و با تمام عشقم با تو حرف بزنم.

به هر حال باید سعی‌ام را بکنم و حتماً انجامش خواهم داد. وقتی کمی استراحت کنم بهتر می‌توانم تصمیم بگیرم که بهتر است چه کار کنی (منظورم این است برایم به آدرس اینجا بنویسی یا نامه‌هایت را نگه داری). الآن، تنها دلی تنگ دارم از عطفی غریب با اندیشیدن به زمانی که با هم گذراندیم، با فکر به حالت جدی تو، به وزن تنت روی بازویم وقتی که با هم در دشت راه می‌رفتیم، با فکر به صدایت، به طوفان. حتماً برایم بنویس و با من بمان. هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌شناسم مگر تو. من لایق تو هستم. کنار هم بمانیم آن‌طور که بودیم و به درگاه خدایت دعا کنیم که این آغوش پایان نگیرد. یا کاری را که لازم است بکنیم، از دعا بهتر. این مطمئن‌تر است. خدانگهدار عزیزم ماریا، عزیزکم، خداحافظ. شب تو را آن‌طور که دلم می‌خواهد می‌بوسم.

آ.

بروشور کادیکس^{۲۵} را بین، صفحه ۸۶، خط (۱۰) با حساب خط‌هایی که اسم شخصیت‌ها نوشته شده است).

شش روز است که اینجا هستم و هنوز به نبودنت عادت نکرده‌ام. انگار هفته‌هایی سرسام‌آور کنار تو زندگی کرده باشم و ناگهان از تو کنده شده و به آن سر فرانسه پرتاب شده باشم. آن قدر شوریده بودم که نمی‌توانستم بفهمم همه چیز چقدر احمقانه است. جای من اینجا نیست، فقط همین را می‌دانم. جای من کنار اوست که دوستش دارم. بقیه چیزها بیهوده و در حد حرف است. همین الان که راه می‌رفتم با خودم گفتم که زندگی بدون هیچ نشانه‌ای از تو چقدر احمقانه است. اگر من و تو هم را دوست داریم، باید با هم حرف بزنیم، باید پشت هم باشیم. کاری برای هم بکنیم. این همبسته بودن است و هر کاری هم که بکنیم تا آخر راه همبسته خواهیم ماند. پس برایم بنویس، هر وقت و هر چقدر که دوست داشتی. تنهایم نگذار عزیزم. آدم همیشه نیرومند نیست. هر چقدر هم که فکر کند تواناست ممکن است نتواند بر رنج‌هایش چیره شود. وقت‌هایی که آدم خود را بیچاره‌ترین حس می‌کند، فقط نیروی عشق است که می‌تواند او را نجات دهد. از این راه دور هر چقدر هم بزرگ شدن قلب خودم را درک کنم، مال تو را نمی‌توانم تصور کنم. با من حرف بزن، بگو چه می‌کنی، چه احساسی داری؟ در طول این هفته کُشنده تو چه کرده‌ای؟ یکی از علت‌هایی که مرددم می‌کرد که از تو بخواهم نامه بنویسی این بود که دوست نداشتم به تو فشاری وارد شود که مبادا فکرت بماند پیش من که اینجا منتظرم و تو حتماً باید نامه بنویسی؛ تا در کل روزهایی که دلت نمی‌خواهد نامه ننویسی و اصلاً باری روی دوشت احساس نکنی. زودبه‌زود بنویس، از ته دلت. از جزئیات زندگی‌ات خبر بده. کمک کن تا خیالت را بسازم. موهایت مشک‌ی است، آن قدر زیبا که آبم کند؟ کوتاه است یا بلند؟

از وقتی رسیدم اینجا، درگیرم برای توضیح دادن خودم: حرف زدنم را گم کرده‌ام و خودم خوب می‌دانم که دارم چقدر بد برایم می‌نویسم. تنها آرزویم این است که پیش تو باشم و حرف زنم. مثل آن موقع‌ها که من بیدار می‌شدم و تو هنوز خواب بودی و من مدتی طولانی نگاهت می‌کردم، چشم انتظار بیداری‌ات. این بود، عشقم، این خود خوشبختی بود! و این چیزی است که باز انتظارش را می‌کشم.

فعلاً روزها کند می‌گذرند، زود بیدار می‌شوم، کمی آفتاب می‌گیرم، تمام صبح کار می‌کنم، ناهار می‌خورم، بعد از ناهار چیزی می‌خوانم، بعد از ظهر کار می‌کنم و شب با پَت، سگ پیری که با من

دوست شده، بر تپه‌های بی‌علف پوشیده از حلزون‌های سفید ریز، در نوری دل‌انگیز قدم می‌زنم. شب دوباره کمی کار می‌کنم، زود به رختخواب می‌روم و دراز می‌کشم تا بالأخره خوابم می‌برد. راستی، دیگر زشت نیستم. الآن برنزه شده‌ام و جوان‌تر می‌زنم، شاید شانس بیاورم و تو خوشت بیاید. خانه بزرگ است، وسط دشت (روستا در دو کیلومتری اینجا است) با درختان زیبا، سروها، درختان زیتون، دشتی چنان زیبا که نفس آدم را بند می‌آورد، همه چیز اینجا از زیبایی سخن می‌گوید و من مدام به تو فکر می‌کنم. به تو گفته‌ام که اینجا زادگاه پترارک^{۴۶} و لور^{۴۷} بوده است؟ "هرگاه او ظاهر شود، من خشنود خواهم شد!" فعلاً نوبت من است که گرسنه و تشنه باشم.

الآن، شب از ستاره‌های درخشان سرشار است. چون تو مرا خرافاتی کرده‌ای، آرزوهایی به آن‌ها
آویخته‌ام که پشتشان پنهان شده‌اند و با باران بر صورت زیبایت خواهند افتاد، همان‌جا، فقط باید
امشب چشم‌هایت را رو به آسمان بگیری. کاش آن‌ها از آتش، از سرما، از تیزی خدنگ عشق و از
نرمی مخملینش برایت بگویند تا تو همان‌طور ایستاده، بی‌حرکت، منجمد بمانی تا من برگردم.
کاش تمام وجودت به خواب رود به جز قلبت و من بار دیگر بیدارت کنم... خدانگهدار عزیزم، منتظر
نامه‌ات هستم، منتظر خودت هستم. مراقب خودت باش، مراقب ما باش.

آ.ک.

املاک پالرم، لیل سورئسورگ، وکلوز^{۴۸}

پنج‌شنبه، ۵ اوت ۱۹۴۸

ممنونم عزیزم. دیروز سیگار فوق‌العاده هولدر^{۴۹} به دستم رسید. چون از طرف تو بود، کاملاً منقلبم کرد. هر بار هم که استفاده می‌کنم منقلب می‌شوم. البته خیلی هم گیج شدم. من از تو یک چیز بسیار کوچک و ناچیز می‌خواستم. اما تو هدیه‌های اسپانیایی انتخاب می‌کنی! آخ که چقدر این قلب تو را دوست دارم.

امیدوارم که خیلی زود نامه‌ای از تو دریافت کنم. دیگر خبری از تو ندارم. حتی نمی‌دانم الآن در اور هستی، که البته امیدوارم باشی، یا نمی‌دانم خوشحال هستی یا نه. دیروز شار را تا آوینیون^{۵۱} همراهی کردم که آنجا قطاری به پاریس بگیرد^{۵۲} و من... دست‌کم کار می‌کنم. این تنها چیزی است که به‌طور عینی مرا به تو پیوند می‌دهد. من جهنم کادیکس^{۵۳} را تکه‌تکه کرده‌ام و الآن دارم صحنه‌ای به آن اضافه می‌کنم! اما مطمئن نیستم که حق داشته باشم و امکانش هست بعد از اینکه تمام شد متن را همان‌طور که بود بگذارم بماند. به هر حال تاریخ دهم اوت را نهایی کردم. بعدش به نمایشنامه دیگری حمله می‌کنم.^{۵۴} راستی، تصمیم گرفتم به‌جای پانزدهم، دهم سپتامبر برگردم.

می‌خواستم آدرس دقیقت در اور را به من بدهی.^{۵۵} فعلاً برای اطمینان به آدرس خانه‌ات نامه می‌نویسم و فکر می‌کنم که کسی برایت بفرستدشان. البته این‌طوری زمان هدر می‌رود. بنویس، برایم از کارهایت بنویس و بنویس که ناتاشای عزیزم چه شده است. این نامه را خیلی تند نوشتم چون پستی پایین منتظر است. با آن محموله‌ای می‌فرستم پر از سپاس و قدردانی و خنده و محبت و ذکاوت و فریاد اندوه و شعله عشق، به‌قدر تاب آوردنت. به امید دیدار عزیزم می‌بوسمت، می‌بوسمت، می‌بوسمت...

شب، جمعه، ۶ اوت ۱۹۴۸

بالآخره رسید! وای عزیزم، باید لذتش را مزمزه می‌کردم، اول بی‌صدا بود، بعد کم‌کم بیشتر و بزرگ‌تر و آخر سر هم عظیم شد. این شادی به‌خاطر این دو نامه‌ی تو بود که باهم دریافت کرده‌ام، لذتی که با آن بتوانم این افسردگی و خالی بودن و اضطرابی را که این روزهای اخیر گرفتارشان شده‌ام، چاره کنم.

آری عشق من، بدون معطلی و به‌محض اینکه یک دقیقه‌ی خالی پیدا کنم، بدون شک برایت می‌نویسم. شاید نباید این کار را بکنم، اما، اگر گناه باشد، دعا می‌کنم "خدایم" از سر تقصیرم بگذرد چون من از سکونت خیلی بیشتر از این‌ها رنج کشیده‌ام که بتوانم فکر کنم تو هم به‌اندازه‌ی من ناراحت هستی و داری این رنج را تحمل می‌کنی؛ فقط خوب می‌دانم که سخت است بتوانی مدام "حال دل کسی را بفهمی"، خیلی سخت.

به هر حال، چیزی را که از من می‌خواهی مطلقاً انجام نخواهم داد مگر اینکه واقعاً به آن نیاز نداشته باشی. اگر هر وقت میل می‌کشد برایت نامه بنویسم، حداقل روزی یک نامه دریافت خواهی کرد. روی بیشتر از این نمی‌شود حساب کرد چون می‌دانم که فقط شب‌ها آزاد هستم، وقت‌هایی که در اتاقم تنهایم. اگر این‌طور نبود و اگر می‌توانستم وقتم را به‌خواست دلم صرف کنم، باید مدام برایت می‌نوشتم.

پس باید خودم را کنترل کنم؛ می‌بینی؟ این هم از تصور من، اگر با من موافق هستی بگو. همان کاری را می‌کنم که وقتی رفتی می‌کردم. هر روز برایت یک دو یا ده صفحه یا نامه‌ای کوتاه می‌نویسم و نگه می‌دارم. وقتی تمایل شدیدی به خواندنشان پیدا کردی، به من می‌گویی و من همه را بدون معطلی برایت خواهم فرستاد. این‌طور بهتر است؟

به من نگو، اصلاً نگو که این کار احمقانه است. همه چیز احمقانه است اگر تو بخوای، اما حالا که این‌طور است و ما نمی‌توانیم کاری برای تغییرش بکنیم، خودمان دوتایی سعی کنیم به‌بهترین شکل ممکن به آن سروسامان بدهیم، تا هیچ چیز به خطر نیفتد. با توقع زیادی از زندگی، زندگی را خراب نکنیم. زندگی‌ای که شاید... پوچ است، نیست؟

بگذریم! خوب توجه کن به ترقی‌های من (پنجاه ساعت از هفتاد ساعت) و از آن یاد بگیر!

اما دوباره به نامه‌هایت برمی‌گردم.

خوشبختی‌ای که تو با وجودت به من می‌دهی، فقط بابت همین که هستی (دور یا نزدیک) بسیار بزرگ است، اما باید اعتراف کنم که کمی مبهم و انتزاعی‌ست و انتزاع هرگز یک زن را ارضا نمی‌کند، دست‌کم در مورد من صدق می‌کند. تو چه می‌خواهی؟ من به آن هیبت بالابندت نیاز دارم، به بازوان نرمت، به صورت زیبایت، به نگاه روشنت که زیر و زبرم می‌کند، به صدایت، به لبخندت، به بینی‌ات، به دست‌هایت، به همه چیز. همین که نامه‌ات با خودش حسی از حضور واقعی‌ات می‌آورد، مرا چنان به حسی شیرین فرو می‌برد که نمی‌دانم چطور برایت تعریفش کنم، مخصوصاً که این فکر را داشتی که به من تصویر جمع‌وجوری از روزهایت بدهی، از جایی که زندگی می‌کنی و وضع جسمی و روحی‌ات. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که این اواخر چه چیزهایی حاضر بودم بدهم تا کمی از تو خبردار شوم و بتوانم کمی تصویرت کنم، از صبح تا شب یا در ساعت خاصی از روز. به همین خاطر البته تو خواهی گفت که دارم پرت‌وپلا می‌گویم. کاش احساس غمت از فراق من شبیه احساس من بوده باشد که البته فکر می‌کنم بوده. حس می‌کنم که نمی‌توانم تو را ترک کنم، در تمام مدتی که باز از هم جدا شده‌ایم به تمام امورم بی‌اعتنا شده‌ام. خاموش و بی‌صدا.

بفرمایید، این هم بخش اول نامه‌نگاری که بعداً دوباره باید ادامه‌اش دهم. فکر می‌کنم که این نامه خیلی شفاف، جزئیات کامل زندگی مرا برای روشن می‌کند. درباره‌اش خیلی مطمئن نیستم، جرأت ندارم دوباره بخوانمش از ترس اینکه به فرستادنش شک کنم یا به نظرم خیلی احمقانه و بی‌فایده و مبهم برسد. تازه این حق را برای خودم قائل نیستم که به چیزی برگردم که در حالت عادی باید میان دستان تو می‌بود. به هر حال، این هم خلاصه‌ای از تصویر زندگی زاهدانه من:

رژیم:

- آب

- ده سیگار در روز

- بیداری: صبح

- خواب: نیمه‌شب

- کارها بر اساس اولویت اهمیت:

(۱) مراقبت از پدرم^{۵۶} تمام روز.

(۲) خواندن:

- تمام کردن جنگ و صلح (چه کتابی!)

- پلنیاد (تحسین برانگیز) (دقیق و درست)

- شیاطین^{۵۷} (زبان یا جوج و ما جوج و عجیب و غریب شاید عالی باشد اما مرا جذب نکرد).

(۳) رسیدگی به کتسو^{۵۸} صبح و شب.

(۴) گردش با "دو چرخه":

- ساعت ۱۰ صبح

- ساعت ۶ غروب

(۵) خوابیدن

(۶) خوردن

امروز اما استثنایی هم داشت. دوازده سیگار کشیدم و از ظهر تا ساعت ۸ شب، در پرسانی لورگویو^{۵۹} با میشل و ژانین (گالیمار) ماندم. آنجا بود که دو نامه‌ات را قاطی بقیه پیدا کردم؛ در بسته‌ای که آنجل^{۶۰} داده بود که ژانین به من بدهد و نامه‌ها از چهارشنبه در آن کپک زده بود. با دیدنشان یکپهو روز به‌نظرم عالی رسید و آن‌ها هم یکپهو در نظرم از همیشه عزیزتر شدند.

مدتی طولانی از تو صحبت کردیم، از چوب‌سیگار پرآوازه‌ات. میشل به من سپرد که بهت بگویم... "خنگ"؟ یا یک همچو چیزی که البته کلمه دقیقش یادم نیست و چه و چه. بعد از اینکه سری به خانه کلود و سیمون زدیم، برگشتیم خانه و "دومینوی کلمات متقاطع" بازی کردیم که باعث شد ته‌سردرد ژانین به میگرنی ناجور تبدیل شود و من هم سرم درد گرفت.

پدرم بهتر نشده. هر شب تب ۳۸ درجه دارد و اگر درجه حرارتش باز هم بالا برود، بستری‌اش می‌کنند. هرچند که این وضعیت به‌طرز عجیبی اعصابش را به هم می‌ریزد اما تا حد ممکن بروز نمی‌دهد و آرامش خودش را حفظ می‌کند یا دست‌کم این‌طور نشان می‌دهد. خودم هم همین‌طور. من هم همان کار را می‌کنم اما گاهی وقتی تنها هستم، نگران می‌شوم و نبض کار از دستم در می‌رود. به همین دلیل هم هست که جلو خودم را می‌گیرم و صفحاتی که به‌ضمیمه برایت می‌فرستم را دوباره نمی‌خوانم.

قطعاً ضعف من از همین‌جا معلوم شود. اگر دنیا را هم به من می‌دادند حاضر نمی‌شدم که تو ذره‌ای نگران شوی. چون فکر می‌کنم وقتی این‌ها را می‌خوانی من کنارت هستم، هیچ چیز را حذف نکرده‌ام حتی چیزهای بی‌اهمیت را و همه چیز را درهم نوشته‌ام، حتی بعضی چیزها نصفه‌ونیمه آمده چون همیشه روی حضور خودم حساب می‌کنم که هستم و کمک می‌کنم که موضوع برایت روشن شود.

پس بی‌وقفه بخوان و منتظر پیشرفت‌های "زبانی" من باش و با تصحیح غلط‌های املایی و گرامری من سرت را گرم کن.
دوستت دارم.

خب عزیزم، باید تمامش کنم. دیروقت است و تازه... پاکت خیلی سنگین می‌شود.
نمی‌توانم به تو بگویم خدا حافظ. این کار جدایی می‌آورد و من نمی‌خواهم هیچ وقت این اتفاق بیفتد.

من اینجا هستم، خیلی نزدیک، هر لحظه، رو به تو، دعاگویان به درگاه "خدایم" برای عشقمان؛
چون عشقمان را بیشتر از هر چیزی می‌خواهم. از تو فقط یک چیز می‌خواهم: اینکه همان‌طور که
من نگاهت می‌کنم نگاهم کنی و این هرگز تمام نشود.
دوستت دارم و با تمام توانم می‌بوسمت.

ماریا
وقتی به این فکر می‌کنم که برنزه شده‌ای، مورمور می‌شوم. اینجا هوا بد است؟ هنوز موهایم مش
کرم‌قهوه‌ای است، بیشتر کرم تا قهوه‌ای، موهایم را خودم پشت سرم جمع می‌کنم یا پشت سرم
می‌بافم مثل چینی‌ها. تا جایی که می‌شود کم لباس می‌پوشم.
انگار نیستم.

منتظرم هست شوم.
من فقط وعده دیدارم.

عزیزم

وقتی خبری از تو نگرفتم، به ژانین (گالیمار) تلفن زدم و او به من گفت که تو تا الآن منتظر نامه‌هایم بوده‌ای. من متأسفم که باعث شدم فکر کنی که نامه ننوشته‌ام. اما از آنجا که از آدرس ژورنی مطمئن نبودم ترجیح دادم به آدرس خانه‌ات بنویسم با اطمینان از اینکه کسی آن‌ها را به دست می‌رساند. و همین باعث شده چنین اتفاق احمقانه‌ای بیفتد. امیدوارم در این مدت به من شک نکرده باشی و نامه‌هایم هر چقدر هم مسخره باشند، به تو خواهند گفت که این روزها زندگی‌ام تا چه حد به تو وابسته بوده است. حالا دیگر برایم خواهی نوشت، این طور نیست؟ هر روز بنویس اگر می‌توانی. هنوز یک ماه طولانی پیش رو داریم... بگو چه می‌کنی، به چه فکر می‌کنی، من به دانستن همه چیز نیاز دارم. آیا از ژورنی خورش آمده، پدرت بهتر است، آنجا راحت است؟ چگونه روزهایت را سپری می‌کنی؟

من تمام بعدازظهر را به آبتنی می‌گذرانم، در کانال آب بزرگی دو کیلومتری اینجا. جریانش به قدری قوی‌ست که آدم نمی‌تواند برخلافش شنا کند. پس با جریان آب به سرعت تمام پایین می‌روم. پانصد متر پایین‌تر به کناره‌اش می‌رسم. از راه قایق‌های یدک‌کش دوباره برمی‌گردم بالای مسیر و دوباره فرو می‌روم و از نو آغاز می‌کنم. باقی اوقات کار می‌کنم. امروز رتوش متن جهنم کادیکس را تمام کردم. تو دختر قاضی شده‌ای.^{۶۱} امیدوارم پدرت از این بابت مرا ببخشد. اما اصلاً نترس، اصلاحات متن قابل توجه نیست. فقط متن بیشتری باید حفظ کنی. راستی روزنامه کُما در مصاحبه‌ای از زبان تو گفته که "لَبَل دو کادیکس"^{۶۲} اقتباسی از رمان من است. تازه کل مصاحبه انگار پیازداغش زیاد شده بود!^{۶۳}

از فردا، نمایشنامه دیگری را شروع خواهم کرد. تنها تصویری که از این ماه طولانی دارم همین است. اصلاً نباید ترک‌ت می‌کردم و وقتی دوباره بینمت تنها کاری که می‌کنم این است که جستی بزنم که مرا به آغوش بیندازد. فعلاً طوری زندگی می‌کنم که انگار لال شده باشم و نزدیک‌بین و چشم‌هایم فقط به درد دیدن این پهنه حیرت‌انگیز می‌خورد که جلو چشم‌هایم گسترده شده است. این اتاق بر فراز خانه، رحمتی‌ست. می‌توانم اینجا انتظارت را بکشم.

در حال حاضر بیش از هر چیز منتظر نامه‌های توام. بیشتر از دو هفته آزارگار است که هیچ خبری از تو

ندارم. جهد می‌کنم تصویرت کنم، در این فاصله دور، خیالت را از نو بنا کنم.

اما طاقت فرساست، چرا که تو را بر روی زمین دوست دارم، بر روی زمین است که به تو نیاز دارم نه در خیال. کاش این ماه زود بگذرد، که بتوانیم به هم تکیه کنیم، مطمئن به "ما"، تا آخر، این چیزیست که می‌طلبم و آرزو دارم. وقتی به برگشتنم فکر می‌کنم، چیزی در وجودم می‌لرزد... زود بنویس عشق من، زود برگرد و به من فکر کن، به شدت به ما فکر کن همان‌طور که من فکر می‌کنم. "پیروزی" ات را فراموش نکن (این واژه من بود در اصل، اما الآن می‌خواهم که مال تو هم باشد!).
مرا دوست بدار!

آ.

آخ عزیزم، چه لذت‌بخش بود دیروز. شب که برگشتم نامه‌ات را دریافت کردم. رفته بودم تا روزم را در دامنه کوه‌های وکلوز که در فلاتی وحشی‌ست، بگذرانم؛ فلاتی که زمینش از گرما ترک خورده و پر است از جیرجیرک‌ها و درختچه‌های خشکیده. موقع برگشت به خودم گفتم شاید نامه‌ات منتظرم باشد. ورقشان زدم (پستی معمولاً ظهرها پیدایش می‌شود). بسته‌ای نامه اداری پیدا کردم و تندتند ورقشان زدم و نامه‌ات را ندیدم. یک لحظه احساس کردم که این پیاده‌روی طولانی در کل روز سخت خسته‌ام کرده و نوعی حس کرختی در تنم نشسته. بعدش رفتم بالا به دفترم و آنجا آنچه منتظرش بودم پیدا کردم. دستخط کمی جمع‌وجور شده، من انتظار حروف کشیده و درهم‌برهم داشتم، خرچنگ‌قورباغه مثل قبل.

اما به‌جایش دستخطی دیدم شکیل، کلمات چفت هم، به‌خط از یک طرف به‌طرف دیگر پاکت نامه، قاطعانه. قلبم از جا کنده شد. تنها، در این دفتر ساکت با تمام صداهاى شب که از پنجره تو می‌ریختند، صفحات نامه‌ات را با ولع خواندم. گاه قلبم می‌ایستاد، گاه همپای قلب تو می‌دوید، با همان خون و همان هُرم و همان شوق عمیق. طبعاً می‌خواستم فوری برایت بنویسم تا بعضی چیزها را ازت بپرسم، مخصوصاً عباراتی را که کامل به من مربوط می‌شد. اما امروز صبح متوجه شدم که نباید این‌ها را در نامه بپرسم. هر وقت همدیگر را دیدیم، این‌ها را دوباره برایت می‌خوانم و واژه به واژه از تو توضیح می‌خواهم، مثل مدرسه. امروز صبح، از کل دیشب، که خیلی بد خوابیدم و مدام جملات را در ذهنم زیر و بالا کردم، لذتی عمیق و آزاد و قدرشناسانه به جا مانده است. عشق من... من دوست دارم بی‌معطلی لااقل به یکی از چیزهایی که به من مربوط است جواب بدهم. تو به من گفتی خوشحالی از اینکه من با تو از بخشی از زندگی‌ام حرف زدم که به‌نظرت ممنوعه بوده است. عزیزم، من هیچ راز مگویی در برابر تو ندارم. تو محرم تمام اسرارم هستی. اگر قبلاً چیزی برایت نمی‌گفتم به دو دلیل بود. اول اینکه این بخش از زندگی‌ام سنگین‌بار است و من نمی‌خواستم ناله و زاری کنم. ظواهر امر طوری بود که حرف زدن از خودم در این مورد کمی وقیحانه به نظر می‌رسید. آن شب فهمیدم که جلو تو می‌توانم همه چیز را بگویم و از این پس هم خودم را آزادتر احساس می‌کنم. دلیل بعدی‌اش به تو مربوط می‌شود.

خیال می‌کنم که شاید تو را غمگین کند و تو ترجیح می‌دهی که ما این موضوع را از صحبت‌هایمان

قلم بگیریم. ترس غمگین کردن یا آزدنت هنوز از بین نرفته و فقط خود تو می‌توانی از آن رهایم کنی. وقتی همدیگر را ببینیم درباره‌اش مفصل‌تر حرف می‌زنیم و باید شور و هیجان کمتری نسبت به آن شب به خرج دهم. می‌خواستم برایت هیچ چیز مبهمی وجود نداشته باشد، می‌خواستم که مرا کامل بشناسی، در روشنی و اعتماد، و نیز بدانی تا چه حد می‌توانی به من تکیه کنی و چقدر می‌توانی روی من و آنچه هستم حساب کنی. تا هر وقت بخواهی و هرچه هم بین ما اتفاق بیفتد تو تنها نخواهی بود. شاه‌نشین قلبم همیشه از آن تو و همراه تو خواهد بود.

از آنچه از حال پدرت گفתי نگران شدم و از نگرانی‌ات نگرانم. آیا این وخیم شدن حالش به این خاطر نیست که با آب‌وهوای جدید سازگار نشده؟ امیدوارم این‌طور باشد. به هر حال، اگر بهتر شد به من خبر بده. یادت نرود. هر چه تو دوست داری را من هم دوست دارم و واقعاً نگران شده‌ام.

چقدر از دست خودم عصبانی‌ام به خاطر این بی‌نظمی‌ها و بی‌خبر گذاشتن تو در تمام این روزها. من این حال را درک می‌کنم و از شعفی که از دیشب در وجودم جان گرفته می‌فهمم که تا الآن در چه برزخی به سر می‌بردم و کفری شده‌ام از اینکه با آدرسی اشتباه تو را هم به همین حال دچار کرده بودم، آن هم وقتی که هرکاری کرده بودم که تو احساس کنی فکرم پیش توست. چون می‌خواستم و می‌خواهم یاریات دهم همان‌طور که از من همین را می‌خواهی، هرچند که (از تعارف بگذریم) خیلی چیزها به خودت هم بستگی دارد. و بیشترین نگرانی‌ام این چند هفته این بود که تنهایت نگذارم. هر طور شده فراموش نکن که از آنجل بخواهی نامه‌هایت را بفرستد. باید یک نامه دیگر هم به آدرس خیابان وزیر^{۶۴} باشد (همان نامه که در آن از تو به خاطر این هدیه فوق‌العادات تشکر کرده‌ام. جواب فوری‌ام به میشل این است که منظورش را فهمیده‌ام، منظورش این است که من چرا به آدرس جایی دیگر برایت می‌نوشتم).

این نامه دارد طولانی می‌شود. به بقیه نکات نامه‌ات بعداً جواب خواهم داد. الآن همین قدر بگویم که سیستم تو را قبول دارم. می‌نویسم و از تو می‌خواهم بعدی را برایم بفرستی. از هر هفتاد ساعت، پنجاه ساعت کار کنیم. اما بگو چه باید کرد با نیازی که به تو دارم؛ آن نیاز است که به این سازش رضا نمی‌دهد. من هم به تو فکر می‌کنم، تنانه و پرشور و حرارت. تو مثل آن مرغ باشکوه پرسیاه دریا^{۶۵}یی با آن بافه‌موهای سیاهت... می‌بینی، دارم راه می‌افتم. اما این‌ها را که می‌نویسم ذوب می‌شوم و دریایی از ملاحظت مرا در خود فرو می‌کشد. ماریا عزیزکم، عزیزم، این واقعیت دارد که کلمات معنای خودشان را دارند و زندگی هم. کاش فقط دست‌هایت روی شانه‌هایم بود...

به امید دیدار عزیزم، به امید دیدار. سپتامبر از راه می‌رسد، سپتامبر که همچون بهار پاریس است، ما پادشاهان این شهریم، پادشاهان پنهانی و خوشبخت، شکوهمند، اگر تو بخواهی. خدانگهدار ملکه مشکی، از ته قلبم می‌بوسمت.

آ.

این‌ها هم آویشن‌هایی‌ست که از کوه کنده‌ام، این عطر هوایی‌ست که من تمام روزها در آن نفس می‌کشم.

باد شمال می‌وزد. همه چیز را پاک می‌کند، آسمان را کوه را. درخت‌ها و تاک‌ها را خم می‌کند. الآن بیرون رفتم و به سختی می‌توانستم نفس بکشم. عاشق این بادم، اما برگشتم به اتاقم تا کمی کنارت استراحت کنم. عزیزم، از نامه‌ات به این طرف شیرینی بی‌نظیری حس می‌کنم که با من است. شاید من اشتباه می‌کنم، شاید تو الآن احساس دوری و سردی می‌کنی اما از نامه‌ات به این طرف به‌نظرم این قدر نزدیکی، این قدر پرمهری که من دیگر نمی‌توانم از این بُهت و خوشبختی‌ای که در آنم بیرون بیایم. در طی این روزهای دراز فراق، ناخودآگاه فکر می‌کردم که تو سرد و غریبه شده باشی، غذایی گنگ را با خودم این‌ور و آن‌ور می‌بردم. همین است که دلم می‌خواهد به محض رسیدن این نامه دوباره برایم بنویسی. چون اگر درست حساب کرده باشم بین دو ارسال نامه‌ات، بیش از یک هفته وقفه می‌افتد. اگر به آنچه این هفته سکوت با خود می‌آورد فکر کنی، شاید بفهمی که واقعاً لایقش هستم که هرچه نوشته‌ای دوباره برایم بفرستی.

زندگی اینجا جریانی آرام دارد و روزها شبیه هم‌اند. دارم روی نمایشنامهٔ جدیدم کار می‌کنم (طناب^{۶۶}، عنوان مناسبی‌ست؟). عکس شخصیت‌هایم را زده‌ام به دیوار. زندگی‌شان را دوباره خوانده‌ام. چقدر حیرت‌آورند! آدم برای اینکه به این‌ها خیانت نکند باید روحی بس والا داشته باشد. و وقتی فکر می‌کنم به این که چه نمایشنامهٔ "حقیقی" و بی‌نظیری می‌تواند از آب درآید، مضطرب می‌شوم که نکند موفق نشوم. اما با این همه، فکر می‌کنم بشود با این موضوع بهترین کار را ارائه داد. استعداد داشتن! این است که کار را آسان می‌کند.

نامه‌ات را دوباره می‌خوانم و وقتی کاری ندارم یا حال انجام دادنش را ندارم، به کوه لوبرون^{۶۷} نگاه می‌کنم! در حالی که دارم از این سیگارهای تمام‌نشدنی می‌کشم، چون اندازهٔ تو عاقل نیستم. گاهی تنی هم به آب می‌زنم. به نسبت زود می‌خواهم، دوباره خوابم خوب شده است. اما از وقتی چوب‌سیگار فیلتردار مرد میلیاردر آمریکایی را صاحب شده‌ام، احساس می‌کنم اجازه دارم بیشتر سیگار بکشم چون ضررش کمتر شده. پس سیگار می‌کشم گرم تماشای کوهستان، تنگ غروب به تو فکر می‌کنم. این فکر مثل مدّی در درونم رخ می‌دهد. دوستت دارم با تمام ژرفای هستی. مصمم و مطمئن منتظرت هستم. مطمئنم که ما می‌توانیم خوشبخت باشیم، مصمم که با تمام توان یاری‌ات دهم و اعتماد به نفست بدهم. اگر تو به من کمی کمک کنی، خیلی ناچیز، کافی‌ست که با

آن کوه‌ها را بلند کنم.

باد شدید شده است. صدایی که به گوش می‌رسد مثل چرخش رودخانه‌ای عظیم است در آسمان. آخ، کاش اینجا بودی و باهم به گردش می‌رفتیم! (شب شده است.) تو مرا فقط در شهر دیده‌ای و من نه آدم زندگی توی دخمه هستم نه آدم زندگی مجلل. من مزارع پرتافتاده را دوست دارم؛ اتاق‌های خالی، خلوت درون، کار واقعی. اگر چنین زندگی کنم بهترین خواهم بود، اما نمی‌توانم این چنین زندگی کنم مگر کسی یاری‌ام کند. بگذریم، باید تن داد و تو مرا باید با همه عیب‌هایم دوست بداری و ما پادشاهی‌مان بر پاریس را ادامه خواهیم داد. اما باید مطلقاً هشت روز را بر بلند کوه‌ها بگذرانیم، در برف، در وحشی‌ترین مکان ممکن. آنجا تو را کنار خودم خواهم داشت، عشق من... شب‌های طوفانی را تصور می‌کنم. کاشکی آن زمان زود فرا برسد! تو را باز می‌بوسم با تمام نیروی این باد که گویی تمام نمی‌شود.

آ.

یکشنبه، ۱۵ اوت

عید مبارک ماریا، امروز هوا محشر است. آسمان مثل معراج است. در آن می‌توانی بالا بروی در حالی که فرشته‌های افروخته از عشق دورت را گرفته‌اند، در میانه شکوه صبحگاهی. و من تو را سلام خواهم داد: زن فاتح...

ببین که مجبور شدم در طول تعطیلاتم چه کار کنم!^{۴۸} وای خدا، چقدر دلم می‌خواهد که تو پیش من باشی و به من مشاوره بدهی! تصور کن که من دیروز صبح نامه‌ای از منشی پیکاسو دریافت کردم، ماریانو میگل^{۴۹} از من خواهش کرده بود که مقاله کوچکی بسازم؛ فراخوانی طرفداران جمهوریخواهان اسپانیا برای کمک به پناهندگان به نام "کمیتۀ کمک به پناهندگان اسپانیایی"^{۵۰} که من هم عضو هستم و در بولتن آن‌ها منتشر می‌شود.

تو می‌دانی چقدر متنفرم و چقدر وحشت دارم از انجام کارهایی که بلد نیستم. پس دویدم به خانۀ پدرم، گریان، تا از او بخواهم کمک کند و یا حتی بیشتر از این، به جای من بنویسد. تمام خواهش‌های من بیهوده بود و خودم بعد از خواندن و مرور سه مقاله که قبلاً درباره همین موضوع با امضای پیکاسو، بیوۀ کمپانی^{۵۱} و کوریوس بارگا^{۵۲}ی نویسنده چاپ شده بود، دست‌به‌کار شدم. بلد نیستم لفظ قلم حرف بزنم، بلد نیستم صحبت کنم و در نوشتن از آن هم بدترم. تازه حوصلۀ این جور کارها را ندارم. یکهو چیزی به ذهنم خطور کرد و یک "این" روی کاغذ نوشتم و دوباره تندی پیش پدرم دویدم که بالأخره رضایت داد کلماتی را که فراموش کرده بودم به من بگوید و کلماتی را که به‌پررویی و اعتمادبه‌نفس با تغییر پیشوند و پسوندهای کلمات فرانسه ابداع کرده بودم، درست کند. نظرش را درباره کل متن نمی‌دانم، اما امیدوارم که اجازه ندهد متنی کاملاً احمقانه به چاپ عمومی برسد. چون نمی‌توانستم فرستادن این شاهکار ادبی را عقب بیندازم غیرممکن بود که منتظر نظرات و تصحیح تو بمانم، اما دوست داشتم به من بگویی که متن خیلی احمقانه‌ای نشده است.

یک کار اضافی هم بابت ترجمۀ متن روی دست می‌گذارد اما به‌نظرم ارزش خوست بیاید.

بدون شک آرامش و تنهایی و تعطیلات خوش، دشمن من شده‌اند.

همین که ژرار فیلیپ و گروه کوچکش رفتند^{۵۳} خانم نانسی کونارد^{۵۴}، پیرزن انگلیسی چروکیده، حوصله‌سَرَبَر، لاغر در حدی که اشک آدم درمی‌آید، با آرایشی عجیب که البته حس خوبی دارد، با لباسی مثل "برگ خشک" و به همان رنگ، مثل پرده‌ای که انگار از یک جایی از مغازۀ عتیقه‌فروشی پیدا کرده، مدل موهایش طوری‌ست که گویی از روزهایی با باد شدید و باران گذشته، کلاهی بزرگ با لبه‌های حصیری بر سر، دست‌های پر از انگو، عضو نمی‌دانم کدام خبرگزاری، شاعر تفننی،

دوست مارسل اران، "همکار و هوادار بقیه ما جمهوریخواهان اسپانیایی"، هنوز اینجاست و مثل یک پرنده شکاری واقعی روی من افتاده است. به نرمی، با محبت اما جدی، فرستادمش برود گردش؛ اما چون او نمی‌خواست بفهمد، یک روز به خانم بودی^{۷۵} گفتم که به او توضیح دهد که من آمده‌ام اینجا برای تعطیلات که استراحت کنم و تنها باشم. این بار قضیه برایش روشن شد و دیگر اصرار نکرد. قضیه اما به همین سادگی‌ها نبود. "ستایشگر بزرگ استعدادهای من"، او الآن تمام "گزارشگرانی" را که از جلو خانه‌اش رد می‌شوند می‌فرستد سراغ من و برای اینکه دیگر خیلی زشت نباشد، مجبور شدم مثل مدل در خدمتشان باشم و مرا به رگبار "عکس" بستند، از تمام زوایا.

از آن طرف هم برای اینکه دیگر کاملاً حالم سر جایش بیاید، هوا هم خراب شده است، خیلی خراب، بی‌نهایت خراب، و چون هر شب من با سماجت دوباره به فردا امیدوار می‌شوم فردایش هوا تا آنجا که ممکن است خراب‌تر می‌شود.

راستی! یادم رفته بود! پل رافی^{۷۶} آدرس مرا یافته بود و از روی آن شماره تلفنم را پیدا کرده بود. خب... تصور کن که انگار دنیا جای خوبی شده است. چون من با تمام این مشکلات با آرامش و صبوری و با ملایمت و لبخند واقعی روبه‌رو شدم. و هرگز، هرگز، باور نمی‌کردم که بتوانم چنین کنم. پدرم بهتر شده است. کمتر تب می‌کند، اما مشکلات تنفسی‌اش بیشتر شده و باید بگویم که این هوا چیزی را درست نکرده است.

اما خودم ذوق زده‌ام. الآن خبرهای تو مرتب می‌رسد و هر نامه‌ای که می‌گیرم مرا در دنیایی از خوشبختی ذوب می‌کند که تا چند روز دوام می‌یابد.

زندگی‌ام همان‌طور است و پرجنب و جوش‌تر شده از وقتی که "سوء تفاهات پستی" پایان یافته و تو دوباره کنار خودم هستی. با تو حرف می‌زنم، نامه‌هایت را یکباره و چندباره می‌خوانم، من طرح‌های فوق‌العاده‌ای ریخته‌ام و در این سر کوچکم برنامه‌ای برای این زمستان دارم که خوب است، خیلی خوب، می‌توانم تو را از این بابت مطمئن کنم، از آنجا که قبلاً، بارها و بارها، نمی‌دانم چندبار، زندگی‌اش کرده‌ام. از طرفی، در طرح‌های من تو خوشحال هستی و به من لبخند می‌زنی... پس تا آن موقع!

می‌بینم که "بل" دو کادیکس از مراحل آزمون به‌خوبی رد شده است. اول به من گفתי که یک صحنه به آن اضافه کرده‌ای و اعتراف می‌کنم که این مرا کمی می‌ترساند. تازه تو گفته بودی که اصلاحات زیاد نیست و اینکه من دختر قاضی شده‌ام (آیا من سزاوارش هستم یا این اصلاً شایسته است؟) اعتراف می‌کنم که خودم را گم کرده‌ام، دیگر نمی‌دانم که آیا از الآن در فکر باشم و جلو جلو کار را شروع کنم؟ آیا جدی به نقش "ویکتوریا" مشغول شوم تا برای روز اول تمرین کمی آماده باشم؟ این‌طور کمتر مضطرب می‌شوم.

در نهایت، هر کار که بکنی می‌دانم که درست است، چون از وقتی می‌شناسمت با احساسی عمیق فهمیده‌ام که تو هرگز چیزی نمی‌گویی که با هستی‌ات در تضاد باشد. در واقع من اگر مرد به دنیا آمده بودم دلم می‌خواست یکی مثل تو باشم.

بعد از این چطور از من می‌خواهی که دوست نداشته باشم؟ بعد از درک این‌ها، بعد از تحولی عمیق که در وجودم ایجاد شده، چطور می‌خواهی که این رابطه تا آخر طول نکشد؟

عشق من، خیلی فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که اتفاقاتی که ما فکر کرده‌ایم ضد ما هستند فقط مقدر شده‌اند تا به ما کمک کنند که احساس حقیقی زندگی را بفهمیم و در این مورد ما را بیشتر به هم نزدیک کرده‌اند. من وقتی با تو آشنا شدم خیلی جوان بودم طوری که واقعاً نمی‌توانستم آنچه "ما" بودیم را درک کنم. شاید باید در زندگی با خودم مواجه می‌شدم تا با عطشی بی‌انتها به‌سوی تو برگردم. این نظر من است.

الآن، کاملاً متعلق به تو هستم. مرا کنار خودت بگیر و دیگر هرگز ترکم نکن، من امیالت را حس

می‌کنم وقتی به سراغت می‌آیند و نیز میل خودم را با تو سهیم می‌شوم تا بتوانم از تو نیرویی بگیرم که بر این امیال پیروزم کند. وقتی به آن فکر می‌کنم، وقتی سعی می‌کنم آینده‌مان را تصور کنم، کم مانده از احساس خوشبختی خفه شوم و هراسی عظیم قلبم را می‌فشارد، آن قدر که نمی‌توانم این همه شادی را در این دنیا باور کنم.

۱۳ اوت ۱۹۴۸

چرا این فکر احمقانه به سرم زده که دوباره نامه‌ام را بخوانم؟ من هیچ وقت این کار را نمی‌کنم مخصوصاً وقتی مخاطبم تو باشی. نمی‌دانم چرا امروز در کمال تعجب این کار را کردم. البته خیلی طول نکشید و من همه را فوراً پاره نکردم چون نباید زیر قلم می‌زدم. خودم گفته بودم روزی که از من تمام نوشته‌هایم را بخواهی، می‌فرستم.

پس همه چیز را همان طور که بود رها کردم، اما به خودم قولی دادم؛ اول این که دوباره از نو شروع نکنم، دوم هم اینکه با تو فقط از کارهای مشخص حرف بزنم، جلو خودم را بگیرم تا از تفسیرها و توضیح احساسات شخصی ننویسم مخصوصاً آنهایی که دربارهٔ تو است. مطمئن باش؛ من فکر می‌کنم که اگر آن طور که می‌خواهم، به قول اولم پایبند باشم، دومی دیگر بی‌معناست و پیگیری‌اش بیهوده.

وای عشق من! دلم می‌خواست از جسم و جان باکره بودم برای تو. دلم می‌خواست زبانی بلد بودم که قبلاً استفاده نشده بود تا برای صحبت کردن با تو به کار برم!

دلم می‌خواست می‌توانستم معنای جدید کلمات را که تو باعث شدی کشف کنم، برایت توضیح دهم. بیشتر از هر چیز دلم می‌خواست می‌توانستم تمام روحم را در چشمانم بگذارم و تا ابد، تا هنگام مرگم، به تو نگاه کنم.

۱۳ اوت، شب

به من می‌گویی زمان برگشتنت را جلو انداخته‌ای. دهم برمی‌گردی. خنده‌دار است. من هم چون فکر می‌کردم که پنج روز را باید در پاریس بی تو بگذرانم، زمان برگشتنم را عقب انداختم و فکر کردم پانزدهم برگردم. هرکار می‌کنی، مرا همیشه در جریان بگذار تا بتوانم زندگی‌ام را با تو تنظیم کنم. الآن که من آزادتر از تو هستم، انجامش برای من راحت‌تر است و همیشه از انجامش احساس شادی می‌کنم.

خیلی دوست داشتم یک‌بار هم که شده در پاریس، قبل از اینکه هردویمان درگیر کارهای خصوصی و عمومی شویم، زندگی‌مان را برای سال نو آماده و مهیا کنیم.

عملاً فکر کردم که می‌توانیم ساکن یک "منزل موقت" زیبا در هتل شورز^{۷۷} شویم. به محض اینکه به پاریس برسم می‌روم آنجا تا با مالک صحبت کنم و زیباترین اتاق حمام‌داری را که دارد اجاره کنم. زیباترین و دنج‌ترین. چون به زیبایی و حس خلوتی که قرار است این آپارتمان کوچک به ما بدهد مطمئن نیستم، به این فکر جذاب رسیدم که شاید به ما اجازه دهند آنجا را کمی به سلیقهٔ خودمان بچینیم. با وسایلی که خودم از بیرون می‌برم تزئینش می‌کنیم. اگر این کار ممکن شود، فقط باید بدانم که تو موافق هستی یا نه و آیا اجازه می‌دهی که با آزادی کامل این کار را به‌تنهایی انجام دهم (اصلاً نترس، همیشه نظرت را می‌پرسم و به آن عمل می‌کنم)، چون این کار خیلی برایم مفرح

است. تازه می‌خواهم این زمستان در هنر دکوراسیون داخلی غوطه‌ور شوم چون که باید آپارتمان خیابان وزیر را هم بچینم.

۱۴ اوت ۱۹۴۸

امروز صبح نامه بلند دوازده صفحه‌ای تو را دریافت کردم. جوابت به نامه یا نامه‌های من، دیگر نمی‌دانم چطور بگویم... از ذوق آب شدم، آب شدم؛ به معنای واقعی کلمه ذوب شدم؛ و این ذوب شدنم از خوشحالی در حد خل بازی بود، آن قدر که پدرم با دیدن حالت من خیلی مهربان اما جدی گفت:

"آی آی! چقدر امروز بامزه شدی!"^{۷۸}

از طرفی نمی‌توانم با تو از سیلاب محبت، عشق، گرما، خوشبختی و هوسی که نامه‌ات در من برانگیخته حرف بزنم، چون تمام کلمات هم از گفتنش عاجزند. پس من ساکت می‌مانم... خودم را نگه می‌دارم.

باقی روز، خارج از احوالات "ما"، همه چیز غمگین و گرفته بود.

از زمان رسیدنمان، یا بیشتر، دو روز بعد از رسیدنمان، هوا قیامت شده بود. (در انجیل بود؟) طوفان، باد، باران، سرما و دوباره عوض می‌شود: باران، باد، سرما یا سرما، باد، باران. امروز آسمان خاکستری تیره و تار بود، ولی صبح کم‌کم روشن شد و تا ساعت دو، محجوبانه، خورشید از میان حجایی ملایم که به بهترین شکل برازنده‌اش بود بیرون آمد اما در هدر رفتن روز من سهمیم شد و مرا در حالت خشم فروخورده نگه داشت.

می‌دانی که می‌خواهم، برای اینکه تو خیلی خوشت بیاید، تا وقتی دوباره هم را می‌بینیم، خیلی برنزه شوم. می‌دانی که برای رسیدن به این هدف تحسین‌انگیز، خورشید و پرتوهایش لازم است... بدون حجاب. خب. تا وقتی آسمان می‌بارد باید از زیبایی شرقی چشم‌پوشی کنم و به استراحت و آرامش جسمی و ذهنی بپردازم تا آدمی سر حال برایت بیاورم؛ اما زمانی که هوا یک‌خرده بهتر شود، فکر عربی با نیرویی شدید در من بیدار می‌شود و می‌روم بیرون تا کمی از این پرتوهای نور استفاده کنم؛ البته اگر بتوانم نور پیدا کنم! به‌خاطر همین است که کل روزم هدر می‌رود، چون با این وضع نه برنزه می‌شوم نه استراحت می‌کنم نه چیزی می‌خوانم.

وقتی شب می‌شود، دیروقت، بعد از عصری طولانی، عصبانی می‌شوم از اینکه هیچ‌کاری نکرده‌ام و خلقم تنگ می‌شود.

از طرفی، بعد از تمام کردن شیاطین (حرفم را درباره آن پس می‌گیرم. فهمیدم که بخش دوم بهتر از بخش اول است) و سرگذشت سیزده تن^{۷۹} (فراگ. لا دوشس لانژه. دختری با چشمان زرین.) که خیلی دوست داشتم، الآن خواندن خاطرات کاردینال دو رت^{۸۰} را شروع کرده‌ام.

صفحه ۱۰۰ هستم و اجازه بده تا ازت بپرسم با تمام صداقت، به چه دلیل و چرا از این کتاب به‌عنوان چیزی عظیم یاد کردی. البته من به صفحه ۱۰۰ رسیده‌ام اما همه چیز در این خاطرات، مرا به حدی دلسرد می‌کند که شک می‌کنم که بتوانم تمامش کنم.

آقای کاردینال دو رت به‌نظم "مردی با اخلاق و تازه‌به‌دوران‌رسیده" است، مردی با هوشی بالاتر از

متوسط، اما با روحی کاملاً درجه دو، با جاه‌طلبی نه‌چندان جالب و با امیال یک آدم ناتوان، یک بازنده.

نمی‌فهمم واقعاً چطور ممکن است کسی، هر کس که می‌خواهد باشد، عاشق حوادث و رویدادهای ناگوار این آقا شود!

ممکن است بگویی که او از شخصیت‌های دیگر حرف می‌زند که جذاب‌تر هستند و مثلاً بیشتر شناختن یکی مثل مازارن^{۸۱} هیجان‌انگیز است. قبول، اما نه درباره‌ی یکی مثل کاردینال دو رتز. شاید بگویی که سبک او خیلی زیباست و طرز صحبت کردن، فکر کردن و اعمال این دسته از آدم‌ها خیلی آراسته است که بدجووری با سلیقه‌ات جور است، مخصوصاً الآن. قبول، اما برای این، من ترجیح می‌دهم ارتباطات خطرناک^{۸۲} را بخوانم یا نمی‌دانم هر کتاب دیگری کمابیش مربوط به همین دوره که همین فضا را داشته باشد و همان عطر و بو را.

به جهت علایق سیاسی یا تاریخی، نمی‌توانم درباره‌اش صحبت کنم، ممکن است برایم کمی جذاب باشد، فریب‌ها و دسیسه‌های سیاسی در کل خیلی برایم جذاب نیست و تازه راجع به آن دوره که کمتر و با روایت این آقا که باز هم کمتر.

در نهایت، دارم سعی می‌کنم که هر طور شده خواندندم را به ته برسانم و شاید این تلاش به قیمت عوض شدن نظرم تمام شود.

فعلاً عزیزم می‌روم بخوابم. خیلی دیر وقت است و باید کمی دراز بکشم. دوست دارم و مثل همیشه می‌بوسمت.

ماریا ویکتوریا

شب، ۱۵ اوت ۱۹۴۸

روز جشن! جشن من! بفرما! اعصابم خراب شد درست روز جشنم! امروز صبح مثل همیشه ساعت ۸ بیدار شده بودم، وقتی داشتم جلو پنجره کتاب می‌خواندم و همین‌طوری به جاده نگاه می‌کردم یکهو چه دیدم؟! آقای پل رافی در تراس هتل سر میز نشسته بود و داشت صبحانه‌ای کامل را با ولع می‌خورد و در پنجره‌های خانه دنبال کسی می‌گشت! (دنبال من؟!)

بهت و طغیان و خشم مرا حدس بزن! سریع دویدم اتاق پدرم تا دو نفری با هم راهی پیدا کنیم برای خلاص شدن از شر حضور کسالت‌آور این آقا در تمام طول روز.

چون هیچ راهی پیدا نکردیم، بعد از اینکه تا ساعت ۱۱ معطل نگهش داشتیم (باید البته حاضر می‌شدم)، پایین آمدم، چون نمی‌توانستم بیشتر از این با او مثل دشمن رفتار کنم.

او آمده بود تا مثل همیشه خاضع، مثل همیشه سربه‌زیر، مثل همیشه خجول، مثل همیشه "عاشقی در سایه"، مثل همیشه درگیر حرکاتش، حرف‌هایش، افکارش، عقده‌هایش، همان‌طور زشت، مشمئزکننده، همان‌طور غمگین و غم‌انگیز، روز را با ما بگذراند. شاید من بی‌رحم هستم اما او گاهی واقعاً برایم غیرقابل تحمل است.

بعد از استقبالی سرد، رک و راست به او گفتم که علاقه‌ای به دیدنش نداشتم. که بد موقعی آمده، که این عادتش است، که دلم می‌خواهد تنها باشم. از طرفی پدرم حالش خوب نیست و برایم ممکن نیست که ناهار نگهش دارم.

چون او ناراحت شد و خواست خیلی زود برود، رضایت دادم که موقع نوشیدنش کنارش بنشینم. بعد از ته کشیدن تمام "نقاط مشترک" مکالمه‌مان، او را بردم سر موضوعی که تا حالا هیچ کدامان واردش نشده بودیم. از خودمان حرف زدیم و من از فرصت استفاده کردم تا به او توضیح دهم که او نباید منتظر من بماند. هر چقدر هم که نسبت به گذشته فرق کرده باشد. مخالفت کرد، به هم ریخت. ادعا کرد که هیچ دلیلی برای آن وجود نداشته است. با تعجب پرسید: "چرا؟" نزدیک بود جواب بدهم: "چون شما زشت هستید، حوصله‌سربز، غمگین، از نظر بدنی و روحی ضعیف، چون مثل یک پسر بچه هستید پُل!" با این همه، بسنده کردم به گفتن اینکه "چون شما را دوست ندارم و هیچ وقت هم نخواهم داشت".

رفت، با چانه‌ای لرزان، چشمان پراز اشک و با تقاضای دیداری در بعدازظهر. مرا متأثر کرد؛ دلش را نداشتم که رد کنم.

با او ساعت ۵ قرار گذاشتم. او ساعت چهارونیم آنجا بود. اتوبوس ساعت یک ربع به شش حرکت می‌کرد. خودم را مجهز کردم تا آن یک ساعت و ربع که باید کنارش بگذرانم صبور باشم و او را بردم کمی قدم بزنیم. او سرکش و عصی و تلخ و گنده‌دماغ ظاهر شد. من سعی کردم کاملاً حرف را عوض کنم اما این بار او بود که آمد سر این موضوع. توضیح واضح و روشن می‌خواست.

فکر می‌کنی چه به او گفته باشم؟ هیچ چیز کارگر نبود و در نهایت خسته شدم و اعتراف کردم که کس دیگری را دوست دارم و این دفعه دوست داشتنم عمیق و واقعی است و می‌خواهم که این عشق تمام زندگی‌ام را بگیرد. همین موقع به حال حق‌هق افتاد روی یک باغچه ته جاده. من آرام کنارش نشستم و گذاشتم بحرانش تمام شود، سیگاری به او دادم و منتظر شدم.

او زود شروع کرد به سؤال پرسیدن. کی؟ از کی؟ و غیره. با اینکه دلم نمی‌خواست به هیچ کدام از آن سؤال‌ها جواب بدهم اما عجیب است که او خیلی زود یک نفر را حدس زد و علی‌رغم امتناع من در رد یا قبول حرفش، فکر می‌کنم که سر حدس اولش ماند.

بالآخره برگشتیم، چون متوجه شدیم که طبعاً اتوبوسش را از دست داده است. مجبور شد پیاده به

ورنون^{۸۲} برود تا از آنجا قطار بگیرد.

او راهی شد و چون همه چیز مرا کمی متأثر کرده بود، رفتم داخل هتل و دوچرخه‌ام را آوردم و به او پیوستم، تا ورودی ورنون همراهی‌اش کردم. او رفت، صورتش هنوز پریشان بود، اما کمی آرام‌تر شده بود، گفت: "ماریای بیچاره من! هر کاری بکنی نمی‌توانی هرگز از شر من خلاص شوی!".

روزی خوب و چشم‌اندازی خوب‌تر، می‌بینی که!

شهر کتاب (nbookcity.com)

شب، ۱۶ اوت ۱۹۴۸

امروز امیدوار بودم نامه‌ای از تو دریافت کنم. نامه نیامد و این طبیعی است: یک نامه شنبه گرفته‌ام. منتظر فردا می‌مانیم.

امروز چقدر به نظرم دیر می‌گذرد!

۱۷ اوت ۱۹۴۸

هنوز هیچ خبری از تو نیست.

امروز درهای نعمت به رویمان باز شده بود. آسمان مرحمتی کرده بود و گاهی باز می‌شد تا تابش‌هایی از خورشید را تقدیم ما کند.

خاطرات کاردینال دو رتز را کنار گذاشتم تا بعداً بخوانم (حیف!) و خودم را وقف خواندن داشتن و نداشتن هم‌بستگی کردم. قطعاً صفحاتی هم داشت که خوب نوشته شده بود اما وای که چقدر همه این‌ها فسیل است، ملال‌آور و غم‌انگیز است و چقدر بوی اتاق‌های پر از کاغذهای پاره‌پوره از آن حس می‌شود. همه چیز به هم ریخته، با بوی ملافه‌ها، بوی عرق شبانگاهی، کهنه‌پارچه‌های کثیف! نمی‌دانم چرا بعضی از این شخصیت‌ها مخصوصاً انتخاب کرده‌اند که "داشته باشند"، اما مطمئن هستم، دست‌کم، باید دارایی‌شان را کمتر تو چشم ما می‌کردند تا بتوانیم بیشتر باورشان کنیم. این‌طور سنگین‌تر می‌شد.

با خارج شدن از این حمام بخار خفه‌کننده، دوباره خودم را در بالزاک غوطه‌ور کردم. الآن دارم از روزم لذت می‌برم با خواندن کشیش دهکده^{۴۸}. چه کتاب زیبایی!

صبح زود، ۱۸ اوت ۱۹۴۸

باید دست و رویم را بشویم و کمی تکان بخورم. جنونی غیر از نوستالژی و مالیخولیا به سراغم آمده تا بر جدایی طولانی‌مان صحنه بگذارد. اما بسیار سخت است که در یک نامه برایت همه را بگویم. می‌توانم درباره این حرف بزنم که مرا مجبور می‌کند از دوری‌ات غصه بخورم، با چنان شدتی که تمام منطق و قلبم از آرام کردنش عاجز می‌شوند.

مدتی بعد

بالاخره یک نامه! نامه‌ای همان قدر طولانی و لطیف که مثل نوازش صبحگاهی می‌خواستمش؛ البته اگر تو اجازه دهی! خودم را به نامه می‌مالیدم مثل کتسو که خودش را به دست‌های من می‌مالد.

"طناب" عنوان زیبایی است.

عنوانی زیبا و نمایشنامه‌ای فاخر، مطمئن هستم. چرا به آن شک می‌کنی؟ البته این طبیعی است. اگر شک نمی‌کردی با استعداد نمی‌بودی. اما من حق دارم کورکورانه آن را باور کنم و اطمینانی بی‌نهایت به این اثر داشته باشم.

به خودت فشار نیاور. آقای ابرتو منتظر می‌ماند. از طرفی می‌دانم که ژرار^{۸۵} در سالی که می‌آید آزاد نیست مگر از ماه دسامبر تا آخر فوریه. اگر او را می‌خواهی، غیر ممکن است که امسال این نمایشنامه را جمع کنی، چون درآوردنش در عرض دو ماه، دیوانگی است. از سرگرفتنش هم هرگز ارزش ندارد. بهش فکر کن و بدون اینکه بابت زمان محدود فکر و خیال کنی رهایش کن تا زمان مناسب فرا برسد، این چیزی است که از تو می‌خواهم.

عزیزم، این دست‌نوشته دیگر نامه نیست، انگار پایانی ندارد. پس همین‌جا قطعش می‌کنم، با بوسه‌ای و رای تمام منطقی‌ها.

دوستت دارم.

ماریا ویکتوریا

یک نامه فوری، قبل از حرکت به سمت آرل^{۸۶} که امروز آنجا خواهم بود. می‌خواستم که اگر هنوز نامهات را نفرستاده‌ای تاریخ دقیق برگشتنت را در آن بگویی. باید از قبل برای دیدارمان آماده شویم. دنبالت بیایم؟ تو می‌آیی پیشواز من؟ در پاریس همدیگر را ملاقات می‌کنیم؟ باید به این چیزها فکر کنیم و این سه هفته باقیمانده شاید خیلی کوتاه به نظر بیاید. اما بلند است، بلند. زمان به‌کندی خود را به پیش می‌کشد، دیگر نمی‌توانم در برابرش صبری کنم. از سه روز پیش آسمان یا خاکستری‌ست یا می‌بارد. رنگ سفید شده، بی‌حوصله شده‌ام و این انتظار طاقت‌شکن شده است. در آفتاب که می‌خواهم انگار گرمایش گرمای تو است و بر گرمای تو خوابیده‌ام. خودم را مجبور می‌کنم به کار کردن، اما اصلاً خوب کار نمی‌کنم. کاش پاییز زود فرامی‌رسید! آن روز بارانی را روی کورلرن^{۸۷} یادت می‌آید؟ آب روی صورتت راه گرفته بود... پوستر مرا با هامفری بوگارت اشتباه گرفته بودی؟ امروز چه می‌کنی؟ دقیقاً در همین ساعت (ساعت یازده)؟ آیا به من فکر می‌کنی؟ از انتظار خسته نشده‌ای؟ قبل از هر چیز نامهات را بفرست. دیگر طاقت ندارم من. می‌بوسمت، عشق من. از همه چیز مهم‌تر، خوشحال باش و زیبا!

آ.

"من در سویدای وجودش زندگی می‌کنم، مثل کشتی شکسته‌ای خوشبخت" ^{۸۸}...

بالآخره نامه‌ات رسید عزیزم، نامه‌ای که مرا برد به اوج لذت. بین اولی و این یکی، روزها کش آمدند، من در جا می‌زدم و اوضاع از دستم در رفته بود. دیروز، دیروز با ماشین در آلپ^{۹۱} گردشی طولانی کردم. طرف‌های شب، زیبایی این سرزمین جانکاه است. من تمام روز اینجا در جست‌وجوی تو بودم، مثل کورها کلافه بودم از نیازی که به بودن داشت. سرزمینی که دوست دارم اینجا بود و کسی که دوست دارم دور. همین که روز جلو می‌رفت من کم‌کم احساس گم‌گشتگی داشتم و وقتی شب بنا کرد به سر خوردن از دامنه‌های پوشیده از زیتون و سرو، من در غمی وحشت‌انگیز به سر می‌بردم. با این غم به خانه برگشتم و خوش‌تر دارم برایت از افکاری که در سر می‌پختم چیزی نگویم. سر صبحی، نامه‌ات از این چاه ویل بیرونم کشید. هر بار که به من از عشقت می‌گویی حیرت می‌کنم. همه چیز در ذهنم فرو می‌ریزد و به خود می‌لرزم. اما در حرف‌هایت لحنی را حس می‌کنم که قانع می‌کند. بله، واقعیت دارد که دوباره به وصال هم می‌رسیم، شاید واقعی‌تر و عمیق‌تر از آنچه تا به حال بوده‌ایم. ما خیلی جوان بودیم (من هم همین‌طور، خودت می‌دانی) و الآن برای آنکه از تجربه‌هایمان بهره ببریم آن‌قدرها پیر نیستیم. این محشر است.

سعی می‌کنم به چیزهایی که گفتی به ترتیب پاسخ بدهم: (۱) قبل از هر چیز: نگران متن اسپانیایی‌ات نباش. آن‌ها چیز بیشتری از تو نمی‌خواستند. نوشته‌ات، ساده و سزاوار و پرحرارت بود. برای اینکه مطمئن شوم سریع برایت ترجمه‌اش می‌کنم و آن وقت خواهی دید که کمی هم لحن کُما دارد. چطور شیطان با همدستی ژرار و نانار کوسی^{۹۲} و گزارشگرها و پ(ل) (را افی) موفق شده‌اند تو را از خانه بیرون بکشانند. (۳) درباره همین آخری^{۹۳}؛ از داستانش احساس ترحم می‌کنم. یک مرد نباید خودش را در چنین شرایطی قرار بدهد. اما نمی‌توانم بدو بیراه نثارش کنم. او استعداد زیادی دارد و استعدادهایش را حرام می‌کند، آن هم سر عقده‌های پوچ.

زندگی شخصی‌اش یک شکست ترسناک است به نظر من. همین است که او کاری کرده که این‌طور مواقع از انسان‌های ضعیف و نازک‌نارنجی سر می‌زند: او در تصوراتش هدفی دست‌نیافتنی انتخاب می‌کند؛ هدفی که هرگز به آن نمی‌رسد. این‌طور اصلاً چیزی نمی‌سازد که در معرض یک شکست جدید قرارش دهد. او از ادبیات پل می‌زند به احساسش نسبت به تو؛ خیلی هم خونسرد. او هرگز فکر نکرده که بختی برای به دست آوردن تو دارد و همین، به بهترین شکل، خوراک خیالات باطلش

می‌شود. اینکه مردی به‌سن او و با تفکرات او خودش را حرام ادبیات می‌کند نشانه قطعی این است که، گذشته از همه چیز، او آدم بدبختی‌ست. و وقتی کسی بدبخت باشد آخرش از در ایجاد ترحم درمی‌آید؛ حداقل تا آنجا که به من مربوط است. در مورد تو قضیه فرق می‌کند و من درک می‌کنم که دلت برایش بسوزد، اما خیلی هم عذاب وجدان نداشته باش. اگر درست فکر کرده باشم، آنچه تو به او گفته‌ای: (۱) نه برایش درس عبرت می‌شود و (۲) نه او را ناامید خواهد کرد.

حرف از این موضوع بس است دیگر.

(۴) اصلاحات نقشت را برایت می‌فرستم.^{۹۲} فرستاده‌امشان پاریس تا تایپ شوند. در واقع صحنه‌ای اضافه کرده بودم که دورش انداختم. خیلی راحت تمرکز را گذاشتم بر اینکه صحنه قاضی را با بقیه نمایشنامه تطبیق دهم و از پرسوناژ تو استفاده کردم. متن تو کمی بیشتر می‌شود اما به بقیه نمایشنامه ظاهری شکل می‌بخشد. چند ضمیمه هم اضافه کرده‌ام که به نقش تو ربطی ندارد. اما به تو نشان خواهم داد. ولی الآن از تمام کاری که انجام داده‌ام متنفرم. مخصوصاً از طناب (عنوانی که هنوز موقتی‌ست). خوشبختانه در این مورد راه کمک کردن به من را یافته‌ای. آنچه گفتم مرا تشویق کرده که برای ابرتو بنویسم و به او بگویم که مطمئن نیستم آماده باشم. این‌طوری زمان و شاید نیروی بیشتری داشته باشم که آن را تا سطحی که دوست دارم بالا ببرم. متشکرم عزیزم.

(۵) من با ماشین ساعت ۱۰ برمی‌گردم. حدود ۱۱ (اگر ماشین خراب نشود) پاریس خواهم بود.

اگر می‌خواهی در ژورنی یا پرسانی به تو ملحق شوم به من بگو. اگر نه، قرارمان پاریس: به محض رسیدن به تو تلفن می‌زنم که بدانم کجا به تو پیوندم. شاید وقت این را نداشته باشی که به اتاق‌های هتل شورز بپردازی. اما سرپناهی موقت از آن‌ها می‌خواهیم (موقع نوشتن این‌ها شقیقه‌هایم می‌زند). طبیعتاً من اجازه می‌دهم هر چه دوست داری آنجا بگذاری. یک چهاردیواری و تو: امپراتوری من. این چهاردیواری را بیار. من باز هم در هر کدام نشانه‌های تو را خواهم دید.

۶) خوشحالم که کشیش دهکده را می‌خوانی. این کتاب بالزاک را ترجیح می‌دهم: شکوه واقعی. دربارهٔ رتر، آنچه گفتمی مرا به فکر واداشت. خیلی وقت پیش خوانده‌امش: در این اثر، آن گستاخی و آن فراست سفاک را دوست داشتم. اما در نهایت می‌دانم که این اثر روح مبتذلی دارد. واکنش مستقیم تو مرا برمی‌انگیزد که دوباره بخوانمش. یک بازنده! شاید. همینگوی؟ دقیقاً ساخته شده برای تو. چرا این متقلبان بی‌استعداد را بخوانی؟

چیزی که نمی‌توانم مویه‌مو برای توضیح دهم را گذاشتم آخر سر. شب‌های اینجا گرم است و می‌روم گاهی دم پنجره نفس می‌کشم تا این خون تپنده را آرام کنم. نذر کرده‌ام که هر دو با هم همزمان بیدار شویم و با وجود هزار کیلومتر فاصله که ما را از هم جدا کرده، تمنایمان ما را به هم برساند. هیچ چیز زیباتر و فاخرتر و پرمهرتر از تمنایم نسبت به تو نیست... اما خودت می‌دانی باید تمامش کنم. دیروقت است و برای شب خوبی آرزو می‌کنم. با قدردانی و سپاسی از صمیم قلب بابت لذت عشقی که به من می‌دهی. و عشقی که به من می‌دهی. خیلی زود می‌بینمت، زود، وحشی من، زیبای من... چقدر ببوسمت!

آ.

ترجمهٔ اسپانیایی متن ماریا کاسارس:

"مخاطب من تمام کسانی هستند که از روز اول تبعیدمان با ما همدلی برادرانه و پذیرش صمیمانه و یاری کارآیند و خودجوش داشته‌اند. من آن‌ها را مخاطب قرار می‌دهم تا یک‌بار دیگر یادآوری کنم که همه چیز تمام نشده است و اگر جنگ اسپانیا از نظر عده‌ای موضوعی نخ‌نماست (اگر نگوییم فراموش شده)، قربانیان آن، مردان، زنان، سالخورده‌گان، کودکان و تبعیدشدگان پراکنده در تمام کشورهایی که پذیرایشان شده‌اند، هنوز واقعیتری تراژیک‌اند. فلاکت‌های کل جهان امروزه چنان بزرگ و چنان پرشمار است و با چنان سرعتی رو به ازدیاد است که اگر کسی بخواهد به آن توجه کند، برای پرداختن به یک موضوع یا تعداد انگشت‌شماری از آن میان هم توانش را از دست خواهد

داد. وظیفه ما این است که اراده مان را بی وقفه تقویت کنیم، تا هیچ چیز فراموش نشود و چشم ها همیشه باز نگه داشته شوند به وقایع بزرگی که دیده ایم و به تیره بختی هایی که مستقیم و غیرمستقیم شاهدشان بوده ایم.

چیزی را فراموش نکنید! فراموش نکنید آن ها که اینجا برایشان حمایت شما را درخواست می کنم اولین کسانی بوده اند که درگیر مبارزه شده اند و ادامه اش داده اند؛ مبارزه ای برای آزادی که هنوز تمام نشده است. فراموش نکنید اگر آن ها امروز به کمک ما نیاز دارند، به این خاطر است که سختی ها و سرافکندگی های تبعید را ترجیح داده اند به یوغ مستبدانی که بر کشورشان حکومت می کنند.

فراموش نکنید که مبارزه ادامه دارد، حتی اگر راکد باشد. هر کدام از این انسان ها کمابیش زندگی همراه با خوشبختی و آرامش و آسایش را فدا کرده تا در برابر دنیا و در برابر خودش تنزل پیدا نکند و حقوق انسان آزاد از بین نرود. پس آن ها را در این اثر بزرگ که از خود به جا گذاشته اند کمک کنید؛ در اثری که خود را وقف آن کرده اند. مادی و معنوی کمکشان کنید، کمک کنید تا به هر طریقی زندگی کنند. هرگز فراموش نکنید".

دیر وقت است. کارم را متوقف کردم، تحت فشار بودم از نیاز به نوشتن برای تو. خیلی چیزها در خونم می‌دود و دوست داشتم می‌توانستم امشب به تو بگویمشان، در گفت‌وگویی طولانی، مقابل من نشسته باشی در شی از آن‌ما. من برایت از کارم هرگز حرف نزده‌ام یا اگر زده‌ام به‌ندرت بوده است. البته با هیچ‌کس در این باره حرف نزده‌ام. هیچ‌کس دقیقاً خبر ندارد قرار است چه کار کنم. اینجا نمی‌توانم برایت بگویم، البته اگر از من بخواهی خواهم گفت... به هر حال طرح‌های بزرگی در سر دارم؛ به اندازه‌ای جاه‌طلبانه که گاهی سرم گیج می‌رود. اما آنچه می‌توانم به تو بگویم این است که با این نمایشنامه‌ای که در حال نوشتنش هستم و مقاله‌ای که بعدش تمام خواهم کرد، بخشی از اثرم را به پایان می‌رسانم که باید از آن استفاده کنم برای آموختن کارم و مهم‌تر از همه برای اینکه زمینه‌ای فراهم شود برای کسی که بعد از من دنبالش خواهد کرد.

از بیگانه به این طرف که اولین اثر از این سری ست، نزدیک به ده سال وقت گذاشته‌ام تا به اینجا رسیده‌ام. در برنامه‌ام این کار باید پنج‌ساله تمام می‌شد. اما جنگ و بخصوص زندگی شخصی‌ام نگذاشت. در عرض چند ماه، باید دوره‌ی جدیدی را که آزادتر و رهاتر و مهم‌تر است شروع کنم. اگر به همین ریتم خودم ادامه دهم، باید دو زندگی داشته باشم تا بتوانم کارهایی را که دارم، به انجام برسانم (همه چیز پیش‌بینی‌نشده و کند، اما اهداف و مسیرها بزرگ...). از خوش‌شانسی، این آغاز جدید تقریباً با دیدارمان مقارن می‌شود و من هرگز این قدر خودم را سرشار از نیرو و زندگی احساس نمی‌کرده‌ام. لذت بزرگی که مرا لبریز کرده می‌تواند جهانی را زیر و زبر کند. تو بی آنکه بدانی مرا یاری می‌دهی. اگر بدانی بیشتر کمک خواهی کرد. به این خاطر است که به کمک احتیاج دارم و امشب یاری‌ات را آن قدر نیرومند احساس می‌کنم که به خیالم باید به تو بگویم. با اعتماد به تو، با یکی شدنمان، به نظرم می‌رسد که بتوانم آنچه را در سر دارم به شکلی مستمر به سرانجام برسانم. من رؤیای باروری می‌بینم، آن‌طور که به آن نیازمندم... این باروری به‌تنهایی می‌تواند مرا به آنجا ببرد که می‌خواهم. عزیزم تو می‌فهمی که چرا امشب قلبم را مست احساس می‌کنم و اینکه تو الآن چه جایگاهی در آن یافته‌ای.

شاید اشتباه می‌کنم این‌ها را برایت می‌نویسم، چون وقتی آدم برای کسی بدون ملاحظه از این چیزها حرف می‌زند جوی مسخره ایجاد می‌شود. اما شاید تو درک کنی چه می‌خواهم بگویم.

کیست که به خودش وعدهٔ یک زندگی فوق‌العاده نداده باشد و بتواند زندگی کند؟ خلاصه من نویسنده‌ام و باید بالآخره از این بخش خودم هم با تو حرف بزنم، بخشی که الآن مثل باقی بخش‌ها متعلق به تو است.

بهتر است برایت با جزئیات بیشتری از این بخش بگویم. هرچند که حرف خواهیم زد. خواهش می‌کنم که نامه‌هایت را باز هم برایم بفرست. دیگر نمی‌توانم بیشتر از دهم سپتامبر منتظرشان بمانم. احساس خفگی می‌کنم، با دهان باز مثل ماهی بیرون از آبی که منتظر است موجی بیاید با بوی شب و نمک موهایت. کاش می‌توانستم دست کم بخوانمت، خیالت کنم... هنوز دوستم داری، هنوز منتظرم هستی؟ هنوز پانزده روز مانده است. چه حالتی دارد صورتت وقتی رو به من می‌کنی؟ من که خواهم خندید بدون اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم بس که پُرم.

۲۵ اوت ۱۹۴۸

این نامه را امروز صبح دوباره خواندم. افکار شبانه‌ام هستند و باز اغراق شده. اگر برایت می‌فرستمش محض عمل به قولمان است. اما با فکر صبحگاهی، که واضح‌تر و فروتنانه‌تر است، بهتر می‌فهمم چه معنایی دارد. معنایش این است که من با تو سرچشمه‌ای از زندگی را باز یافته‌ام که گمش کرده بودم.

شاید آدم برای اینکه خودش باشد به بودن کسی نیاز دارد. معمولاً همین‌طور است. من به تو نیاز دارم تا بیشتر خودم باشم. این چیزیست که می‌خواستم امشب با ناشیگری‌ام در عشق به تو بگویم. بابت دستخط هم مرا ببخش. خودکارم را گم کرده‌ام و دارم با یک قلم به‌دردنخور می‌نویسم.

پنج‌شنبه، ۲۶ اوت ۱۹۴۸

نامه‌ای کوتاه عزیزم، فقط چند خط فوری می‌نویسم تا تو را غافلگیر کنم. چون احتمالاً بعد از نامه‌ای که دیروز دریافت کرده‌ای نباید منتظر این نامه باشی. تا یادآوری کنم من هستم، دوستت دارم، و منتظرت هستم. کم‌کم که دهم سپتامبر (روز آماده باش! آماده باش!) نزدیک می‌شود من مدام می‌لرزم که نکند چیزی تغییر کند، یا جنونی به سراغت بیاید و باعث شود باز هم بیشتر انتظار بکشم.

تمام انرژی‌ام صرف این انتظار شده است. چیزی از من نمی‌ماند اگر بیشتر به انتظار بنشینم. حالت خوب است؟ زیبا هستی؟ آیا به من فکر می‌کنی؟ "طنباب" پیش می‌رود. اما برای ابرتو نوشتم تا باز هم وقت داشته باشم. وقت، من فقط به وقت نیاز دارم و فقط یک زندگی دارم! جمله‌ای از استاندال یافته‌ام که مختص توست: "روح من چون آتشی‌ست در وجودم که اگر شعله نکشد، رنج می‌کشد."^{۱۲} پس شعله بکش! خواهم سوخت!

بنویس، درست بگو چه کار می‌کنی، کجا می‌روی و غیره. اولین بار است که با میل و اشتیاق به پاریس فکر می‌کنم. فغان از تنهایی!

شب ۲۰، اوت ۱۹۴۸

دیروز "عکسی" را که از روزنامه‌های آمریکایی برایم فرستادی، گرفتم. حقیقتاً حیرت‌انگیز است و با این غیبت‌های تو دیگر این شباهت برای من خطرناک شده است.^{۹۴} کاش حداقل یکی از این فیلم‌هایش در این ده‌کوره لعنتی سوت‌و‌کور هم روی پرده می‌رفت!

زندگی اینجا، هر روز مثل روز قبل است. عادت‌های کوچک مختلف که در لیست کارهای روزانه می‌نویسم دارد کم‌کم عصبی‌ام می‌کند. عادت‌هایی که تازه دارم متوجه‌شان می‌شوم. فکر می‌کنم هیچ چیز در این دنیا به‌اندازه این "عادت‌های خودکار" مرا از خودم جدا نمی‌کند؛ عادت‌هایی که شاید کمک می‌کند ذهن آزادتر باشد و بدون اینکه چیزی را فراموش کند سریع‌تر عمل کند، اما به‌محض اینکه نسبت به آن‌ها هوشیار می‌شوم، عصبی‌ام می‌کنند. پس با بر هم زدن نظم و ترتیب چیزها تفریح می‌کنم. مثلاً قبل از اینکه تخت پدرم را برای شب آماده کنم لباسم را عوض می‌کنم، قبل یا بعد از صبحانه دوش می‌گیرم، ساعت و مقصد پیاده‌روی‌ام را عوض می‌کنم و چه و چه.

دیروز بعدازظهر، پیاده رفتم روی تپه‌ها تا کمی از حس خفقان فرار کنم؛ احساسی که از دیدن این مزارع محصور پشت پنجره به من دست می‌دهد. سعی می‌کنم چشم‌اندازهای وسیع را بینم و حال‌وهوایم را عوض کنم. من هیچ وقت جایی هموارتر و احمقانه زیباتر و آسوده‌تر از این منطقه ندیده‌ام. هیچ چیز تو چشم نمی‌زند؛ نه از خوبی، نه از بدی. هیچ چیز چشمگیری ندارد. هیچ چیز تو ذوق نمی‌زند. هر چیزی سر جای خودش است. می‌شود گفت: مثل "مبلی در کنجی دنج"^{۹۵} که می‌شود رویش دراز بکشی، بنشینی، کتابی که می‌خواهی بخوانی کنار دستت باشد، جایی که نیازی نیست کمترین نیرویی صرف کنی برای خوابیدن، نشستن، خواندن یا صبحانه خوردن، و چون همه چیز همان‌جاست، چیز دیگری آرزو نمی‌کنی. یا شاید هم چرا. راهی شدن. آدم دوست دارد از آنجا بزند بیرون.

داشتم برمی‌گشتم که یک خرگوش دیدم. بالآخره یک موجود زنده!

امروز وقتی فهمیدم ژانین ناخوش‌احوال است، تمام توانم را جمع کردم با دوچرخه رفتم آنجا. بعدازظهر را با آن‌ها گذراندم، رنه^{۹۶} و یو و ماریو پراسینو^{۹۷}.

خدای من! برای آن‌ها باید "یک مشکل" ببری تا با خرسندی حلش کنند! همیشه از خودم پرسیده‌ام مگر می‌شود دو نفر که همدیگر را مثل آن‌ها دوست دارند، با رضای دل این همه آدم را

دور خودشان جمع کنند؟ الآن فهمیده‌ام، آن‌ها نیاز دارند که بقیه زندگیشان را تماشا کنند تا در چشم بقیه بتوانند هستی خودشان را باور کنند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

به هر حال واقعاً دوستان خوب و دلنشینی هستند و به من یکی که بی‌نهایت خوبی کرده‌اند. هر بار که ساعاتی را با آن‌ها می‌گذرانم، هر قدر هم بی‌حال باشم از آنجا سربه‌سر پر از شور زندگی بیرون می‌آیم.

ای کاش که زود به هم برسیم! حالت جسمی و روحی‌ام دارد رو به دلسردی می‌رود. خستگی‌ام کاملاً در رفته است (البته هنوز کمی استراحت نیاز دارم چون این استراحت واقعی‌ست). پر از سلامتی، پر از نیروهای تازه، سرشار از امید، لبریز از میل، پرتحرک، پر از ایده‌های نو هستم. دیگر نمی‌توانم یک‌جا آرام بگیرم. خودم را در قفس احساس می‌کنم و در بی‌قراری می‌سوزم در این انتظار. کاش زودتر دهم یا پانزدهم سپتامبر شود و آن گاه ما!

۲۲ اوت ۱۹۴۸

دیروز نامه‌ای را که قبل از رفتنت به آرل برایم فرستاده بودی دریافت کرده‌ام. متأسفانه، من قبلاً نامه‌ام را فرستاده بودم و نشد که در آن به سؤالاتی که پرسیده بودی جواب بدهم. اما با این حال فکر می‌کنم که اطلاعاتی که داده‌ام به اندازه کافی واضح است و با اینکه تا آن وقت از تمام سؤال‌هایت مطلع نشده بودم، نمی‌دانم به‌مدد کدام معجزه به همه‌شان جواب داده‌ام. به‌علاوه، من چیز دیگری ندارم به تو بگویم. مگر یک چیز: هر چه بخواهی انجام می‌شود.

من کم‌کم بی‌قراری و عصیت تو را حس می‌کنم. نباید این‌طور باشد عزیزم، زمان بسیار کند می‌گذرد، درست است، اما می‌گذرد و روز ما هم از راه می‌رسد. البته من به تجربه دریافته‌ام که هوای نامساعد به اندوه دامن می‌زند. تصور کن! از وقتی اینجا هستیم سرجمع چهار روز هوای آفتابی داشته‌ایم، البته فکر می‌کنم دارم کمی اغراق می‌کنم. امروز صبح مثلاً بارانی تیز و کله‌شق می‌بارید که از یکی از این روزها خبر می‌داد که در آن قلب آدم به گریه می‌افتد، حتی اگر در چشم‌انداز زندگی‌اش امید و شادی موج بزند. اعتراف می‌کنم که اولش از این هوا دلسرد می‌شدیم و بدوی‌ب‌راه‌نثار می‌کردیم. اما کم‌کم به آن خو گرفتیم، از آن لذت بردیم و آخر سر کم‌وبیش عاشقش شدیم.

امتحان کن، آن وقت خودت می‌بینی!

دیروز بعدازظهر، جهنم کادیکس را دوباره خواندم به‌دقت. اگر مردم تسلیم انواع احساسات نشوند، اگر عمق این نمایشنامه را درک نکنند مایه تأسف است و دیگر نمی‌توان باور کرد که میان آن‌ها بشود ذاتی حقیقی یافت. من همیشه کمی از گرایش‌ها و سوءاستفاده‌های "مرد بزرگ تئاتر

مارینی^{۹۸} "خودمان می‌ترسم"^{۹۹}، اما هرچه کند به‌نظرم واقعاً باید بالاترین ارادهٔ عالم باشد تا موفق شود این اثر را خراب کند. در نهایت دعا کنیم که تدارکات به بهترین شکل انجام شود تا تو هم احساس آرامش کنی و انرژی‌گیری برای مبارزه -اگر لازم شد- و آرزو کنیم که مانکن‌های پاریسی دلی برای گوش سپردن داشته باشند و موفقیت یک شاهکار را خدشه‌دار نکنند.

من کشیش دهکده را با افسوس تمام کردم. بعدش چمنزارهای بهشت را خواندم. به‌رغم تکرارهایش، اشتاین‌بک طبق معمول مرا "غیرمستقیم" جذب کرده است؛ همیشه مقهور این عطوفت عظیمی می‌شوم که در صفحاتش می‌ریزد و هرگاه درگیرش می‌شوم دیگر نمی‌توانم قضاوتش کنم و خودم را در احساسی رها می‌کنم که ته نمی‌کشد تا خود خط آخر.

الآن به بالزاک برگشته‌ام با کتاب پزشک دهکده و اینجا، این کتاب کسلم می‌کند. امروز، منتظر ژان مارشا، لویی بیلتر^{۱۰۱} و یک پسر "چسپیده به ژان" به‌نام آنتوان سلومون^{۱۰۲} هستم. آن‌ها از دوویل^{۱۰۳} به من تلفن کردند تا بگویند اگر ما لطف کنیم و ناهار پذیرای آن‌ها باشیم، پیش ما بیایند. من نتوانستم بگویم که حوصله‌شان را ندارم، که به هر ترتیب آرامشم به هم می‌ریزد؛ آرامشی که از تخیل کنار تو بودن به من دست می‌دهد.

سه‌شنبه هم میشل و ژانین و رنه (گالیمار) ناهار می‌آیند پیش ما. اما این یکی خوشحالم می‌کند. چهارشنبه، پیتو^{۱۰۴} اینجا می‌آید تا چند روز را با ما بگذرانند. البته امیدوارم بیاید. دارم از تنهایی خسته می‌شوم و چون وحشت‌زده حدس می‌زنم مردم چطور در اینجا را از پاشنه درمی‌آورند، ترجیح می‌دهم یکی از دوستانم اینجا باشد تا وقتم آزادتر باشد و بتوانم تو را پیش خودم حس کنم. سوای این، حضورش مرا وادی دارد تا تکانی به خودم بدهم و بخشی از این انرژی حیاتی وحشتناکی را که به محض رفع خستگی سراغم می‌آید، مصرف کنم.

این هم از این عزیزم. الآن باید به تعهداتم در رتق وفتق امور خانه عمل کنم. امشب مطمئناً این نامه را از سر خواهم گرفت اما مطمئن باش که در طول روز لحظه‌ای نیست که در هوای تو نباشم.

تو را می‌بوسم آن‌طور که دلم می‌خواست و همان‌طور که خیلی زود خواهم خواست (وقتی این را می‌نویسم مورمور می‌شوم).

بالآخره رفتند! اوف...! هرچند که دوست‌داشتنی بودند و خیلی مراقب که مبادا آرامش مرا به هم بزنند. کنارشان حس کردم که احترامی قلبی برایم قائل‌اند؛ احترامی که آدم برای کسی قائل است که خواسته یا ناخواسته آرامشش را به هم زده است و این احساس به من لذتی پنهان می‌بخشید.

آخر سر آن‌ها با دو ساعت و نیم تأخیر رسیدند. ساعت سه و نیم. دیشب مدیر را صدا کرده بودم و منویی خاص با شراب‌هایی خاص و لیکور و غیره سفارش داده بودم؛ میزی رزرو کرده بودم و مدیر را گفته بودم برای ساعت یک و نیم آماده باشد.

ساعت دو، من و پدرم، تنها، پشت میز نشسته بودیم و از آنجا رد مشتری‌های عادی را می‌گرفتیم. میزی بسیار بزرگ مهیا برای پنج نفر و پوشیده از انواع اردور و شراب‌های ریخته و آماده. ما گرسنه نبودیم و فقط آب می‌نوشیدیم.

حالا خودت قضاوت کن! قیافه ما را مجسم کن! حالمان را حدس بزن! و بدتر از همه، باران ریزی را تصور کن که بام تا شام یکریز می‌بارید. ساعت دو و سی دقیقه تلفن کردند که تأخیر دارند چون ماشینشان خراب شده! رسیدند بالاخره... ساعت سه و نیم!

ما در مراسم ناهار مفصل و مجلل آن‌ها شرکت کردیم، البته بعد از اینکه مال خودمان را نصفه و نیمه ول کرده بودیم. به هر حال، تماشای باشتهای غذا خوردن دیگران هم لذتی دارد!

ساعت پنج بردمشان تا در ملک طلق من گشتی بزنند ("پارک وحشی"). خدایا! چقدر زیبا بود زیر باران! آن‌ها از دووویل می‌آمدند و ذوق را در وجناتشان می‌دیدم.

از طرفی تمام منطقه طوری بود که باعث شد جلوی آن‌ها احساس افتخار کنم. به من احترام زیادی گذاشتند. بعدش از خانه کلود مونه دیدن کردیم (البته از بیرون) و من به آن‌ها دریاچه کوچکی را که او بارها نقاشی کرده بود، نشان دادم. از آسمان خاکستری، زیر پرتوهای کم‌جان و غربال‌شده خورشید، سایه‌هایی با رنگ‌هایی شگرف شکل گرفته بود و چون باران بود هیچ کس جرأت نمی‌کرد بیرون بیاید و این شد که می‌توانستیم خلوت بی‌نهایت آرام این گوشه دنج را کامل مزه مزه کنیم. فکر می‌کنم امروز "احساس رمانتیک" را برای اولین بار درک کردم و اگرچه کمی بی‌روح بود اما به نظرم رسید خوب است که گاهی تجربه‌اش کنم.

بعد از آن، آمدند بالا به اتاق من که نمی‌دانم به نیروی کدام معجزه مرتب و زیبا بود. ژان آدرست را می‌خواست. فکر کردم دیدم که طبیعی است که من آدرس تو را بدانم و به او دادم. اشتباه کردم؟

آن‌ها با افسوس مرا ترک کردند و فهمیدم که محبت تازه‌ای به من در دلشان نشسته است. پیدا است که استراحت و تنهایی و صلح با خود که به لطف تو به دست آورده‌ام، سلامتی و آب و هوا و زیبایی‌های این منطقه و مهم‌تر از همه این عشق عظیمی که هر روز صبح با من و در من پدیدار می‌شود، برایم مهر و محبت و آرامشی به همراه آورده که مرا از هر آنچه که "ما" نیست دور می‌دارد و کاری کرده که حتی از مردمی که به ظاهر دلچسب نیستند هم پذیرایی می‌کنم. مخصوصاً وقتی از دووویل آمده باشند.

در مدتی که استراحت می‌کردند، یاد مادرم افتادم. آن‌ها راحت بودند، خوب متوجه شدم. ببخش که با تو از این چیزها حرف می‌زنم، اما یک‌بار هم که از خودم راضی‌ام، به نظرت به کی باید بگویم؟

در ضمن، اگر به این حال رسیده‌ام به‌خاطر توست. برای تو و در هوای توست که قدر خودم را می‌دانم و چنین خود را خوشبخت احساس می‌کنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دوستت دارم. دوستت دارم، با تمام منطقم با تمام بی‌منطقی‌ام. عشق من.

۲۴ اوت ۱۹۴۸

هوا خفه و تاریک است. آسمان سراسر روز سیاه بود. چهار یا پنج پرتو کم‌نور خورشید بیرون آمدند تا کمی امیدوارمان کنند اما خیلی زود همان هم از دلمان کنده شد رفت.

ناهار با میشل و ژانین و رنه بودیم. پدرم خیلی خسته بود. این هوای توفانی، خفه‌اش می‌کند و به ستوهش می‌آورد. میشل مثل همیشه سرحال نبود. احساس کردم معذب و بی‌قرار است. برعکس، صورت ژانین از خشمی فروخته از باران و ابر، برق می‌زد و به نظرم آمد که سرشار از زندگی‌ست. رنه آرام و مهربان دنبال ژانین می‌رفت.

بعد از نهار، پدرم را با ماشین فرستادیم گردش کند و منطقه را یک‌خرده ببیند. ما رفتیم تالاب مونه با آن نیلوفرهای آبی را تماشا کنیم. امروز، گرفته و مغموم بود. نورش یا بهتر است بگوییم نبود نور اصلاً مناسب حال این تالاب نبود و بودنش کنار خط آهن بسیار احمقانه می‌نمود. بله، واقعاً شد مصداق این: "یک تخم گذاشت، آن هم بدون زرده". کاش می‌شد خودم را گول بزنم. بعدش از کنار ژیزور^{۱۴} زدیم بیرون، اما از یکنواختی منظره مأیوس شدیم و تصمیم گرفتیم برگردیم بگیریم کمی در "پارک وحشی" بخوابیم.

آن‌ها باید از ورنون خرید می‌کردند و این شد که زود رفتند.

زلّه و عصی از گرفتگی هوایی چنین سنگین که امروز بعدازظهر تنفسش می‌کنم، هوس کردم خودم را با رفتن به گردش سبک کنم و با کتسو، خوشحال با هم رفتیم گردش. باران مجبورمان کرد برگردیم. حیف! تمام کنج‌های دوست‌داشتنی من در این تاریکی ماتم گرفته، بسیار زیبا شده بودند.

طبق معمول کمی به همه فکر کردم اما یکریز به خودمان. به دیدار بعدی‌مان خیلی زیاد فکر کرده‌ام. اگر در سپتامبر هم هوا خوب بماند، قطعاً دهم برمی‌گردم. اما اگر با تغییر ماه (دوم سپتامبر) هوا خوب شود، شاید بتوانم تا پانزدهم بمانم. در این صورت، اگر هنوز قصد داری تا دهم به پاریس برگردی، شاید بتوانی بیایی و دو سه روز در پرسیانی در خانه گالیمار بمانی و بعد ما، یعنی تو و من و پدرم، با هم برگردیم. نظرت چیست؟

قطعاً رابطه میان پدرم و تو طی این تعطیلات کمی تلطیف خواهد شد. این هم دلیلش.

از خیلی وقت پیش جلوی مادرم زندگی مخفیانه پیش گرفتم و حالا هم جلوی پدرم. حجب و حیا، ترس از واکنش آنها و در امان ماندنشان از پیچیدگی‌های احساسی من باعث شد تا از سهیم کردنشان در زندگی خصوصی‌ام حذر کنم. این امر مرا چنان به دروغگویی روزافزون و پیچیدگی وجودی گرفتار کرد که از نظر روحی و جسمی فرسوده‌ام کرد. هرچند ممکن است کسی باور نکند اما من در کل دوست ندارم دروغ بگویم. این مخفی‌کاری از وقتی برایم غیر قابل تحمل شده که تو را هم -بی‌آنکه بخواهی- درگیر کرده است.

در پاریس قبلاً هر گوشه مه‌آلود عذابم می‌داد. گوشه‌هایی که چیزهایی به اندازه "ما" واقعی، در آنها پنهان می‌شد. و این حس عذاب اینجا تشدید شده است.

دیروز عزمم را جزم کردم و بدون تأمل بهانه‌ای جور کردم تا با پدرم راجع به موضوع صحبت کنم. ما حرف‌هایی به ظاهر بی‌منظور ردوبدل کردیم، اما هر دومان کاملاً منظور هم را می‌فهمیدیم. اکنون بین من و پدرم روشن شده است که من و تو همدیگر را دوست داریم. واضح است که دیگر دوست ندارم به او دروغ بگویم. خب البته من زنم و نمی‌توانم همه چیز را به او که مرد است بگویم. واضح است که کل ماجرا به نظرش دیوانگی است و کاملاً می‌داند که کاری علیه آن نمی‌شود کرد و تازه مطمئن نیست اگر می‌توانست همه چیز را تمام کند، آیا این کار را می‌کرد یا نه. همه چیز روشن است و این تصمیم بار سنگینی را از دوش و هوش من برداشت. من راحت نبودم، اما حالا سبک‌تر و آزادتر و منزله‌تر هستم.

فکر می‌کنم که از این پس جلوی تو وانمود کند که از همه چیز بی‌خبر است؛ شاید فقط با نگاه‌های تیزبینانه‌اش حرف بزند؛ خلاصه نمی‌دانم اما کمی از رفتاری که در پیش خواهد گرفت می‌ترسم. اما بامزه است! احساس می‌کنم از دیروز خوشحال‌تر است و به من نزدیک‌تر شده!

عزیزم، عشق من، چه‌ها که به‌خاطر تو نمی‌کنم! کاش می‌دانستی چه اعتماد، حقیقت، راستی و شجاعتی در وجودم نهاده‌ای! خدای من زندگی‌ام چقدر برای خوب دوست داشتن کوتاه به نظر می‌آید!

غم‌گینم. از شنبه هیچ نامه‌ای نرسیده. منتظر فردا هستم. تو را می‌بوسم از ته قلبم، از ته روحم، از ته وجودم، از ته. ماریا.

امروز من سهم خوشبختی‌ام را گرفتم! (عبارتی وحشتناک اما درست). من نامه‌ای دریافت کردم که در آن جوابم را داده بودی.

۱) خوشحالم از اینکه متن اسپانیایی به‌نظرت صحیح است. باید بگویم که ترجمه‌اش را دوست داشتم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۲) قضاوت درباره پل رافی به نظرم دقیق آمد و فکر می‌کنم بعد از آنچه درباره اش گفتی تو را بیشتر دوست دارم - البته اگر ممکن باشد. عاشق روح تو هستم. اگر اجازه دهی جلویت زانو می‌زنم.

۳) بله؛ برایم اصلاحات نقش را بفرست تا قبل از تاریخ‌های سرنوشت‌ساز، رویشان کار کنم. خیلی خوب به ابرتو نوشتی. من خیلی خوشحالم از اینکه تو خودت را "صاحب وحی" احساس نمی‌کنی. خیلی بهتر است که طناب (عنوان موقتی، اما زیبا) فصل بعدی اجرا شود.

۶) قبل از خروج از لیل سورسورگ ساعت ۹ در ژیورنی (اور) به من زنگ بزن. چون بالاتر در همین نامه گفتم که اگر هوا خوب باشد، شاید تا پانزدهم اینجا بمانم. اگر نه، دهم برمی‌گردم پاریس.

مرسی که اجازه دادی امپراتوری‌مان برپا شود. از امروز، ای ارباب من، به زنجیرم، با جسم و جان در بند شما هستم.

۷) چقدر موافقم با آنچه در پایان می‌گذاری که نمی‌توانی به من بگویی اش! عشق من، باید بروم. می‌خواهم بروم پایانه اتوبوس دنبال پیتو. تا فردا. دوستت دارم.

۲۷ اوت ۱۹۴۸

عشق زیبای پرستیدنی من، چقدر نامه آخرت به موقع رسیده است. دقیقاً چند روز بود که به زندگی‌مان فکر می‌کردم؛ از خودم درباره تو سؤال می‌کردم و متوجه شدم بخش بزرگی از تو هنوز برایم ناشناس یا دست‌کم غریبه است: کار تو، الهامات ذهنی‌ات، تمایلات، رؤیاهایت. تا اینجا ما روزها را هدر داده‌ایم و نیز عشقی را که هر ساعت از عمرمان با خود داشته و وقت نداشته‌ایم به هم نگاه کنیم، خودمان را ببینیم و دنبال خودمان بگردیم. از علاقه به شناختن تو در وجه دیگر و تا حد امکان کمک کردن به تو، از خودم تعجب کردم. قبلاً بیشتر وقت‌ها احساس می‌کردم باید با تو دعوا کنم چون می‌دیدم که چقدر زیاد از خودت مایه می‌گذاری و بخش بزرگی از نیروی خودت را هدر می‌دهی در خستگی‌های بیهوده و عذاب‌آوری که کمابیش در پاریس بر آدم تحمیل می‌شود. اما جرأت نداشتم چنین کنم. می‌ترسیدم دلخورت کنم، تندی کنم و خودم را خسته کنم. بعد... همه چیز سر رسید و خیلی زود هم گذشت.

با فکر به همه این‌ها، نگران می‌شوم. آیا تو مرا شایسته این می‌دانی که در آینده زندگی‌مان، غم‌ها و شادی‌ها، بلندپروازی‌ها، سرخوردگی‌ها، رؤیاهای تنهایی و دست‌آخر رازهایت را با من در میان بگذاری و مرا در آن‌ها سهیم کنی؟!

نامه‌ات را دریافت کردم و دیدم در آن با من از کارت حرف زده‌ای... وای عزیزم، عشق عزیزم، هیچ کاری، هیچ کاری نمی‌توانستی بکنی که تا این حد دلگرم کند! چقدر دوست دارم! نمی‌توانی حدس بزنی چقدر!

نه، "تخیلات شبانه‌ات" زیادی نیست. من آن‌ها را در تو می‌پسندم، از صبح تا شب، و اینکه فردا صبح بیدار شوی با عطش تازه و سرزندگی چندبرابر.

می‌دانم که حداقل باید دو زندگی داشته باشی که به تمام کارهایت بررسی و دقیقاً به همین خاطر است که دلم می‌خواست به یکی که به تو عطا شده محدودش کنی و آن را پای دیگران نریزی حتی برای کمک به زنده بودنشان چون خودشان سال‌های زیادی عمر کرده‌اند اما بلد نیستند آن را سرشار کنند.

خلاصه درباره همه چیز مدت زیادی صحبت خواهیم کرد. خدای من، انگار به زودی برای اولین بار می‌خواهم به صدایت گوش کنم چون در واقع هنوز چندان با من حرف زده‌ای... آخ! سرگیجه دارم!

اولین روزهای تعطیلات بسیار آرام گذشتند اما همین که آخرش نزدیک می‌شود، صبر من هم تمام می‌شود و انگار دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم. مثل اسب‌هایی رفتار می‌کنم که به اصطبل برمی‌گردند. (چه قیاس خنده‌داری!)

دوستت دارم. منتظرت هستم. یک ساعت هم ترکت نمی‌کنم. در تو، با تو، برای تو زندگی می‌کنم. دوستت دارم. می‌بوسمت.

ماریا ویکتوریا

شنبه، ۲۸ اوت ۱۹۴۸

فکر می‌کردم نامه‌ات دیروز می‌رسد. اما انگار محاسباتم اشتباه بوده است. پستیچی آمده اما بدون تو. دلم می‌خواست فوراً برایت چیزی بنویسم اما چنان در اندوه فرو رفته بودم که ترجیح دادم این کار را نکنم. به خودم می‌گفتم امروز حتماً نامه‌ات را دریافت می‌کنم و شادمانه جوابت را خواهم داد. پستیچی آمده است و باز هم هیچ. سرخوردگی بزرگی ست. بیخود به خودم می‌گویم این نامه‌ها که آورده نامه‌های روزهای اخیر نبوده و حتماً نامه‌ات را دوشنبه خواهم خواند... هیچ چیز فایده ندارد. در نهایت بدبختی، تا الآن هم با جادو و جمبل خودم را سرپا نگه داشته‌ام. تب کرده‌ام و علتش را نمی‌دانم.

این هم نامه‌ای که این قدر بد شروع شد. حقیقت این است که من دیگر تحمل این جدایی را ندارم. وقتی حالم خوب باشد کار می‌کنم، روزهایم را پر می‌کنم و می‌گذرانم تا تمام شوند. اما امروز هیچ کاری نمی‌کنم و به زحمت خودم را سرپا نگه می‌دارم، تسلیم تو، با هزار فکر و خیال.

خسته شده‌ام و می‌ترسم از ادامه دادن به همین سیاق. این چند کلمه را نوشتم فقط تا به تو رنگ روز و فکرم را نشان دهم. گرفته و شرحی ست هوا. روزی برای سکوت، برای تن‌های عریان، برای بی‌قیدی و نمایش‌های تاریک. رنگ فکرم رنگ موهای توست.

دوشنبه، روزهای بعدش شاید به رنگ چشم‌های تو باشد. محکم باش تا آن روز، خواهش می‌کنم، تمام عشقم را برای تو می‌فرستم.

آ.

دوشنبه، دو روز به بیماری گذشت. حشره‌ای ناشناخته نیشم زده است. دچار شوک آنافیلاکسی شده‌ام. نامی زیبا برای توصیف ساعت‌های متمادی ماندن در تعریق شدید و تب‌وررز. امروز دیگر اثری از آن نیست، هوا عالی است. بخصوص که کمابیش مطمئنم که خیلی زود نامه‌ای از تو خواهم داشت. بیشتر از ده روز! نازنینم، می‌فهمی منظورم چیست؟

دوشنبه ۳۰ اوت ۱۹۴۸

سرخوش‌ام از نامه‌ٔ تو، سرخوش از اینکه می‌بینم تو تغییر نکرده‌ای! ممنونم عزیزم. در طول این روزهای سکوت، به‌رغم میل، تردیدها در من انباشته می‌شوند و من ابلهانه همه را به شکنجهٔ خودم ختم می‌کنم. اما یک جمله از تو، صدايت که پشت آن تصویرش می‌کنم. خلاصه تو را حی و حاضر می‌بینم و این آرامم می‌کند.

من هم از سلامتی و نیرومندی سرشارم. خلاصه، زندگی خواهیم کرد، آن‌طور که به آن می‌گویند زندگی کردن: دوست داشتن و آفریدن و شعله کشیدن، خلاصه، باهم بودن. بله، من هر روز بیشتر از قبل عصبی و بی‌طاقتم. من هنوز همانم که خلاف جریان آب شنا می‌کند، طولانی، کسی که منتظر است موجی بیاید او را با خود ببرد تا در آن نفسش را، عضلاتش را، تر و تازه احساس کند. منتظر جزر و مدّم.

خوشحالم که تصمیم‌گرفتی با پدرت حرف بزنی. حدس می‌زنم که با خودش چه فکر می‌کند. هرگز راضی به آزردن و غصه‌خوردنش نیستم. اما چون ما وجود داریم و در کمال صراحت تصمیم گرفته‌ایم که با این عشق زندگی کنیم، هرگز نباید فریض دهیم. من که از انجامش ناتوانم. برایش احترام و حرمت بسیار زیادی قائلم و موقع دروغ گفتن به او معذب می‌شوم. از طرفی، مطمئنم که اگر از صمیم قلب با او صحبت کنم خیلی چیزها در نظرش پذیرفتنی‌تر می‌شود. اما تو به من گفته‌ای که نباید این کار را بکنم و تو او را بیشتر از من می‌شناسی. من هم تا جایی پیش می‌روم که تو بخواهی و ساکت می‌مانم. اما از فهمیدن اینکه او هم می‌داند، آرام شدم. شاید با گذشت زمان بفهمد که من برای تو همان چیزی را خواستارم که او. ما هر دومان تو را بیش از خودمان دوست داریم. من از این پیش‌ترها این را با گذشتن از عشق تو ثابت کرده‌ام. الآن اما می‌دانم که با سرسپردن به این عشق، تا انتها، بیشتر ثابتش می‌کنم. به هر حال، من بیشتر از این‌ها دوست دارم که بتوانم چیزی را از جانب او نپذیرم. و او تا خودش نخواهد مرا نخواهد دید.

فردا برای اصلاحات تفتیش عقاید^{۱۰۶} را می‌فرستم (عنوانی‌ست که برایش در نظر گرفته‌ام). لازم است دوباره نگاهی بهشان بیندازم و جاهایی از متن را که بخش جدید بهشان اضافه می‌شود، نشانت دهم. دوباره به صدايت گوش می‌دهم! مثل قبل‌ها از دهان تو به خودم گوش می‌دهم. در دو سال گذشته هر وقت از جلوی تئاتر ماتورن رد شده‌ام قلبم فشرده شده است. من آنجا

نیرومندترین و منزه‌ترین شادی‌هایی را احساس کردم که یک مرد می‌تواند درک کند. از همین رو، حتی آن موقع که بیشتر از همیشه از تو متنفر بودم، حس قدرشناسی بی‌نهایتی به تو از بین نرفت. این روزها خیلی آبتنی می‌کنم. متأسفانه دیگر نمی‌توانم شنا کنم. الآن اما این موضوع را پذیرفته‌ام درحالی‌که تا همین چند وقت پیش بابتش عصبانی می‌شدم. شاید در اثر تمرین بوده... ما بایست زمستان در استخر شنا می‌کردیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بله ما با هم وقت می‌گذرانیم، به هم نگاه می‌کنیم، خودمان را جست‌وجو می‌کنیم، همدیگر را درک می‌کنیم. لحظات دیگری هم اما خواهد بود. این طور نیست؟ موج و باران خوشبختی، سوختن... شب آرام است و ستاره‌باران. شب‌به‌خیر عزیزم! هنوز ده شب مانند این مانده، بعدش اما تبعید تمام خواهد شد. تو را با ده شب پیش‌رو می‌بوسم. از ته قلبم.

آ.

تو این نامه را تا دوم دریافت می‌کنی. تا سوم یا چهارم برایم بنویس. من نامه‌ات را (آخری را!) تا ششم یا هفتم می‌گیرم. این ده روز! آخ که تسمه از گرده‌مان می‌کشد!

سه‌شنبه، ۳۱ اوت ۱۹۴۸

دیروز نتوانسته‌ام این نامه را پست کنم (یکی از راه‌های پنو خراب شده)، از فرصت استفاده می‌کنم تا چند کلمه‌ای به آن اضافه کنم. اصلاحات را برایت نمی‌فرستم. خیلی وقت می‌برد تا برایت توضیح دهم کجاها چه چیزی اضافه می‌شود و چه حذفیاتی در مابقی متن باید اعمال شود. اما ده روز دیگر می‌توانم رو در رو برایت با جزئیات شرح بدهم و تو هم هنوز پانزده روز وقت خواهی داشت تا متن جدید را حفظ کنی. از این بابت نگران نباش: روند نقش مطلقاً تغییر نکرده است و تو می‌توانی آن‌طور که هست رویش کار کنی.

باید این نامه را پست کنم. آن را به همراه تمام امید و عشقم از من بگیر.

آ.

خیلی وقت است که برایت ننوشته‌ام، عزیزم. واقعیت این است که دیگر نمی‌دانم چه برایت بنویسم؛ تمام وجودم مال توست، باید الآن این را برایت بگویم، این را فریاد بزنم. ساعت دیدار آن قدر نزدیک است که نمی‌توانم زندگی را بر مدار جدایی ادامه دهم و روزها بیشتر از همیشه به نظرم تمام‌نشده می‌آیند، هر کدام برایم تخیلی چنان واقعی از تو به همراه می‌آورد که بی‌معطلی تو را کنارم می‌بینم، چنان واقعی که فردایش از اینکه کنارم نیستی متعجب می‌شوم. هستی منظمی که برای انتظار تو ساخته بودم الآن فقط دستگاهی خراب است و تو هم اینجا نیستی تا مرا به خودم بیاوری. در این آشفستگی فقط برای یک چیز تلاش می‌کنم: گذراندن زمان.

دیگر چیزی نمی‌خوانم؛ دیگر نمی‌توانم بخوانم.

دیگر به گردش نمی‌روم: این احساس را دارم که ممکن است چیزی موقع نبودنم به هتل برسد. به تو فکر می‌کنم، به ما، به این روزها که می‌آیند، منتظر نامه هستم، خیال‌پردازی می‌کنم، تدارک می‌بینم و هر شب موقع خواب به خودم می‌گویم: "چطور ممکن است؟ هنوز دهم نشده؟!"

خوشبختانه، خبر بیماری کوتاهت وقتی به من رسید که تو بهتر شده بودی؛ به‌علاوه من هم مفتخرم به عرض برسانم که دچار سوءهاضمه شدم (دلیلش: آفتاب و آب سرد بعد از ناهار) همزمان با شوک آنافیلاکسی تو؛ اما بعداً برایت تعریف می‌کنم.

پیتو اینجاست و خوشبختانه مرا از نظر جسمی خسته می‌کند، مجبور می‌شوم تنیس بازی کنم یا راه بروم یا خریدی بکنم و به‌اجبار گهگاهی به ورنون هم می‌روم.

این روزها پدرم بهتر است. ما باز هم درباره‌ی تو حرف زدیم اما برایت شفاهی تعریف می‌کنم. الآن به من بگو که آیا ترجیح می‌دهی که در پاریس به تو بپیوندم یا می‌خواهی دنبلمان بیایی؟ این را هرچه زودتر بگو تا بتوانم همه چیز را طبق آن جفت‌وجور کنم. هوا اینجا دمدمی است، بیشتر بد است و برایم فرقی نمی‌کند که دهم برگردم یا پانزدهم.

خب عزیزم، دیگر تمامش می‌کنم. ترجیح می‌دهم هرچه را دلم می‌خواست با تو درباره‌اش حرف بزنم نگه دارم تا وقتی که اینجا هستی برایت بگویم. با این حساب فقط می‌خواهم بدانی که چقدر منتظرت هستم، چقدر به‌شدت منتظرت هستم، چقدر دوستت دارم، چگونه فقط برای تو زندگی

می‌کنم. مرا تا موقع رسیدنت رها نکن و محکم در خودت نگه دار و زود بیا. دوستت دارم.

ماریا

یادت نرود در هر حال به من زنگ بزنی، چه در طول سفر و چه وقتی به پاریس رسیده باشی. من همیشه موقع شام (۸ تا ۱۰) و موقع ناهار (۱ تا ۲) در هتل هستم، مگر اینکه به پرسی رفته باشم. ترجیح می‌دهم دیدارمان بدون حضور نفر سوم باشد، یا دست کم نیم ساعت اولش.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نه دیروز نه پریروز نتوانستم برایت بنویسم عزیز من. خانه خالی نشد. پریروز شار و دوستان. دیروز گرُنیه^{۱:۷} (معلم و مدرس من که تو می‌شناسی) با خانواده‌اش از مصر رسید. سرم گیج می‌رفت. بدتر از همه، چهل و هشت ساعت است که یکریز باران می‌بارد و تمام نمی‌شود و تمام منطقه را آب گرفته و زندگی روزمره را بسیار سخت کرده است. تمام این دو روز دائماً تاکسی گرفته‌ام. تازه عادت به جمعیت از سرم پریده بود، عادت کرده بودم به گفت‌وگوی دو نفره با تو، همان‌طور آرام و عمیق. اما این دو روز معذب و خسته و سردرگم شده بودم. امروز آرامش دوباره برگشته است. اما بخشی از روز را با گرُنیه خواهم گذراند. انگار دل آسمان خیلی پر است و روزها و روزها می‌خواهد که ببارد. اما چهارشنبه، حرکت!

در این دو روز تقریباً تمام مدت به تو فکر کردم. چهارشنبه شب، برای آخرین بار، هوا خیلی خوب شد. با شار به قلّه کوه و کلوز رفتیم. شب بود. با ماشین تا قلّه رفتیم. کهکشان راه شیری در دره غوطه می‌خورد و به مه نورانی برآمده از روستا می‌پیوست. روستاها در آسمان بودند و صور فلکی در کوهستان. شب آن قدر زیبا بود، آن قدر پنهانوار، آن قدر عطراگین که آدم قلبی بزرگ در سینه حس می‌کرد، به وسعت جهان. این قلب آکنده تو بود و من هرگز چنین آسوده و شاد به تو فکر نکرده بودم.

اگر هوای شمال مثل اینجا باشد، شک دارم که تو دهم را رد کنی. راستی، میشل در نامه‌اش خبر داده که (بدون اینکه من از او چیزی بپرسم) قبل از پانزدهم اتاق خالی ندارد. چه کنیم؟ به هر حال من قبل از حرکت، ساعت هشت یا نه به تو زنگ می‌زنم. هرچند که از تلفن بیزارم و فکر اینکه قبل از همه به واسطه این دستگاه با تو باشم، آزارم می‌دهد.

من با نمایشنامه که فقط تا نیمه تمام شده است برمی‌گردم. این اعصابم را خرد می‌کند. اما نمی‌دانم چرا روی تو حساب می‌کنم که دوباره مرا راه بیندازی و کمکم کنی. منتظرم. کل کارم شده این، یا تقریباً کل آن.

از بطالت‌ها بگویم، در چشم‌برهم‌زدنی برنزه بودنِ پوستم از بین رفت. پس دیگر نباید به من حسودی کنی. ما به رنگ آبی آسمان می‌شویم. به پاریس فکر می‌کنم، به پاییز و خلاصه به خودمان. این جدایی طولانی تمام خواهد شد. افسوس نمی‌خورم. و ما برای هم نوشته‌ایم و به‌نظرم با این

روش در راه شناختن هم جلو رفته‌ایم. گذاشتیم در ماه ژوئیه گدازه‌ها و جوش و خروش‌ها بخوابد. حالا همه را واضح‌تر می‌بینیم. آنچه برای من از این شرایط حاصل شد، عشقی افزون‌تر و آب‌دیده‌تر و شکیباتر و سخی‌تر بود. دوستت دارم و به تو اعتماد دارم. اینک زندگی خواهیم کرد. به‌زودی می‌بینمت ماریا. به‌زودی می‌بینمت عزیزم. بس طولانی می‌بوسمت.

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پریروز گرنیه رفت، بلوش میشل^{۱۰۸} و زنش دیروز رسیدند. واقعاً این روزهای آخر پرازدحام بود. با اینکه همه‌شان را بسیار دوست دارم، اما این آشفتگی نمی‌گذاشت خودم را با تو تنها حس کنم. با تو میان این تلاطم همراه می‌شدم و به روز بازگشت فکر می‌کردم که الآن دارد به سرعت نزدیک می‌شود. هنوز منتظرم، اما این بار منتظر نامه آخرت هستم که به حساب خودم فردا یا پس فردا دریافتش می‌کنم. سه روز بود که باران و طوفان تمامی نداشت. دیروز هوا گرفته بود، امروز نیمه‌ابری. حیف! برنزه بودم پاک از بین رفت؛ تو دیگر از ذوق مورمور نمی‌شوی و مرا بی‌رنگ و لعاب تحویل می‌گیری. اما تو را نیز چنین دوست دارم، بی‌رنگ و لعاب و مغرور.

به خاطر این دیدارها تقریباً دیگر کار نکرده‌ام. باید بعد از برگشتن انجامش دهم. اما با شور و شوق بهش فکر می‌کنم. تو تنها چیز زندگی‌ام هستی که منافاتی با کارم ندارد و به عکس در آن کمک هم می‌کند. تو چه شکلی شده‌ای و چگونه‌ای؟ مدت زیادی است که دیگر از تو نخوانده‌ام و نگرانی احمقانه‌ای دوباره دارد به سراغم می‌آید. به محض اینکه نامه‌ات را دریافت کنم، نفسم برمی‌گردد. گمان می‌کنم در آن خواهی گفت که چه تصمیمی گرفته‌ای. من فوراً نامه‌ای را (آخری را!) برای تو می‌فرستم تا دقیقاً به تو بگویم که چه کار می‌کنم.

پس این نامه یکی مانده به آخر است. این نامه از اعتمادم به تو می‌گوید، از عشقم، از اشتیاقم در انتظار تو، از فزونی احساس نیازم به تو، از امید به یاری رساندن به تو آن طور که دلت می‌خواهد، این نامه همچنین همان طور که دوست داری، از تمنایم می‌گوید، از حس عطوفت، از رهایی‌ام از تمام جنبندگان. مدتی خوشحال باش و زیبا و آرام و آسوده. همیشه تاریکی‌ها و توفان‌ها هستند. اما مأمونی و صخره‌ای سخت و درخشان هم هست که حالا قابل اتکاست. و چه حس خوشبختی‌ای، چه احساس افتخاری و چه احساس شجاعتی می‌دهد. دلارام من! می‌بوسمت، اکنون بیشتر از همیشه و همین حالا...

نازنینم، نامه‌ات را دیروز دریافت کردم. می‌فهمم که دیگر چیزی برای گفتن نداری؛ پایان بسیار نزدیک است. پس، از تو پیروی خواهم کرد. این آخرین نامه برای این است که جزئیات دقیق را برایت بگویم. بهترین راه، ملاقاتمان در پاریس است. این‌طوری، تو و پدرت را از سفری دشوار رها کرده‌ام. پس همین کار را می‌کنم. جمعه صبح خیلی زود راه می‌افتم. امیدوارم که شب در پاریس باشم. ظهر احتمال دارد به تو زنگ بزنم. موقع رسیدن به تو زنگ خواهم زد مگر اینکه خیلی دیر برسم که آن وقت شنبه صبح زنگ می‌زنم. شنبه به ژبورنی می‌آیم. در پرسانی توقف می‌کنم و از آنجا به تو تلفن می‌کنم که در جاده به دیدارم بیایی. این‌طور خوب است؟ به‌نظرم این‌طوری همه چیز هماهنگ شده است. ما طبعاً در طول روز هم، یکدیگر را خواهیم دید.

اگر با این موافق باشی، دیگر کاری نداری به‌جز انتظار. اگر تغییری بود یا اگر طور دیگری تصمیم گرفتی، به میشل بگو. پنج‌شنبه ساعت ۱۲ به او تلفن می‌کنم و او به‌طور خلاصه به من می‌گوید که برنامه چیست. اگر او چیزی به من نگوید، به این معنی است که تو این برنامه مختصر را تأیید کرده‌ای.

خب این هم از برنامه! چیزی نمانده که قلبم بترکد. اما خودم را خاموش احساس می‌کنم؛ بی‌صدا، همچون گور. اگر دهانم را باز کنم، همه چیز می‌پرد... به‌نرمی می‌بوسمت. منتظر شنبه هستم.

۲۷ اکتبر ۱۹۴۸

تقدیم به تو، دسته‌گلی از فریاد. نویسندگان آن را فرستاده، نه برای تو، که برای شمعدانی با شعله‌های سیاه، برای چهره تابان، برای ویکتوریا، کسی که دست کم می‌توانم بگویم تحسینش می‌کنم و دوستش دارم، با احترام...

۴۳- ماریا کاسارس به آلبر کامو

نوئل ۱۹۴۸

عشق من، رفتی، مرا سرشار از خودت، پوشیده از وجودت، چرخ‌زنان حول خودت رها کردی. و من چقدر می‌ترسیدم از تصور چنین نوئلی!

حالا فردا تو دور خواهی شد، دور. و من هنوز تو را با همان گرما کنار خودم حس می‌کنم، هر جا که بروم.

من تو را "کلی" دوست ندارم و نمی‌فهمم چطور این حس خوشحالی که از حضور مداومت در جانم بیدار می‌شود برای خوشبختی من کافی نیست. لحظاتی پیش می‌آید که خودم را بابت بیشتر خواستن سرزنش می‌کنم.

اما تو چه می‌خواهی! وقتی در خانه‌ام کنار شومینه هستم مثل همین لحظه، چطور این خواسته را نداشته باشم که تو با من باشی و با هم به آتش نگاه کنیم؟ وقتی تولستوی می‌خوانم و در هر صفحه دنیایی شگفت را کشف می‌کنم، چطور بگذرم از اینکه تو با گوشت و استخوانت اینجا باشی و این حس را با من شریک شوی؟ وقتی بیرون می‌روم و در خیابان یا هر جایی چیزی متعجبم می‌کند، اندوهگینم می‌کند یا مرا می‌خنداند، چطور به دنبال نگاهت نباشم؟ وقتی می‌خواهم چطور نبودنت را احساس نکنم؟ وقتی کسی با من حرف می‌زند چطور به لب‌های تو فکر نکنم؟ و چطور به چشمانت فکر نکنم وقتی همه با چشمان تو به من نگاه می‌کنند؟ و بینی‌ات، دست‌هایت، پیشانی‌ات، بازوانت، پاهایت، هیكلت، تیک‌هایت، لب‌خندت؟

وای که داغ شدم! اما می‌فهمم. من بهترین مرد را به دست آورده‌ام. اما به من نمی‌دهندش مگر با اجازه و در ساعاتی معین! چطور می‌توانم طغیان نکنم؟

همه جا تو را می‌خواهم، تمامت را، تمام تمامت را، تو را برای همیشه می‌خواهم. بله، همیشه، و نه

که بگویند "اگر" ... یا "شاید" ... یا "به شرط اینکه" ... تو را می‌خواهم، می‌دانم، این نیاز است و من تمام قلبم را، تمام روحم را، تمام خواست و اراده‌ام را و حتی اگر لازم شود تمام بی‌رحمی‌ام را در راه داشتنت خواهم گذاشت.

اگر موافق نیستی، اگر آرامش می‌خواهی، اگر می‌ترسی، وقتی برگشتی بگو و از من جدا شو. اگر نه، من تا تهش می‌روم. شاید در این راه عشق تو را از دست بدهم. واقعاً حیف! اما خطرش را می‌پذیرم. شاید این زندگی که خود را برایش آماده می‌کنم فقط اضطراب و اندوه داشته باشد. چه حیف!

الآن انتخاب کن. هنوز وقت هست و بگو که انتخابت چیست. این تمام چیزی است که از تو می‌خواهم. بقیه‌اش فقط به خودم مربوط است.

خیلی واضح نیست، هان؟ ... اما می‌دانم که در آن حسی واقعی وجود دارد. تا الآن من هرگز کاری برای تغییر زندگی‌مان نکرده‌ام، حتی به آن فکر هم نکرده‌ام. فقط گرفتن چنین تصمیمی از طرف من می‌تواند خیلی چیزها را درست کند، باور کن.

قبول؟

من از عشقم به تو قدرت پیدا می‌کنم و می‌توانم بر همه چیز غلبه کنم. لحظه انتخاب میان این حس و تمام احساسات زیبای از سر ترحم و سخاوتی که نثار من می‌شده، فرا رسیده است. قدرت ناشی از موضع ضعف بسیار عظیم است ولی من نمی‌فهمم چرا نباید این حق را داشته باشم که به جای قدرت ضعف با قدرت عشقم سنجیده شوم که گرچه ممنوع است اما جذاب‌تر است. یک نفر باید ناراحت شود و در این صورت می‌دانم که ما کسی را انتخاب می‌کنیم که شما را هم ناراحت می‌کند. این راهی‌ست برای احساس گناه کمتر. و به همین دلیل است که من هرگز از تو چیزی نمی‌خواهم.

من شخصاً نمی‌توانم با فداکاری زندگی کنم؛ این آبرو و خوشحالی و نور هیچ وقت نصیب من نشده است (پری قصه که مهمان ناخوانده بود). این مرا می‌خشکاند و می‌کشد. باید حرکتی کنم. یا پیروز می‌شوم یا ویران.

یکشنبه شب، ۲۶ دسامبر ۱۹۴۸

وای که چقدر این هوا از موقع رفتنت گرفته است عزیزم. گرفته، پر، عجیب. دوست دارم و کم‌کم کشف می‌کنم، دقیقه پشت دقیقه، در یک شگفتی طولانی. تو نمی‌توانی درک کنی؛ مثل دختری نوجوان. به تمامی عاشق. سعادت؛ عشق من، متوجه نمی‌شویم سعادت چطور مثل رحمتی فرود آمده، مثل معجزه. به‌تازگی از راه رسیده، می‌فهمی؟ از خودم نمی‌پرسم چرا و چگونه. نمی‌دانم. می‌دانم که آنجاست با تو، که مرا در بر گرفته و لبریز کرده است. در این کنجی که تمام گرمایت را باقی گذاشته‌ای.

هیچ چیز نمی‌تواند میان من و تو قرار بگیرد؛ هیچ چیز و هیچ کس در دنیا. تا تو زنده باشی و من زنده باشم تا همیشه ما خواهیم بود، علیه زمان و علیه فاصله‌ها. علیه فکرها، علیه دیگران، علی‌رغم خوشی و ناخوشی.

کاش همیشه زنده باشی... عشق من، وای، دیشب این خیال به سرم زد که نکند بمیری و به جانت قسم لحظه‌ای مُردم و زنده شدم. این حس را طلب می‌کردم و رسیدن به آن برایم دشوار بود.

به راحتی و به سادگی، همین طوری آمد و چند ساعت است که اینجاست. دعا می‌کنم، بله واقعاً! دعا می‌کنم برای تو، با تمام توانم، با تمام روحم برای خودمان و برای اینکه این احساس همیشه همین‌جا در وجودم باقی بماند.

من نباید با تو درباره تمام این‌ها حرف می‌زدم. شاید الآن حوصله‌ات سر رفته است. اما می‌فهمی؟ باید می‌دانستی و باید فوراً به تو می‌گفتم تا از دلم برود.

حتی اگر از ناراحتی به هم ریخته‌ای، با همان ناراحتی مرا محکم بغل کن، محکم، بسیار بسیار محکم، و مرا تنگ در آغوش بگیر.

من خوشحالم عشق من، به خاطر تو. از خیلی وقت پیش منتظرت بودم. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم.

م.

قبول؟

ساعت ۱۰ شب، یکشنبه، ۲۶ دسامبر ۱۹۴۸

روز بدی بود. امروز صبح رسیده‌ام و هنوز نتوانسته‌ام بخوابم. هواپیما به آرامی از میان ستاره‌ها رد می‌شد. بر فراز بالنار^{۱۱۱} دریایی ست لبالب از صور فلکی. من به تو فکر می‌کردم. تمام روز، در کلینیک پیش پیرزنی که نمی‌دانست تا چه حد به مرگ نزدیک شده بود.^{۱۱۲}

خوشبختانه، مادرم بوده است. مهربان و بی‌خیال از زیر بار همه چیز فرار می‌کند (از اوست که آموخته‌ام که همه چیز با هم بهتر می‌شود). امشب خواستم در شهر راه بروم؛ شهری که مثل همیشه بعد از ساعت ۹ خالی‌ست. و بعد از باران اینجا؛ بارانی موحش و موجز. در این شهر برهوت، احساس می‌کردم در سرحدات جهانم. هرچه هست، اینجا شهر من است. به اتاقم که برمی‌گشتم (در هتل زندگی می‌کنم) حس عجیبی داشتم که نکند پیام و تو را آنجا پیدا کنم و حس می‌کردم که اتفاقی بزرگ در راه است. اما اتاق خالی بود و من شروع کردم به نوشتن برای تو.

از دیروز تا حالا مرا رها نکرده‌ای، هرگز این‌طور به این اندازه وحشی دوست نداشته‌ام، در آسمان شب، سپیده‌دم بر فراز فرودگاه، در این شهر که دیگر غریبه‌ام در آن، زیر باران بر بندرگاه... فراق تو هجران من است، این هم پاسخی که می‌خواستم برایت فریاد بزنم وقتی که پرسیدی.

دیگر باید بخوابم، دارم چرت می‌زنم. کاش می‌شد فکرم را برایت بفرستم که یک روز تمام پر از تو بوده است. من تا عمل جراحی بعدی که حدود ده روز دیگر است، اینجا می‌مانم. برایم بنویس و تنه‌ایم نگذار. افکار بدی زله‌ام کرده بود؛ افکاری دلشوره‌آور. بعضی لحظات مأیوس بودم. آخ، عزیزم، چقدر به تو نیاز دارم. اما شیرینی کشداری داشت همه جا با خود بردنت، مثل شیرینی احساس امشب که دارم از خواب و محبت تو آمان می‌میرم. می‌بوسمت عشقم، طولانی، البته می‌گذارم نفس هم بکشی.

ترجیح می‌دهم آنچه را دیروز برایت نوشته‌ام، نخوانم. مست خواب و ماخلوبایی مثل خیابان‌های الجزیره زیر باران. امروز صبح خورشید سیل‌آسا به اتاقم ریخت. ده ساعت خوابیده‌ام، خواب ندیده‌ام؛ خوابی دربارهٔ عشق. چه روز محشری بر فراز شهر دمیده است! الجزیره شهر صبحگاهان است. این را فراموش کرده بودم.

امروز نهار به خانهٔ مادرم می‌روم، به حومهٔ شهر -جایی که تمام جوانی‌ام را گذرانده‌ام.^{۱۱۲} دیروز وقت ناهارت را چطور گذراندی؟ یک دستم را می‌دهم (اغراق می‌کنم) تا امروز صبح با تو به گردش بروم، جلوی دریا، تا به تو یاد بدهم هرچه من دوست دارم دوست داشته باشی، دخترهٔ خبیث بادها. بفرما، این هم از آفتاب روی کاغذم! من این کلمات را به‌زیبایی درون گودالی از طلا می‌کشم (دیروز، در کتابی این توصیف را دربارهٔ آفتاب پیدا کردم؛ چشم وحشی زرین ابدی. اما حق با رمبو است: ابدیت، دریایی ست آمیخته با خورشید.^{۱۱۳} می‌بینی، صبحگاهان الجزیره مرا پراحساس کرده است).

هرچه می‌گذرد، بدتر و کمتر می‌نویسم. این نشانه است. هرچند که نیرویی بزرگ و بزرگ‌تر احساس می‌کنم: قلبی نو، زیباترین عشق. صبورانه انتظار می‌کشم. بی شک امشب طور دیگر فکر خواهم کرد. فعلاً اعتمادی پرمایه‌تر و سرسخت‌تر دارم. گوستاو دوره^{۱۱۴} می‌گفت آدم‌هایی که در کار هنر هستند، صبری چون ورزا دارند.^{۱۱۵} امروز صبح ورزای عشق هستم (البته نه کاملاً...).

آیا دست‌کم تو برایم نامه نوشته‌ای؟ هرقدر هم صبور باشم، از فکر ساعت‌ها و روزهای ازدست‌رفته خونم به جوش می‌آید. هر وقت به شب‌هایمان کنار آتش فکر می‌کنم، دلم تنگ می‌شود. تو بلد نیستی بدون من آتش را درست روشن نگه داری، معلوم است. به هر حال سعی‌ات را بکن، دست‌کم بالای سرش بیدار بمان. کت به تو خیلی می‌آید. هفتهٔ بعد می‌آیم از تنت درمی‌آورمش. هفتهٔ بعد... الآن دیگر خیلی صبور نیستم. بنویس، طولانی، کمی از خودت را بفرست به این شهری که انتظارت را می‌کشد. با من بمان. دوستم بدار هر شب و روز، تا نیمه‌شب، و اگر افسرده‌ای، مرا ببخش که امروز صبح چنین سرزنده‌ام. وانگهی، خورشید و تو...

می‌بوسمت، عشق من، با تمام توانم.

سه‌شنبه، ۲۸ دسامبر ۱۹۴۸

فقط یک نامه کوتاه عزیزم، چون تا برای تو ننویسم این روز به سر نمی‌شود. دیروقت است و من سخت خسته‌ام، خسته و کوفته از یک روز تمام که به مرور خاطرات گذشته است، دیدن محله‌ای که در آن بزرگ شده‌ام، پدر و مادرهای از یادرفته، دوست دوران کودکی که الآن با او شام خوردم. قطعاً در آینده کمتر پیش می‌آید که به الجزایر بیایم. از یک نظر عالی است، تو می‌توانی مرا به برتانی برسانی، به قبل از تولد.^{۱۱۶} خوشبختانه مادرم هست و من خیلی مشتاقم که با او آشنا شوی. امروز سر ناهار، تمام مدت اسم تو بر لب‌هایم بود. خیلی دوست داشتم با او از تو بگویم، از ما. چیزی که مرا از این کار باز داشت، این فکر بود که نکند آرامشش را به هم بزنم و این قلب پاک و مهربانش را آشفته کنم. اما به هر حال، در میان گذاشتن غم و شادی‌ام با او حس‌رهایی برایم می‌آورد. او تنها کسی‌ست که دوست دارم از این عشق عمیق که امروز همه زندگی‌ام شده کمی برایش بگویم. مطمئن نیستم که درکش کند. مطمئنم اما که مرا درک خواهد کرد چون دوستم دارد. من در گفتن این چیزها به تو شکی به دل راه نمی‌دهم با اینکه می‌دانم احتمالاً احساسات تلخی در تو ایجاد خواهد کرد. اما واقعیت است و نمی‌توانم از تو پنهانشان کنم. این حرف‌ها به تو می‌فهمانند که من این بخش از تو را که در موردش ساکتی، درک می‌کنم. تا جایی که بشود رنج را تقسیم کرد، رنج تو رنج من هم هست، عشق من.

امروز هوا حرف ندارد. اما من فقط آرزوی برگشتن دارم، آرزوی فرار از اینجا و دوباره با تو بودن. مدام به تو می‌اندیشم. وقتی حتی نمی‌خواهی، همراهم هستی. عکست را در اتاقم دارم و مرتب احساساتی می‌شوم. بیرون، همه چیز مرا یاد زندگی‌مان می‌اندازد و مرتب بی‌قرار می‌شوم.

امروز امیدوار بودم نامه‌ای از تو بگیرم. اما خیلی زود است. امشب وقتی صندوقم را خالی دیدم کمی مأیوس شدم اما این ناامیدی ناچیز احمقانه است. تنها کاری که دارم تخیل کردن توست. سعی می‌کنم خوب انجامش دهم. فقط همین. اگر تنی را یک ماه ترک کنی، شش ماه ترک خواهد کرد. این واقعیت دارد اما آنچه مرا می‌ترساند، ماه هفتم است.

تو! چه قدر انتظارت را می‌کشم! نفسم بالا نمی‌آید. شب به خیر، عشق من.

صبح چهارشنبه، ۲۹ دسامبر ۱۹۴۸

نامه‌ای از تو. تو شگفت‌آوری که به این زودی نوشته‌ای و این چیزها را برایم نوشته‌ای. مثل همیشه

وقتی به من لذتی چنین بزرگ می‌بخشی نگران می‌شوم. به من می‌گویی چرایش را نپرسم و نیز چگونگی‌اش را. اما اتفاقاً چرا و چگونگی‌اش را دوست دارم بپرسم. خودت می‌بینی، ابله‌ی درست‌نشدنی‌ام من. ولی عزیزم این مانع من نمی‌شود که از عمق وجودم طعم این خوشبختی عظیم را که شبیه خوشبختی توست، نجشم. به من بگو منظورت از همهٔ این حرف‌ها چیست، آیا مربوط می‌شود به آن آستانهٔ تحملی که آدم گاهی به آن می‌رسند یا قرار است طول بکشد. روز اینجا کش می‌آید و نمی‌گذرد مگر با تو و به انتظار تو. من نیاز دارم که با من آسوده‌خاطر حرف بزنی. ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که هیچ چیز نمی‌تواند از هم جدایمان کند، به نقطه‌ای رسیده‌ایم که فقط با هم به رضایت می‌رسیم. من همیشه به تو مشتاق و به شدت تسلیم تو بوده‌ام، با همه عیب و حُسنم، تمام و کمال.

امروز تو تنها کسی هستی که می‌توانم و می‌خواهم تمام اسرار دلم را برایش بازگو کنم. هر حرکت، هر فریاد، که از جانب تو می‌آید، به من لذتی دردناک می‌دهد: خیال می‌کنم که تو هم تسلیم من شده‌ای.

بنویس، عشق من. با من حرف بزن، همان‌گونه لبریز. منتظرت هستم و دوستت دارم.

آ.ک.

سه‌شنبه، نه، پنج‌شنبه، ۳۰ دسامبر ۱۹۴۸

دیگر حتی نمی‌دانم چطور زندگی کنم.

نامهٔ اولت را دریافت کرده‌ام. تو مرا دوست داری! قطعاً همین‌طور است، چون اگر دوستم نداشتی، نگران وضعیت افسردگی‌ام یا شادی‌ام بابت خواندن نامه‌هایت نمی‌شدی. خب، مطمئن هستم که مرا دوست داری، می‌خواهی دیگر چه آرزویی داشته باشم؟!

بسیار خب، خودت را عذاب نده. من الآن به حالی‌ام که از فرط شادی می‌خندم به‌خاطر جان‌گرفتنت که انگار هوای الجزیره آن را به بالاترین حد رسانده است. حالم خوب است آن‌قدر که یک عالم دوستت دارم؛ که هرچه از طرف تو بیاید از آن استقبال می‌کنم چرا که تو آن را به من داده‌ای.

خوشحالم من، با اینکه طی این روزها و شب‌های دراز که نمی‌توانم بخوابم خیلی فکر و خیال می‌کنم، با این تفاوت که این‌ها مثل همیشه برایم پیش‌پاافتاده نیست. او اینجاست، و برای خاطر اوست که مزهٔ این خوشبختی تازه را می‌چشم. به‌دور از دیوانگی و گمراهی؛ اینجاست و می‌بینم که حقیقت دارد چون الآن هیچ چیز نمی‌تواند مرا به سرخوشی گذرا بکشاند. نه، او اینجاست، جدی و باهوش و محکم و مرا از ترس و شگفتی و امیدواری به لرزه می‌اندازد. برایم گرمای مبهمی می‌آورد و حس می‌کنم که زن هستم... زن تو!

حالت چطور است؟ این اقامت ناجور را چطور می‌گذرانی؟ چه حال و هوایی داری؟ آیا غمگین هستی؟

کی پیش من برمی‌گردی؟ چقدر طولانی است، چقدر سخت است! چرا این روزهای بدون تو نسبت به روزهایی که در ژبورنی گذراندم به‌نظرم طولانی‌ترند و چرا باید در فراق این قدر خوشحال باشم؟ چرا، موقع رفتن، یک‌هوا یک زندگی پرشور و شاد درونم کاشتی؟ کودکی که حمل کنم و بابت آن چنین احساس افتخار کنم؟! چرا همه چیز ناگهانی، نه قبل و نه بعد و نه امروز، نه هیچ موقع دیگری؟

معجزه؟ رحمت؟

خواب دیده‌ام (ببخشید). خواب دیدم زانو زده‌ام و از بالای محراب ایمانم صدای تو می‌آمد که با من سخن می‌گفت. تو، کسی که هرگز به او شک نخواهم کرد.

با این حال، همه چیز، همه چیز علیه ماست، همه چیز. بیشتر از همیشه درکش می‌کنم و مشکل را هرچقدر که از هر طرف برانداز می‌کنم، به راه‌حلی نمی‌رسم و هی دوباره مرور می‌کنم و این شده شب و روز من از موقع رفتنت.

آه، زود بیا، همه چیز میان هلال پاهای بلندت است و حالا که این اعتماد بی‌پایان را به تو، به خودم، به ما دارم، شاید بتوانی اعتماد در زندگی را به من بیاموزی!

خب، کاملاً تنها انجام خواهد شد... و من تو را به میانه باد خواهم برد به میانه رگبار به میان قوس امواج با بوی جلبک‌های دریایی و به تو می‌فهمانم، "دریاچه کدر سوخته از خورشید"، تو را وامی‌دارم به فهمیدن و دوست داشتن این حرکت بی‌پایان، نمناک، کثیف، که فقط می‌توان در گذشته در آن زیست، زیرا که لحظه فرار است و دست‌نیافتنی‌ست.

دوستت دارم. بنویس برایم. بدون اینکه به مادرت بگویی چرا، او را از طرف من ببوس. دوستت دارم، هرچه زودتر می‌توانی برگرد پیش من و آرام و آسوده باش. من نزدیک تو، دقیقاً کنار تو. مطیع. موقر. لرزان... بی‌قید! بله بی‌قید، می‌توانم این را به تو بگویم تا بتوانم گاو باشم.

شب به خیر.

شهر کتاب (nbookcity.com)

همین الآن تلگرامت را دریافت کردم عزیزم. من نیز آرزو دارم که این آخرش نباشد و امسال در خوشبختی و زیبایی آغاز شود چون هیچ وقت تا این حد به من خوشبختی نبخشیده‌ای. هرچند همیشه یک نگرانی ته بزرگ‌ترین شادی‌هایم هست، با این حال برایم مسجل است که این بار تسلیم تو هستم بی‌اینکه به چیزی فکر کنم مگر این خوشبختی که اکنون میان ماست. آیا ممکن است که ما سرانجام به‌راستی به یکدیگر تکیه کنیم! گویی که اکنون نیرویم بی‌نهایت شده است و برای تمام کارهایی که می‌خواهم انجام دهم به نیرویی بی‌نهایت هم نیاز دارم.

تمام این‌ها که مرا متحیر می‌کند، در عین حال، به‌نظرم طبیعی می‌آید. تو درونی‌ترین احساس منی. با توست که به خودم می‌رسم و با تمام تفاوت‌هایمان این‌قدر شبیه هستیم، این‌قدر رفیق و این‌قدر همدست (البته در معنای مثبت کلمه) که حتی شور عشق و هیجان زیاد هم قادر نخواهد بود عشقی را که سخت‌تر از خود ما شده است، ویران کند. خیلی ساده، باید آن را از نو شناخت. باید به شناختنش ادامه داد. هر اتفاقی هم که بیفتد، این دریاچه شکل گرفته، آن‌قدر عمیق که به‌راستی هیچ چیز نخواهد توانست زایلش کند.

همه این‌ها را خیلی بد بازگو کردم چون اینجا خیلی سردرگم شده‌ام، به‌شدت دست‌وپایم را گم کرده‌ام و در انجام هرکاری ناتوانم. خیال می‌کنم به تو محتاجم. دیگر حتی نمی‌توانم برایت بنویسم. گاهی خواب می‌بینم. مخصوصاً خواب تو را کنار خودم می‌بینم. خواب وقتی که دیگر وقت نداشته باشیم از این عشق سخن بگوییم. بله، می‌خواهم دیگر از آن حرف نزنم تا چنان در زندگی مان درونی شود و چنان با نفس کشیدنمان آمیخته شود که... دوست داشتن به‌مثابه نفس کشیدن باشد، همین. زندگی کردن و جنگیدن در کنار هم، با یقین، عزیزم، چقدر از تو ممنونم به‌خاطر آنچه به من می‌دهی و چقدر دلم می‌خواهد این خوشبختی را که به من می‌گویی احساسش می‌کنی، گسترش دهم و افزون کنم...

خب دیگر تمامش می‌کنم. سال‌های نو مبارک، عشق من! سال‌های با هم بودن، سال‌هایی که دور از تو نمی‌روم... میلی بچگانه به گریستن دارم، که به‌خاطر لبریز بودن از زندگی‌ست. تو را در آغوشم می‌فشارم، بس طولانی.



دریا رو در روی توست. نگاه کن که چه سنگین است، چه فشرده، چه غنی، چه قوی. نگاه کن
 چطور زندگی می‌کند: از فرط زور و نیرو، مخوف است. فکر کن که من، با تو، شبیه او می‌شوم. فکر
 کن که وقتی از عشق تو در اطمینانم، دیگر هرگز به دریا غبطه نمی‌خورم که این قدر زیباست: مثل
 خواهرم دوستش دارم.

من اینجا هستم، "راضی"، در حال صحبت با تو. "چهره به چهره".

فقط (از خوشحالی دلم می‌خواهد بخندم) حرف‌ها بسیار زیاد و بسیار غلیظ و بسیار انبوه است. اما نترس: تمام چیزهایی که در من تلنبار شده و وول می‌خورند، هم کهنه و هم نو، آشفته و درهم هستند و به‌نظرم مثل عصارهٔ مذاب پر از شیره‌اند و فکر نمی‌کنم ممکن باشد که یکپو از ذهنم ناپدید شوند.

وای که می‌ترسم. من هم به‌طرزی وحشتناک می‌ترسم و کاشکی مرا ببینی که چطور خم شده‌ام تا این گنجی را که به‌تازگی کشف کرده‌ام حفظ کنم و پنهان نگهش دارم. به‌خیالم که متوجه بزرگ شدن ناگهانی‌ام بشوی. آن وقت کمتر خواهی ترسید.

از طرفی، انگار این قضیه خیلی معلوم است. من اما می‌ترسم و نمی‌دانم چرا. اولین بار است که در زندگی‌ام وقتی کسی زیاد بهم نگاه می‌کند چشم‌هایم را پایین می‌اندازم.

برای فهمیدن اینکه چرا و نه چگونه، منتظرت هستم، عشق من؛ برای اینکه قضیه برای هردومان روشن شود. اگر مرا در عمق وجودت بپذیری که این کار را خواهی کرد، من هم آن‌وقت کاملاً صادق خواهم بود.

به هر حال فرقی ندارد؛ انگار همه چیز را از پشت پرده‌ای با محبتی بیشتر نگاه می‌کنم. گویی اطرافیانم را بیشتر دوست می‌دارم، همین. دربارهٔ خودمان: مشغول به زندگی‌ام هستم و الآن همه چیز در زندگی‌ام عشق است. یک مثال ساده سوا از تمام مسائل تا حالم را به تو بفهمانم: متعجب شدم از این میل و آرزو به داشتن فرزندی از تو و آرزوی اینکه هنگام زایمان کنارم باشی.

وای نه، تو را شکنجه نمی‌کنم! فوراً خودم را سرزنش کردم. این ممکن نیست و باز از آن فقط غمی سنگین اما شیرین حس کردم.

به مادرت هیچ نگو. او خیلی دور است و این موضوع فقط آزارش می‌دهد، تو را همان‌طور که او دوست دارد دوست دارم.

مهم‌تر از همه، با کسی در این باره صحبت نکن. می‌ترسم. صبر کن، با من دوبار دربارۀ حرف خواهی زد. هیچ‌کس در دنیا بهتر از من به تو گوش نخواهد سپرد.

عشق من، خوب فکر کن. بله، ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که دیگر هیچ چیز نخواهد توانست هرگز ما را از هم جدا کند؛ به نقطه‌ی رضایت و رهایی متقابل، اما قبل از آنکه به آن متعهد شویم فکر کن. دیگر نباید از بی‌فکری پشیمان شوی چون یک‌بار شده‌ای.

این مسئله خیلی جدی است و ما خیلی مشکلات داریم. زود بیا و مرا از این اضطراب خلاص کن! اضطرابی که وقتی با "ما" تنها می‌مانم به سراغم می‌آید.

زود بیا. منتظرت هستم. کاملاً به تو کشش دارم و دعا می‌کنم، دعا می‌کنم، دعا می‌کنم. تو را محکم به خویش می‌فشارم، دوستت دارم.

م.

برایم بنویس. نمی‌توانی بفهمی نامه‌ی عزیزت چه سعادتی برایم می‌آورد. این نوشته نگاه تو است و لبخند خاصی از تو.

گل‌های رُزت را دریافت کردم. انتظارش را داشتم اما در یک چشم به‌هم‌زدن خانه را پر کردند. به اتاقم حال و هوای جشن داده‌اند؛ خیلی بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم.

سال شروع می‌شود بی‌اینکه بتوانم تو را، عشق من، در آغوشم بفشارم. هرگز فراق را چنین تلخ احساس نکرده‌ام. درست است که برایم چیزی ننوشته‌ای. درست است که تا دوردست‌های وجودم به تو فکر می‌کنم.

اگر نامه‌ات، تلگرامت، نبود، با وجود این شوکی که به من وارد شده است روحیه‌ام خیلی بد می‌شد. امیدوارم تا حالا برایم نوشته باشی و امیدوارم باز ببینمت.

خاله‌ام^{۱۱۸} را جراحی می‌کنند، برای دومین بار، سه شنبه یا چهارشنبه. من دو روز بعدش می‌توانم برگردم. پس آخر هفته دیروقت پاریس خواهم بود. هواپیما شب می‌پرد. صبح خیلی زود در آرلی خواهم بود و منتظر می‌مانم که تو بیدار شوی تا به دیدنت بیایم. چنان در آسانسور برانگیخته خواهم شد... انگار که اولین بار است که تو را می‌بینم.

آیا به من فکر کرده‌ای، دیشب، نیمه‌شب. من، با تمام توانم، در هوست، با همه هیجان عشق، به تو فکر کرده‌ام. با یکی از پسرخاله‌هایم در کلوبش شام خوردم. آنجا دختری بود که اعصابم را به هم ریخته بود و ناامید از دریافت هر پیشنهادی از من -اگر جرأت کنم بگویم- انگار داشت شاخ غول را می‌شکست. به نظر می‌رسید که باورش نمی‌شد مردی ممکن است تنها بودن را ترجیح دهد، آن هم شب سال نو.

از طرفی، باور نکردنی هم بود و من هم اصلاً دلم نمی‌خواست تنها باشم. دلم می‌خواست با تو باشم. دلم می‌خواست دست‌هایت را روی شانه‌هایم احساس کنم. سرانجام توانستم این خواهر خیر را ناامید کنم. نیمه‌های شب تنها در بار، وقتی چراغ‌ها خاموش شدند، من براندی مخلوط با سودایم را با تو نوشیدم، سرشار از عشق و اندوه. می‌بینی، ژانرش سانتی‌مانتال بود اما شیرینی محشری داشت که خودم را چنین همراه تو حس می‌کردم. بعدش به خانه برگشتم زیر آسمانی پر از ستاره‌های سترگ، آسمانی دوست‌داشتنی. اگر برایم می‌نویدی، تعریف کن امشب چه کارهایی کرده‌ای. در پس هزاران کیلومتر فاصله تنها بودی، نبودی؟ مثل من که تنها بودم. امروز چیزها خیلی خوب پیش نمی‌رود. من زمان برگشت را برای دوباره دیدنت جلو انداختم. گویی هر ساعتی که می‌گریزد ممکن است عزیزترین کس مرا در جهان از بین ببرد. انگار پاریس که امروز برایم در حکم بندر پر جنب و جوش زندگی است که گریزگاهم است، ممکن است در یک آن بدل شود به تو که

دور مانده‌ای و جزیره‌ای برهوت. تمام این‌ها احمقانه است و هیچ معنا ندارد. خودم را اما اینجا بیش از پیش بیمار احساس می‌کنم و قطعاً باید تو را توأمانِ خودم دوباره پیدایت کنم. تا عزیمتم به آمریکای جنوبی^{۱۱۹} دلم می‌خواست مطلقاً "جهان" را ترک بگویم و فقط برای آنچه تو هستی و خودم هستم زندگی کنم.

این نامه ابلهانه است. شاید اما از آن چیزی درباره‌ی این عشق سستی‌ناپذیر احساس کنی که مرا وادار به زیستن می‌کند. بنویس، قصد کن، تا آزاد شوم تا کمتر اسیر نگرانی‌هایم باشم. و همان‌جا مرا کنارت نگه دار، برابر آن آتشی که به آن فکر می‌کنم. می‌بوسمت و منتظرت هستم.

آ.

منتظرت هستم، منتظر نامه‌ات. هرگز موقع راه رفتن جای خالی‌ات را مثل امشب احساس نکرده بودم. هیچ چیز، هیچ چیز دیگر برایم معنی ندارد. در این کشور هر جا بروم که تا حدی بتوانم رها باشم، خودم را نظاره‌گر و مطرود و گیج احساس می‌کنم و قادر نیستم هیچ چیزی از خودم بروز بدهم (فرض کن تا بیست‌سالگی در اسپانیا زندگی کرده باشی و دوباره برگردی آنجا). دیگر زندگی کردن بلد نیستم.

شب، دوشنبه، ۳ ژانویه ۱۹۴۹

عزیزم، خوشبختانه امشب که برگشتم هر دو نامه‌ات را دریافت کردم: نامه‌ی سی و یکم ماه پیش و یکم ژانویه. در قلبم حرارتی ایجاد شد.

تا امروز مثل یک تبعیدی به دور از جهان مانده بودم. افسوس! امروز بعدازظهر باید می‌رفتم رادیو برای تولید برنامه و باید در برنامه‌ی شب بازی می‌کردم. در عرض چند ساعت همه‌شان ردیف شدند تا هر طور شده اذیتم کنند.

فقط گروه حکومت نظامی بودند که با من مهربان بودند اما بقیه... آن‌ها خوشحالی مرا فهمیدند و همه دست‌به‌یک‌ی کردند تا خرابش کنند اما خیلی موفق نشدند.

خلاصه! دو روز برنامه‌ی رادیو و بعدش راحتی و آرامش تا چهاردهم (تاریخ اجرای جدید) و... تو. وای از تو! کاش می‌دانستی چه ملالی دارم و چطور یادِ بودندت می‌افتم و چقدر خودم را تنها حس می‌کنم! امشب، عزیزم، خیلی دلم می‌خواست گریه کنم کنار تو، با تو. چقدر دلم می‌خواست خودم را در آغوش مجاله کنم. به‌تمامی کوچک. من الآن اما خیلی کوچکم و تنها بدون تو. و تحقیرشده، به‌طرز وحشتناکی تحقیرشده.

اما بگذریم.

شب سال نو من تنها نبودم. شب تا یک‌ربع گذشته از نیمه‌شب خانه‌ی پدرم بودم، با او و با پیتو. رادیو هم روشن بود. رادیو اسپانیا. همین‌طور که منتظر بودیم تا وزیر داخلی، پوئرتا دل‌سُل^{۱۲۰} دوازده ضربه‌ی ساعت را بنوازد، قبلش نطقی از فرانکو را تحمل کردیم و بعد برای اینکه مرا به آسمان‌ها ببرند، زندگی گل‌رز را با صدای ادیت پیاف^{۱۲۱} پخش کردند.

من سانتی‌مانتال بودم اما خوشحال و صبور و خوش‌خلق، در کمال صلح و آرامش. بابا آن شب خیلی خسته شده بود و من تمام سعی‌ام را کردم تا حالش را خوب کنم. در تمام این احوال یک ثانیه هم از فکرم بیرون نرفتی و وقتی نیمه‌شب شد، من آن‌قدر بر آرزو کردنم متمرکز بودم که حواسم پرت شد و گیج شدم و از انگورها به‌جای دوازده‌تا شانزده‌تا خوردم و درست نفهمیدم چه شد، حین نگرانی پدرم که می‌ترسید خفه شوم و حین قهقهه‌های میری^{۱۲۲} و آنجل. وقتی قورت دادم، چشم‌هایم پراز اشک بود طوری که باعث شد همه ساکت شوند.

بعد هم من به آپارتمان شخصی ام برگشتم با تو.

این بود شبِ عید من.

زود بیا، جمعه یا شنبه! زمان چقدر دیر می‌گذرد. من هم با فکر دوباره دیدنت کاملاً دلشوره می‌گیرم، انگار اتفاق خیلی بدی قرار است بیفتد. تو زیاد بهش فکر نکن. ممکن است دلسرد شوی و این وحشتناک است. می‌دانی که الآن کاملاً خودم هستم و همان کسی هستم که نشان می‌دهم؟

بگو ببینم، این زن "مُصِر" که آن قدر می‌خواسته شب عید با او باشی کیست؟

دوستت دارم. بیا. به من کمک کن تا درست زندگی کنم. پشت و پناه من باش. خودت را تسلیم من کن تا برایم ممکن شود که به شانه‌هایت تکیه کنم. مرا محکم در آغوش بگیر.

دوشنبه، ۳ ژانویه ۱۹۴۹

من امروز فقط نامه پنجشنبه‌ها را دریافت کردم. خوب می‌دانستم که الآن وقت جشن‌ها و تعطیلی‌های اداره پست است اما این روزهای آخر دیگر کلافه شده بودم. دیشب وقتی برگشتم اینجا شروع کردم نامه‌ای برایت بنویسم که تاحدی دیوانه‌وار بود. بعدش کمی خوابیدم و منتظر شدم. ظرف این مدت پاداش من در حال سفر بوده است. امروز صبح رسید اینجا.

البته از یکشنبه تا پنجشنبه برایم چیزی نوشته‌ای. آن هم آن قدر زیاد نیست که آدم به انتهایش نرسد؛ انتهای نامه‌ای که این قدر برایم شادی می‌آورد. گاهی بدون اینکه خودت بدانی چیزهایی می‌نویسی که از تمام رحمت آسمان بیشتر به کار عشقم می‌آید.

خیلی سریع می‌نویسم تا این را به تو بگویم. دومین عمل دست‌کم یک هفته به تعویق افتاده و من دیگر منتظرش نمی‌مانم و برمی‌گردم. دکتر مطمئنم کرد که عمل موفقیت‌آمیز خواهد بود؛ یعنی طفلک کلاً دو تا سه سال دیگر مجال زندگی کردن دارد. با اینکه همه آرزویش این بود که مرا ببیند، حالا خودش دارد تشویقم می‌کند که برگردم (نمی‌داند چه بیماری‌ای دارد). سعی می‌کنم جا گیر بیاورم و ممکن است همزمان با همین نامه برسم. به تو زنگ خواهم زد، در صورتی که عزم کرده باشی که آن روز بر اقیانوس باشی. در حقیقت، اینجا دیگر آرام و قرار ندارم، می‌جوشم و یک فکر بیشتر در سرم نیست: تو.

با برنامه‌هایی منسجم برمی‌گردم: اول خودمان و بعد کارم. باید قبل از ماه مه، نمایشنامه و مقاله‌ام را تمام کرده باشم.^{۱۲۲} در آن کمکم کن. وقتی تسلیم آشفتگی می‌شوم تو می‌توانی مرا هل دهی و دوباره به نظم بکسانی. می‌خواهم به جز این خودم را از بقیه چیزها کنار بکشم، تا هر وقت که لازم باشد.

دوست دارم. زیبا و باوقار! چقدر در این لحظه دلم می‌خواهد بینمت. به تو فکر می‌کنم، به این فیلمی که آن قدر در آن دوست دارم: زیباترین صورت‌ها، روحی آشکاره، رنج،... بله، چقدر زیبا بودی! گاه در ستیغ زمان که در آن نه خوشبختی هست و نه بدبختی و فقط عشق هست و سکوتش، چقدر با من بودن را بلدی تو. مثل ساحل‌هایی که تو دوست می‌داری، آنجا که آسمان را نهایتی نیست.

دوستت دارم. این هم آخرین نامه‌ام که امیدوارم آخری باشد. ما با هم زندگی خواهیم کرد. چه توان و چه خوشبختی‌ای از این پس احساس می‌کنم. چقدر خواهمت بوسید، به‌زودی زود.
آ.

به تو فکر خواهم کرد، تمام این شب، در طول اجرای ماهانه حکومت نظامی.^{۱۲۴} روزنامه‌ها را اینجا خوانده‌ام که گفته‌اند حکومت با نمایشی از مارسل آش^{۱۲۵} جایگزین خواهد شد. امیدوارم بتوانیم اجرا را تا سه ماه نگه داریم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

مرسی، عشق من، که ویکتوریای^{۱۲۸} من شدی تا آخرش. آن هم این قدر محشر!

اواسط فوریه ۱۹۴۹

(پشت صفحه:)

خانم ماریا کاسارس از آقای آلبر کامو دعوت می کند تا افتخار داده و در جشنی که به مناسبت "خانه نو" برپا می شود، شرکت کنند.

(روی صفحه:)

که در منزل خانم کاسارس به آدرس زیر برپا می شود: خیابان وُزیرر، پلاک ۱۴۸، طبقه هفتم.

سانتیاگو کاسارس کیروگا

دوشنبه ۲۱ فوریه از ساعت ۱۹ (مؤکداً شخصی).

لباس راحت.

۲۱ فوریه ۱۹۴۹

این رزها برای تبریک خانه نو.

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

عشق عزیز من،

از شنبه شب افکار بدی در سرم می‌چرخد و خیالاتی از آن هم بدتر. دیروز صبح می‌خواستم از بورژوا^{۱۳۱} به تو زنگ بزنم اما ساعت ده بود و ترسیدم که نکند بیدارت کنم. دیشب وقتی برگشتم می‌خواستم برایت نامه بنویسم اما دیروقت بود و خسته بودم و ترسیدم بخش زیادی از نامه را آه و ناله پر کند. از صمیم قلب آرزو دارم که کنارم باشی در این لحظه؛ فقط همین جمله هرچه باشد به زحمت گفتنش می‌ارزد.

بهتر است از سفر کوتاهم گزارشی به تو بدهم. این گزارش نیازی به جواب ندارد و خوشبختانه می‌تواند شخصی هم نباشد. بله! من به لندن که رسیدم همه جا برف‌پوش و سربه‌سر برهوت بود، چون یکشنبه بود. دَدِلِسن^{۱۳۲} که دوستی قدیمی‌ست منتظرم بود، به‌همراه کارگردان و دو بازیگرش: یک کائسونیای^{۱۳۳} خوردنی و یک کالیگولایی که به‌طور ضمنی قبولش کردم چون بیشتر به بستنی‌فروش‌ها می‌خورد (می‌دانی، از آن‌ها که پشت ماشین‌های کوچک می‌نشینند بستنی می‌فروشند). به تمام این‌ها رستوران یونانی را هم اضافه کن چون خودمان را به دام غذای یونانی انداختیم که همین‌طوریش هم بد است، وای به روزی که به‌روش انگلیسی هم آماده شده باشد. من رفتم هتل تا به این معدۀ شکنجه‌شده‌ام استراحت بدهم. با نوستالژی به گرانا‌دا فکر می‌کردم که دستپخت سرآشپزش در قیاس با این زغنوت‌های لندن هنر به حساب می‌آید. بعد از آن رفتیم سر تمرین. سالن تئاتر هم مثل ویلت^{۱۳۴} بود. اما آوانگارد است، چیزی که شده راه نجات همه.

موقع تمرین مبهوت شدم. اسکی‌پیون^{۱۳۵} یک ناهنجاری در ستون فقراتش داشت که او را شبیه عقب‌افتاده‌ها کرده بود. سناتور قدیمی، یک دستش علیل بود. کرنا ردایی به‌رنگ قرمز آلبالویی پوشیده بود. کائسونیا که لباسی پوشیده بود مثل لباس رقصنده‌های تالارهای فولی‌برر^{۱۳۶}؛ کل پاهایش تا دلتای لذت‌ها پیدا بود (مثل هزار و یک شب). روی صحنه مجسمۀ پایه‌داری دو سه متری از پریکلس^{۱۳۷} مستقر بود و شیشه‌ای بیضوی که از باربه^{۱۳۸} آورده بودند، مثل تابلوهای مترو. بالای صحنه، پراز پرچم. دکور و طراحی لباس امپراتوری روم سزاری، شبیه سنت‌اوئن^{۱۳۹}.

نمایش کم‌کم شروع شد و من هم کم‌کم فهمیدم که همه چیز آن به همه چیزش می‌آید! کالیگولا اگر بستنی‌فروش هم نبود باید کباب‌فروش بلوار دِشاسور^{۱۴۰} وهران می‌شد یا از این کارگزارهای

موسیخ بلوار وُلتر، یا راهنمای مخصوص باریو شینو.^{۱۴۱}

شهر کتاب (nbookcity.com)

قد امپراطور بابرونی تا شانه من می‌رسد. موهای فرفری چرب، پوستی به‌وضوح عرق‌ریز با فضیلت زیاد در ناحیه شکم! نرون است بعد از خوردن وعده غذایی باستان. حرارت دارد اما سبک ندارد. غریزی بازی می‌کند؛ همان که همیشه می‌گویم طرف معلوم است یک کلمه هم از متنش نمی‌فهمد. تازه یونانی هم هست و به تمام این‌ها لهجه‌اش را هم اضافه کن که ددلسن می‌گوید محسّر است!

به اینجا که رسید داشتم فکر می‌کردم به هر چه که می‌شد، تن داده‌ام. زهی خیال باطل! دیگر باله را پیش‌بینی نکرده بودم. چون رقص باله هم داشت. وقتی کالیگولا زن موکیوس را می‌آورد، چون طبیعت او را تحریک می‌کند، سه مرد رقص با سر و وضعی نیمه‌حبشی نیمه‌فرانسیسکویی ادای الهه عشق را روی صحنه درمی‌آورند؛ اداهایی که از سی‌ودو پوزیشن عشق‌ورزی انتخاب می‌کنند! ران‌هایشان را به هم می‌چسبانند، پشتشان را به تماشاچی‌ها می‌کنند و کفل‌هایشان را به هم می‌زنند. در پرده دوم^{۱۴۲}، کالیگولا در ونوس با همان سربازان پیاده‌نظام می‌رقصد (تصور کن فروشنده نان‌قندی با سینه مصنوعی برقصد) و وسط لمبرهای هم‌رقصان محترم گیر افتاده باشد!

این ضربه کار مرا ساخت، به سرعت رفتم که ویسکی بزنم. اما دیر شده بود و فقط یک کافه باز بود. رفتم قهوه نوشیدم تا همه چیز را فراموش کنم اما همان باعث شد نیمی از خواب شبم تباه بشود. اما محض اینکه کارم را یکسره کنند، دوباره مرا کشاندند به رستوران یونانی که باعث شد نیم دیگر خواب شبم هم تباه شود. فقط توانستم یک ساعتی بگیرم بخوابم. آن وقت هم خواب باله‌های خوف‌انگیز می‌دیدم که در آن نقش سیاهی‌لشکر شاه جرج ششم را داشتم. از همه بدتر اینکه سه‌شنبه‌شب سفیرها و زنان سرشناس جهان را دعوت کرده‌اند که در این وقاحت یکپارچه فرانسوی شرکت کنند تا درباره تئاتر پاریس ایده‌ای پیدا کنند. من فقط یک آرزو داشتم: محو شدن تا رسیدن لحظه پرواز.

طبعاً آرزوی چیز دیگری هم دارم اما صبر می‌کنم تا وقتی برگشتم به تو بگویمش. گزارش من همین بود. هربار که از تو جدا می‌شوم اضطراب می‌گیرم و لرزشی ته قلبم احساس می‌کنم. کجایی؟ کجایی عشق من؟ تو منتظرم می‌مانی، این‌طور نیست؟ مثل من که منتظرت هستم با تمام توان و با وفایی استوار و درازمدت، با شک و یقین. تا یکشنبه یک دریا میان ما فاصله است. اما واقعاً انگار که تو را با خود آورده‌ام، از من جدا نشده‌ای. تا چهارشنبه عزیزم. زود می‌بینمت، بندرگاه، چراگاه، علفزار، نان و بلم!... می‌بوسمت و محکم در آغوشم می‌فشارمت...

آ.

در این آدرس ساکنم: لندن، نایتزبریج^{۱۲۳}، هتل خیابان باسیل. اما تو وقت نمی کنی که نامه بنویسی چون من زودتر می رسم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مرا ببخش عزیزم. مرا ببخش عزیزم. رخساره زیبای خستهات. بخواب، راحت بخواب. تو می‌توانی راحت باشی، حق داری.

مرا ببخش که بد شدم. خیلی بد... چطور ممکن است؟ آن هم با تو، با زندگی‌ام؟ اما خیلی دوستت دارم. من عادت نکرده‌ام کسی را این‌طور دوست داشته باشم. خیلی فرسوده شده‌ام با این طغیانی که گاه آرام می‌گیرد و گاه چنین شدید و هر روز بیشتر و بیشتر وجودم را تسخیر می‌کند تا مرا با خود ببرد... اما به کجا؟ کمی ازش می‌ترسم. چقدر یکهو دلم برایت تنگ شد، اگر تصمیم بگیری که نباشی، اگر مجبور شوم با فکر نبودنت سر کنم چه می‌شود؟ امشب دارم مدام به آن فکر می‌کنم و سرگیجه‌ای گرفته‌ام که اگر مجبور نمی‌شدم بیدارت کنم، حتماً لباس می‌پوشیدم و یکراست به خانه‌ات می‌آمدم چون فقط تو می‌توانی آرامم کنی.

عشق من، این هفته‌ای که می‌آید، این روزهایی که بی تو می‌گذرند، ماه‌هایی که تو اینجا نیستی تا مایه آرامش و امیدم باشی. آخ که چقدر سخت است!

مراقب خودت باش، خیلی مراقب خودت باش. در سختی و آسایش با تو خوشبخت بوده‌ام، خیلی به حضورت نیاز دارم، به لبخندهایت، به خنده‌هایی که به من می‌بخشیدی، به اعتمادی که به من می‌دادی، به غم و خشمی که در من می‌ساختی.

بله، الان بیشتر از همیشه درک می‌کنم که چطور و چقدر دوستت دارم. من بالآخره دارم این عشقی را که از حد دو انسان فراتر است، که تمام ثروت و فلاکت جهان را در خود دارد، درک می‌کنم. احساسش می‌کنم، انگار در آغوشش گرفته‌ام. حتی امروز اینجاست، همین‌جا، واقعی؛ می‌شود لمسش کرد.

من یکهو ترسیدم. این را به تو می‌توانم بگویم، به خود تو که رفیق من هم هستی. به طرز وحشتناکی ترسیدم. سعی می‌کنم مبارزه کنم، با خودم می‌جنگم، انگار که در قفسی گرفتار شده بودم. در وجودم حسی هست که سر به طغیان برداشته، که تسلیم شدن را نمی‌خواهد و نمی‌پذیرد.

به من گوش کن. من دوست داشتم، مطمئنم که دوست داشتم، اما هرگز چیزی نبخشیده‌ام مگر به‌خواست خودم. حالا هم برای بخشیدن همه چیز دیگر خیلی دیر است. چون تو دیگر نمی‌توانی

همه چیز را قبول کنی. چون تو دیگر در مورد آن کاری از دست برنمی‌آید. من اینجا هستم، رگمارغم میلم، سراسر گشوده، بی دفاع، بی حساب. این است دامی که برایم مقدر شده بود و شاید در برابر آنچه در من سر به شورش برداشته می‌ایستد. یا شاید علاقه خاصی به تنهایی است. اما نه، حتی تنهایی را هم تو خودت به من داده‌ای و نیز آزادی را.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نمی‌دانم و دنبال پاسخش نیستم. دیگر به چه درد می‌خورد؟ بی‌فایده است. همه چیز پیشاپیش از دست رفته است (شاید هم به‌دست آمده باشد؟). تمام ماجراهای چرا و چطور همه نقش بر آب می‌شوند. با فکر اینکه تو می‌روی، با خنده یا با رنج... و مخصوصاً با فکر رنج کشیدن به دور از من و اینکه من دیگر آنجا نیستم که بس ناشیانه به تو عاشقانه نگاه کنم. آخر که چه بد کردم!

واقعاً چرا این قدر بد شدم؟ دو ماه و نیم بسیار زود می‌گذرد و بعدش تو اینجا خواهی بود، در دسترس. عزیزم! نبض زندگی‌ام را حس می‌کنی که در تو می‌جهد؟ آیا می‌توانم امیدوار باشم که دوباره به تو آرامش و اوج و انرژی ببخشم؟ کاش می‌دانستی... این چه تقدیر نفرت‌انگیزی است که میان دو نفر که این چنین همدیگر را دوست دارند و این قدر به هم نزدیکند، این فاصله بی‌انتها را گذاشته که هرگز نمی‌توان مطمئن بود که پر می‌شود؟ چرا حق ندارم بدانم که آیا محبت عظیمی که قلبم را امشب آکنده است می‌تواند همین امشب به تو سرایت کند، در بر بگیرد و باعث تسلیت شود تا خوابی به‌خوبی و آرامی و شیرینی خواب مرگ یک قدیس داشته باشی؟ چرا اجازه می‌دهیم همیشه بی‌صدا فریاد بزنیم و در تاریکی ایما و اشاره کنیم؟ چرا؟ برای خاطر کی؟

شاید به خاطر دیگری. به خاطر تو. برای اینکه بدانم چگونه و بتوانم دوباره تو را در این سرزمین به‌دست بیاورم. چگونه می‌توانستم تو را از نو بشناسم. چون تو تنها کسی بودی که اطمینان داشتم با او خودم را در تنهایی دوباره پیدا می‌کنم، و رای تنهایی تو و تنهایی خودم، با شناختی که تو از من داری و شناختی که من از همان اول به‌طور غریزی از تو داشتم.

آه، بله، همین است! الآن متوجه می‌شوم که چقدر همیشه در اوقات ناامیدی و انزوای تو، خودم را کنارت احساس کرده‌ام. چنان ساده و راحت خودم را کنار تو می‌دیدم و یکهو جلوه‌ای از پیش‌آگاهی داشتم که انگار در چشم‌برهم‌زدنی دایره‌ای دور ما حلقه می‌زد و همه چیز هویدا می‌شد. حتی به‌اندازهٔ ایجاد یک تصویر طول نمی‌کشید، خیالی برق‌آسا بود، بسیار دلنشین و کامل و سرشار...

ممکن است فردا که این نامه را می‌خوانی فکر کنی دیوانه یا ابله شده‌ام. حتماً. اما اگر امشب می‌خوابیدم و با تو حرف نمی‌زدم دلم از غصه می‌ترکید و فکر می‌کردم اگر برای آنچه را در سرم می‌گذرد تعریف کنم، حالم بهتر می‌شود. واقعاً هم بهتر شدم. خیلی بهتر.

زیادی به من نخند. عشق من، به تو اطمینان می‌دهم که فقط می‌خواستم خیلی ساده به تو بگویم عشق من، اما بلد نبودم چطور رفتار کنم؛ پس الآن تصمیم گرفتم آنچه را در سرم می‌گذرد به تو

بگویم... بله. فکرکردن به تو، با صدای بلند. هرگز جرأتش را نداشتم در حضورت انجامش دهم
مبادا که اذیت شوی. از این به بعد تا ماه اوت در سفرنامه‌ام تلافی‌اش را درمی‌آورم!... و باید بگویم
که تو هم مجبوری بخوانی‌اش، از این خنده‌ام می‌گیرد!
خب عزیزم، می‌روم و می‌بوسمت! چنان که یک لحظه دیگر احساسش کنی...

شب، ۲۳ ژوئن ۱۹۴۹، شب.

این اولین بار نیست که از زمان رفتنت نامه می نویسم. و قبلاً برایت همه چیز را کامل تعریف کرده‌ام، اما تو از آن‌ها خبردار نخواهی شد، مگر... خیلی دیر. من خودم را حفظ کردم، خوب حفظ کردم تا شب. وقتی ما را ترک کردی، من و پیتو خیلی راه رفتیم و هنوز هم خودم را خوب نگه داشته بودم. زیبا بودم اما خیلی خراب. در لاکِی که برای خودم ساختم فرو رفته بودم تا تسلیم نشوم. وقتی که تنهایی به خانه برمی‌گشتم کم مانده بود بشکنم. اما خودم را نگه داشتم، دوباره و دوباره، تا رختخوابم. آنجا بود که یکپو فرو ریختم. خیلی هم طول کشید.

امروز صبح باز با "حال مرگ" بیدار شدم، گیج و گنگ، با ذهنی خالی، اما کم‌کم، همه چیز مرا دوباره به تو بازگرداند، با چند ضربه و نیشگون بیدار شدم.

مدت زیادی در آفتاب خوابیدم. نمی‌دانم چرا مدام به وردلو^{۱۴۴} فکر می‌کردم. آفتاب و بالکن شاید، و تو که رفته‌ای. وردلو. آیا می‌تواند به این خاطر باشد که تو از ته قلبت درک نکرده باشی؟ هرچند واقعیتی در سرخوردگی‌ات هست؛ چیزی که حالا دیگر مصداق ندارد. مثل همان موقع رفتار کردم؛ آن موقع اما تصمیم خودم بود پذیرش اینکه با تو نباشم - سبکسری کودکانه‌ای که امروز وجود ندارد. آن بی‌خیالی که با "عشق اسطوره‌ای" غسل تعمیدش می‌دادم، الآن دیگر حرفی برای گفتن ندارد.

حضورت، خودت، تنت، دست‌هایت، صورت زیبایت، خنده‌هایت، چشمان بی‌نظیر براق، صدایت، بودندت در کنارم، سرت بر گردنم، بازوانت دورم، این تمام چیزی است که الآن به آن نیاز دارم.

چیزی از طرف تو: نامه کوتاهت که امشب گرفتم، که باعث شادی‌ام شد و نیز باعث رنجم و آن را می‌بوسیدم بدون اینکه بدانم چرا. نه ادبیات بود، نه رمانتیسم، فقط از سر میل بود، چون از طرف تو می‌آمد و من می‌توانستم لمسش کنم.

با این حال، عزیزم؛ تلاش می‌کنم خودم را به جسارت و صبر مجهز کنم. فکر می‌کنم سخت‌ترین ماه، ماه ژوئیه باشد. ماه اول جدایی خواهد بود و امیدواری در آن همچنان پذیرش را سخت می‌کند و هیچ نشانی از تو نخواهم داشت، اما مطمئن باش که همین‌جا دراز می‌کشم به امید دریافت نامهٔ اول. این طوری زمان می‌گذرد.

دربارهٔ درد: خوب است، نگران نباش. حتی الآن که این قدر بیچاره و بدبختم بی هیچ چیزی از تو، بدون چیزهایت، بدون دوستان، هیچ، اما خودم را ثروتمند احساس می‌کنم، با تمام عشقی که تو برایم گذاشته‌ای، چنان غنی و سنگین که خفه می‌شوم و می‌میرم در انتظار لحظه‌ای که بیایی و آزادم کنی. شاید موقع برگشتنت مرا در خواب پیدا کنی، ساکن مرگ و بی حرکت. آیا تو نیروی کافی در خودت احساس می‌کنی برای بیدار کردنم؟ آیا هنوز هم می‌توانی شاهزادهٔ شادمانهٔ دلربای من باشی؟

فعلاً فراموش نکن که برگشتنت برایم لازم است. به‌سوی من برگرد، بی دغدغه و سالم و آسوده و دلشاد. عشق من، خیلی مراقب خودت باش. مراقب خودت باش چون هیچ وقت این کار را نکرده‌ای. این بالاترین مدرک اثبات عشقی است که می‌توانی به من بدهی. می‌فهمی؟ من امروز گرسنه نبودم، آن قدر که تا ظهر نتوانستم یک تکه هم قورت بدهم (تازه غذا هم پرید گلویم)، شب خودم را سرزنش کردم و درست و حسابی غذا خوردم.

الآن دیروقت است و می‌روم بخوابم؛ اما برایم خیلی سخت است از تو جدا شوم. خیلی وقت است دارم با تو حرف می‌زنم (دفتر خاطراتم را ببین)، اما فکر اینکه این آخرین نامه باشد قبل از مرز، قبل از تنهایی، مرا زجر می‌دهد آن قدر که...

چه باید بکنم تا تو فریاد عشقم را بشنوی، تا فریادم در تمام اقیانوس به پژواک درآید تا تو از کرانهٔ دیگر اقیانوس خودت را فوراً به آب بیاندازی تا با نامهٔ عزیزت سریع به سمت من بیایی.

فراموشم نکن، هرگز فراموشم نکن. زندگی کن هرطور دلت می‌خواهد اما آن زندگی مال تو نخواهد بود. من اطمینان دارم، عشق من، اطمینانی تمام به تو، فقط به تو. دوستت می‌دارم.

جمعه، ۲۴ ژوئن ۱۹۴۹

عزیزم،

دیشب رسیدم، ساعت شش عصر، بعد از سفری دوازده ساعته، بدون هیچ ماجرای. فقط همین طور که شهرها یکی یکی از پیش چشمم رد می شدند دلم بیشتر می گرفت. بد خوابیدم، با تصاویر وحشتناکی شکنجه شدم. و امروز خودم را در نهایت همه اندوهها احساس می کنم. سعی می کنم که با آن جدال کنم. خوشبختانه، این کشور هست. اشتباه می کنی اگر به آن حسادت کنی. آنچه در آن می ستایم همان چیزی ست که در تو می ستایم: نیرویی توأمان تاریک و روشن، عطوفتی تند، تاکستانی سیاه، شب های رازآلود و درختان سرو، لطیف و بلندبالا به سان تو. امروز باد می وزید.

امیدوارم روی دریا کمی آرام بگیرم در درازنای این روزهای بلند. اما آرامش واقعی، می دانم کجا پیدایش کنم - کنار تو، تنها در دنیا، در ابدیت عشق. دست کم، می خواهم در خلال این ماهها نیرویی را که برای فتح این عشق لازم دارم، بازیابم. تمام نیرویم را در این راه صرف خواهم کرد.

در ضمن، به تو فکر می کنم، به پاریس، به این روزهای خوش که خاطره شان از ذهنم نمی رود. این خاطرات کمک می کنند تا زندگی کنم، ادامه دهم و انتظارت را تاب بیاورم. من به آن ها زنده ام. باقی چیزها فقط شکنجه است و هیاهوست، مثل آن روزهای جنون که از هم جدا شده بودیم، آن روزها که از آن درآمد، حیران، آن طور جراحت پوش.

بنویس برایم، آن قدر طولانی که امروز توان خواندنش را نداشته باشم. دوستم داشته باش، ضد تمام جهان دوستم داشته باش، ضد خودت، ضد من. این چنین است که دوستت دارم. چه عطشی به تو دارم! و این عشق اکنون سوختن و خشم است فقط. اوقات مهر ورزیدن اما فرا خواهد رسید نازنین من، و تا همیشه باید دوام بیاورد.

می بوسمت، می بوسمت، عشق من، و انتظارت را آغاز می کنم با اضطراب، با التهاب اما با تمام وجود خویش.

یکشنبه ۲۶ ژوئن ۱۹۴۹

عشق من،

و دو روز دیگر و این جدایی^{۱۴۵} که نمی‌توانم تصورش کنم به من نزدیک‌تر می‌شود. دو روز جدا از شب‌های اندوهبارِ پر از تصاویر بد. به معنای واقعی کلمه دارم خفه می‌شوم. جملات تو که مدام در سرم می‌چرخد، اضطرابِ اضطرابِ عزیمت، مهم‌تر از همه: دروغ. چون این زندگی سراسر دروغ است و گاهی دلم می‌خواهد فریاد بزنم.

خوشبختانه دیروز، در بدترین لحظه، نامه‌ات رسید. و من با عشق با عطوفت و با مهری که به تو دارم، گشوده شدم. بله، باید شجاعت به خرج داد و قدرتمند بود. به مرگ تن نده و نگذار این شعله‌ای که در وجودت لهیب می‌زند فرو بمیرد. من سعی می‌کنم آنجا نفسم را، آتشم را و نیرویم را بازیابم و با انرژی بازخواهم گشت، انرژی لازم برای اینکه در حدود سزاواری خودمان باقی بمانیم. این بازگشت، نازنین من، تو و صورت.

تنت... بعضی اوقات از شدت هوس خودخوری می‌کنم. البته این هوس فقط از سر لذت از تو نیست. از زمان‌های دور می‌آید، با کششی به مرموزترین و عظیم‌ترین چیز در وجود تو که من به آن عطشی ابدی دارم.

امروز صبح نامه‌ات مرا با خودش بُرد. اما همین سر صبح خیال کردم که این آخرین نامه‌ای ست که قبل از هفته‌های مدید جدایی از تو می‌خوانم. سردرگم بودم. در فراق تو گم کرده‌ام. باید بر این افسردگی هولناک چیره شوم. دریا به فریادم می‌رسد. کمی از خودم شرمندهام. خودم را خیلی سست‌عنصر و بی‌اراده احساس می‌کنم. دوباره مرا سر پا می‌بینی؛ برای تو، برای خودم. اما ترجیح می‌دهم درباره این بازگشت حرفی نزنم.

عشق عزیز من، به چهره شاداب‌ت فکر می‌کنم و این نیروی واقعی و امید من است. مراقب ما باش. خودت را زیبا، روشن، قوی حفظ کن. خودت را برای خوشبختی آماده کن. این یگانه وظیفه‌ای ست که ما داریم. دیگر مرا هرگز از زندگی‌ات بیرون نکن. مرا بپذیر، نه آن‌طور که تقدیری محتوم را بپذیر می‌شویم؛ آن‌طور بپذیریم که انسانی را می‌پذیریم با همه ضعف‌ها و قوت‌هایش. منتظرم بمان. همه چیز را از نو می‌سازم. خودم را. عشقمان را، میان دست‌های تو در امتداد این فراق. با کورترین اعتمادها.

مایوس می‌بوسمت. ناتوان از کنده‌شدن از تو. ناتوان از کنده‌شدن از زمینی که تو در آن نفس می‌کشی. به امید دیداری زود، خیلی زود، عشق من.

آ.

دوشنبه، ۲۷ ژوئن ۱۹۴۹

در لحظه آخر، نامه‌ای کوتاه، محض اینکه خبری خوش به تو بدهم. کشتی تا ۶ ژوئیه در داکار توقف می‌کند. می‌توانی برایم بنویسی به آدرس زیر:

داکار، بلوار پینه لاپراد، پلاک ۳۵، دفتر شرکت حمل‌ونقل سنگال، عرشه کشتی بخار کامپانای فرانسه، آ. ک.

تاخیر هواپیما را محاسبه کن و نامه‌ای بلند برایم بنویس. یک نامه خیلی بلند، که بتواند پانزده روز سکوت پابه‌زا را پر کند. من هم احتمالاً می‌توانم بسیار برایت بنویسم. نامه‌های جنون‌آمیزی را که می‌نویسم به شمار نیاور، مگر آن‌ها که محتوایشان عشق است.

روی کشتی جان می‌دهد برای ناراحتی و این‌طور بهتر برایت خواهم نوشت. خداحافظ، عشق من. چند سطر قبل را خط زدم. روی کاغذ هیچ معنایی ندارند. وصال فقط. منتظرش می‌مانم.

۳۰ ژوئن ۱۹۴۹

من می‌روم. بنویس به داکار. مراقب ما باش. می‌بوسمت با تمام توانم. آلبر.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شب، پنج‌شنبه ۳۰ ژوئن ۱۹۴۹

عزیزم، همه جا همین یک جمله است: "بنویس به داکار - بنویس به داکار - بنویس به داکار". طفلک من! فردای آن روز آخرین نامه‌ای را که می‌شد، فرستادم به آدرس آوینیون، فهمیدم که در داکار توقف داری و در آن مدت می‌شود نامه فرستاد. دیگر راهی برای ارتباط با تو نداشتم که خبرت کنم و روزها را به این امید گذراندم که تو موضوع را بفهمی و آنچه لازم است انجام دهی. بعد هم از ترس اینکه تاریخ رفتنت مقارن بیست‌وهشتم نشده باشد، جرأت نکردم برایت نامه بنویسم. تو به موقع فهمیدی. عالی است. اما چرا با این اصرار نگران‌کننده می‌خواهی برایت بنویسم؟ از چه می‌ترسی؟ عشق من! نامه‌هایت، چنین جانکاه، چنین آکنده از التهاب و اضطراب. آیا علتش سکوت وحشتناکی ست که به من چیره شده؟ پس گوش کن! خوب گوش کن. جنب نخور و در میانه این دریای بی‌کرانه که در آغوش گرفته دریای من، صدایم را بشنو. من این اقیانوس را بسیار دوست دارم چون توانسته به من خیانت کند، چون توانسته در برابر فریادم کر باشد. اگر تو از شر تمام فکر و خیال‌هایی که متأسفانه در تو ریخته‌ام خلاص شوی و اگر این تصاویر هولناکی را که از من به ذهن داری، بیرون بریزی، اگر گوش‌هایت را به روی جملات بیهوده‌ای که گفته‌ام ببندی، اگر عریان از همه این‌ها رو به سوی آب‌هایی کنی که من در آن قد کشیده‌ام، آن وقت صدایم را خواهی شنید که عشقم را بیشتر از همیشه به سوی تو فریاد می‌زنم. همان جا، در کنار تو. خودت را دیگر عذاب نده، عزیزم. من به قدری خوب می‌شناسم این جهنمی را که خیالات باطل می‌سازند که نمی‌توانم تحمل کنم تو در آن به سر ببری. رنجی به رنج‌های من اضافه نکن. چرا که تحملش همین طور هم دشوار است.

دریا رو در روی توست. نگاه کن که چه سنگین است، چه فشرده، چه غنی، چه قوی. نگاه کن چطور زندگی می‌کند: از فرط زور و نیرو، مخوف است. فکر کن که من، با تو، شبیه او می‌شوم. فکر کن که وقتی از عشق تو در اطمینانم، دیگر هرگز به دریا غبطه نمی‌خورم که این قدر زیباست: مثل خواهرم دوستش دارم.

هر وقت احساس می‌کنم کم‌جان و بی‌چاره و بی‌کس شده‌ام، فقط به این خاطر است که به شک دچار می‌شوم؛ اما هر وقت مرا دوست داری هر وقت کنارم هستی، زندگی‌ام سرشار و توجیه‌پذیر است. عزیزم، این منم که باید، تک‌وتنها، در این دو ماه طولانی خودم را احیا کنم تا دیگر شک به‌سراغم نیاید. تو باید فقط مرا دوست داشته باشی، خیلی مرا دوست داشته باشی؛ این همه چیزی‌ست که لازم دارم تا خودم را به بزرگی و وسعت و آکندگی اقیانوس احساس کنم، به بزرگی تمام جهان؛ این همه چیزی‌ست که لازم دارم تا صورتم آن برق خوشبختی را که خوش می‌آید، داشته باشد. پیروزی ما اینجاست نه جای دیگر.

از وقتی رفته‌ای، حالات روحی جوراجوری را از سر گذرانده‌ام. از همه‌اش مطلع می‌شوی. کمابیش معلوم می‌شود وقتی خاطراتم را بخوانی. همه شب‌ها برایت می‌نویسم و خیال می‌کنم هرگز این قدر صادق نبوده‌ام.

من فراز و فرود زیادی داشته‌ام؛ هنوز هم دارم، اما جز یک روز و بعضی لحظات، گهگاه آن اوایل جدایی‌مان، دیگر هرگز فکرهای بد سراغم نیامده.

برعکس، نمی‌توانم به این روزهای دراز که در راهند فکر کنم؛ روزهایی که بی‌اینکه تپش قلبم را در تنم احساس کنم می‌گذرند. روزهایی که به آخر رساندنشان خیلی سخت به نظر می‌رسد. نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که در این ورطه فرو بروم تا وقتی تو هستی، ما هستیم و روزهای آینده هست. باید کاری بکنم. دنبال چیزهایی بگردم که به بهترین شکل از این رخوت ملال‌آور آمیخته به این اضطراب‌های شدید، بیرونم بکشد. قطعاً نمی‌توانم مردم و معاشرت با مردم را تحمل کنم؛ یا از دستشان فرار می‌کنم یا به سردی رفتار می‌کنم. فقط پیتو پیش من می‌ماند، وفادارانه.

به سختی می‌توانم چیزی بخوانم. با اینکه از دو روز پیش راحت‌تر به لذت بزرگم دسترسی دارم. من دوستانم را انتخاب کرده‌ام: آفتاب، هوا، آب. وقتی در خانه می‌مانم با میری، به ژوئن ویل^{۱۲۷} می‌رویم، بلمی اجازه می‌کنیم و از رود مَرَن بالا می‌رویم و ساعت‌ها و ساعت‌ها روی آب می‌گذرانیم؛ به خواب، به پارو زدن، به آبتنی، به خوردن ساندویچ. در چشم به هم زدن، عین درخت آکاژو سُرخ می‌شوم. از هر کدام از این گردش‌ها که برمی‌گردیم موجی از زندگی با خودم می‌آورم. آفرین به او که تنها نمی‌آید؛ با خودش لشگری از شور و هیجان و نیرو و گرما و سرخوشی و ... می‌آورد! چقدر عجیب است که نمی‌توانم بخوابم (نخندم). مدام، مثل حیوانی وحشی در قفس، به خودم می‌پیچم. اما عزیزم، این نیرو بسیار زیاد است! دردی زیر شکمم ایجاد می‌کند! چه چیزهای عجیبی!

این هم از روز و زندگی من. دربارهٔ پروژه‌ها: هنوز همان‌طور است که بود. اَرَفَه^{۱۲۸} قطعی شد: اما هنوز جزئیات فیلمبرداری را نمی‌دانم. خوشبختانه خبری از اِبرتو ندارم! بابا این دو روز اخیر حالش بهتر شده. دکتر باید دوشنبه بیاید و بعد طبق تجویز او برای تابستان برنامه‌ریزی کنیم. امیدوارم تا نامه بعدی که برایت می‌نویسم همه چیز قطعی شده باشد.

نامه بعدی‌ام. باید بگویم که تا قبل از بیستم به دست نمی‌رسد. باز!... خدای من، آیا تمام این‌ها امتحان است؟ نمی‌دانم عشق من، اما اگر این یکی از آن‌هاست، باید بگویم که خیلی خوب عرض اندام کرد. امروز حضور در فیلمی را که در مصر فیلمبرداری می‌شد رد کردم. هر چه پیش آید خوش آید. من دیگر نمی‌توانم به دست خودم یک جدایی دوماه‌ونیمه را هم به خودم تحمیل کنم؛ حتی بهش فکر هم می‌کنم، نفسم بند می‌آید.

نه. ما باید با هم باشیم، عشق من. نزدیک هم. زندگی چه چیزی را برایمان نگه می‌دارد؟ فقط خدا می‌داند. اما من الآن می‌دانم هر چه او بخواهد به ما عطا کند، آن را تمام و کمال به پای تو خواهم ریخت.

به امید دیدار خیلی زود، عشق زیبای من تا وقتی که بتوانم در آغوش بگیرم، به امید دیدار خیلی زود. آه هرگز، عشق من، هرگز کسی را دوست نداشته‌ام. هرگز این نیاز غیرقابل تحمل به بودن کسی را حس نکرده‌ام، نیازی که الآن دقیقه به دقیقه حس می‌کنم. تنت کنار من، بازوانت دور تنم، بویت، نگاهت، لبخندت، صورتت، صورت زیبای نازنینت که می‌توانم جزء به جزء شرحش دهم و با این همه دیگر نمی‌توانم از نو تخیلش کنم، چون دیگر نمی‌توانم، چقدر دردناک است! به شکلی مبهم جلوی چشمم می‌آید و در پس زمینه محو می‌شود. چه شکنجهٔ هولناکی! وای! همین که او را

جلوی چشم داشته باشم بس است. بگذار بقیه مخدوش باشند.

به امید دیدار زود عزیزم، به امید نوشته خوش خط و مرتب تو. من مثل همیشه یکهو از تو جدا شدم! توان کافی در خودم سراغ ندارم برای تحمل این جدایی. دوستت دارم. زندگی کن. تا آنجا که جا دارد، خوشحال باش. تو وسط دریایی؛ چقدر می‌توانی خوشبخت باشی اگر بخواهی! دوستت دارم، عزیزم؛ مرا به خاطر خودت ببخش، من! تو را باور دارم و از اعماق روحم دوستت دارم. تو را محکم می‌بوسم، محکم. این منم، که میل و علاقه میانمان را از زندگی‌ام بهتر حفظ می‌کنم و پیشاپیش برای خوشبختی و حشتناکی که از داشتن یک‌روزه تو در کنارم احساس خواهم کرد، مهیا شده‌ام. برو. من پیشت هستم، با تو هستم و در این لحظه از اشتیاق دریا در وجود تو، ذوق می‌کنم. برو، برو؛ تو تمام اعتماد مرا با خودت داری.

مراقب خودت باش؛ تو تمام امید مرا با خودت داری. برای تو.

ماریا

شب فرو می افتد، عشق من. امروز که تمام شود آخرین روزی است که هنوز می توانم در همان هوایی نفس بکشم که تو می کشی. این هفته هولناک بود و فکر می کردم که از آن بیرون نمی آیم. الآن، هجرت اینجاست. به خودم می گویم که رنج تنهایی و آزادی گریستن را ترجیح می دهم اگر هوایش به سراغم بیاید. و نیز به خودم می گویم وقت آن است که هر چه پیش می آید را بپذیرم با نیرویی که بر آن چیره شود. از همه سخت تر سکوت توست و هراسی که با خودش می آورد. من هرگز نتوانسته ام سکوت را تاب بیاورم، چه این بار و چه بارهای دیگر، با آن پیشانی لجوج و صورت در هم کشیده ات؛ انگار تمام دشمنی های جهان میان دو ابرویت جمع شده است. امروز باز تو را دشمن می بینم، یا غریبه، یا روگردان، یا به سماجت در کار حاشای این موجی که مرا دربرمی گیرد. دست کم می خواهم چند دقیقه این ها را فراموش کنم و قبل از فرو رفتن به سکوت طولانی روزهای مدید با تو حرف بزنم.

من همه چیز را به تو می سپارم. می دانم که در طول این هفته های طولانی، فراز و فرود زیادی خواهد بود. بر قله ها زندگی همه چیز را می آورد و در گودال ها رنج کور می کند. آنچه از تو می خواهم این است که سرزنده یا خموده، آینده عشقمان را حفظ کنی. آرزویم این است، حتی بیشتر از خود زندگی، که تو را دوباره با صورتی خوشحال ببینم و مطمئن و دوشادوش من تا پیروزی. این نامه که به دستت برسد من در دریا خواهم بود. تنها چیزی که تحمل این جدایی را ممکن می کند، این جدایی پر درد، اعتمادی ست که از این پس به تو دارم. هر بار که دیگر نتوانم تاب بیاورم خودم را به تو می سپارم بی هیچ تردیدی، بی هیچ سؤالی. باقی را هر طور که شده از سر می گذرانم.

منتظرم بمان همان طور که منتظرت می مانم. پا پس نکش چنان که می دانم جز این هم نمی کنی. زندگی کن، بدرخش و مشتاق و در پی زیبایی باش، هرچه دوست داری بخوان، موقع فراغت بخوان: سوی من برگرد که همیشه سر به سوی تو دارم.

الآن درباره تو و درباره خودم بسیار بیشتر از آنچه می دانستم می دانم. همین است که می دانم از دست دادن تو مرگ حتمی ست. من نمی خواهم بمیرم و تو نیز باید بدون اینکه ضعفی نشان بدهی، خوشحال باشی. باید این راهی را که منتظر ماست، هر چقدر سخت و هر چقدر دهشتناک، در پیش بگیریم.

خدانگهدار عشق من، بچه عزیزم، خدانگهدار، سخت و لطیف، و وقتی خودت می خواهی خیلی لطیف... دوستت دارم بی هیچ حسرتی و هیچ چون و چرایی. با اشتیاقی فراوان و عشقی زلال که تمام وجودم را پر می کند. دوستت دارم همچون خود زندگی که گاهی بر فراز قله های جهان احساس می کنم و منتظرت هستم با سماجی به درازای ده زندگی، با محبتی که تمام شدنی نیست، با میلی شدید و نورانی که به تو دارم، با عطش وحشتناکی که به قلب تو دارم. می بوسمت، به خودم می فشارمت. باز خدانگهدار، فراق بی رحمی است، اما این رنج کشیدن به خاطر تو می ارزد به تمام خوشی های جهان. وقتی از نو دست های را روی شانه هایم داشته باشم، یک بار هم که شده حقم را از زندگی گرفته ام. دوستت دارم، منتظرت هستم. دیگر پیروزی نه، که امیدواری. آخر که چقدر سخت است ترک کردنت، صورت زیبایت در شب فرو می رود، اما تو را روی این اقیانوس که دوست داری باز خواهم یافت، در ساعتی از شب که آسمان به رنگ چشم های توست.

خدانگهدار! قلبی پر اشک دارم، اما می دانم که زندگی واقعی دو ماه دیگر آغاز خواهد شد، وقتی که دهانت را می بوسم.

تا امروز فقط در دفتر خاطراتم یادداشت نوشته‌ام — اما آن را متعهدانه هر شب انجام داده‌ام و به این ترتیب روز را کنار تو به پایان برده‌ام. در آن فقط جزئیات روزانه زندگی روزمره را آورده‌ام و فقط برای تو نوشته‌ام، معطوف به تو، رنگین از تو. این عزیمت نبود، دل کردن بود و نمی‌خواهم برایت از رنج وحشتناکم بنویسم و از اینکه در چه رخوتی فرو رفته بودم. وقتی از زمین کنده شدیم، کمی بعد از جبل الطارق، وقتی جزایر اسپانیا و به دنبال آن‌ها اروپا از نظر دور شد، احساس بدبختی کردم. پس فردا اما در داکار خواهیم بود و من می‌توانم نامه‌ای پست کنم. تا دو روز روی اقیانوس تو هستیم. آب‌ها دیگر آبی نیست و به رنگ سبز درآمده است. ظهر، زیر آفتابی تیز و اریب و رنگ‌پریده در هاله‌ای از مه از "استوا" گذشتیم و بر دریا بودیم، روان به سوی داکار. برای اولین بار کم‌کم احساس کردم که دارم به سمت تو می‌آیم، به سمت نامه‌ای که امیدش را داشتم. این سکوت طولانی، این بی‌خبری دل‌تنگ‌کننده تمام خواهد شد. کاش نامه‌ی من هم برای تو امید و زندگی، عشقی بزرگ همچون این دریای بی‌کران که این همه روز پاهم‌پای من بوده است و فریادم به سوی تو و اعتمادم به تو را بیاورد. تا فراموش نکرده‌ام بگویم: بیستم به ریو نمی‌رسم، پانزدهم می‌رسم. تأخیر هواپیما را حساب کن و بنویس، خواهش می‌کنم، چون نامه‌ات انتظارم را می‌کشد و همراهی‌ام می‌کند. پس ما دیگر بیست روز سکوت نمی‌کنیم؛ سکوتی که از آن این همه می‌هراسم. خودم که فوراً برایت خواهم نوشت. اما لازم بود که این‌ها را به تو بگویم!

زندگی روی کشتی یکنواخت است، خودت می‌توانی حدس بزنی چطور است. من یک کابین خشک و خالی دارم اما از این اتاقک‌ها خوشم می‌آید و از این تهی بودنشان، تصورم از زندگی همین است البته به‌جز حضور تو. ساعت ۷ بیدار می‌شوم می‌روم به تماشای دریای صبح، صبحانه می‌خورم، حمام می‌کنم، به استخر می‌روم (طول آن پنج متر است و عمقش تا شکم) زیر آفتاب خودم را برنزه می‌کنم و بعد هم کار می‌کنم. دوباره غذا می‌خورم، دریای ظهر را تماشا می‌کنم، کمی می‌خوابم، کار، شام و پایان روز مقابل دریا. هوا خوب بود، دریا فقط از تنگه جبل الطارق به این طرف بالا آمده است. رویدادهای بزرگ کشتی‌سواری را دوست دارم: قایق بادبانی ماهیگیرها یا دسته دلفین‌ها، مغرور و رها. گاه‌گاهی می‌روم سینما: فیلم‌های به‌دردنخور آمریکایی که من همان یک ربع اول رها می‌کنم می‌زنم بیرون. دورهمی‌ها و گفت‌وگو. به تو اطمینان می‌دهم حشر و نشری با زنان زیبا نداریم. سر میز من: مردی که استاد سوربن است، مرد جوان آرژانتینی و زنی جوان که قرار است به شوهرش بپیوندد. حرف‌های بیهوده و لبخند و از پشت میز بلند شدیم. زن جوان با من درد دل کرد. اصلاً انگار من آدم‌های بدبخت را جذب می‌کنم برای درد دل کردن؛ مخصوصاً وقتی که حرف‌هایشان سطحی باشد.

آنچه می‌خواستی انجام دادم: از خودم مراقبت کرده‌ام. روزهای اول، فقط کافی بود در طول روز دراز بکشم تا خوابم ببرد. از پا افتاده بودم، همان‌طور غذاخوران می‌خوابیدم. اما با حمام آفتاب، چرت زدن، رخوت کشتی و نیز هوشیاری‌ام (بدون الکل) همه چیز سر جای خودش آمد. من برنزه براق شده‌ام، لباس‌های روشن پوشیده‌ام و با خودم می‌گویم که احتمالاً این‌طوری به هم می‌آییم اما سعی می‌کنم این را به خودم نگویم. از نبودنت خیلی ناراحتم و هر دقیقه تصور می‌کنم که اگر تو هم اینجا بودی، این سفر چه‌ها که نمی‌شد. تو، دریا دورمان، دور از مردم و قال و مقالشان، در سکوت بی‌همتای شب‌ها، شکل همه چیز عوض می‌شد. اما این تخیلات اندوهگینم می‌کند. میلم را هم بیدار می‌کند که گاهی دلم می‌خواهد در خودم خفه‌اش کنم.

فعلاً اینجا، چهره‌به‌چهره این دریا که تنها یاری‌ام می‌دهد تا همه چیز را تاب بیاورم. وقتی روز سرک می‌کشد به این بی‌کرانگی، وقتی ماه شط‌شیری می‌نشانند میان اقیانوس؛ اقیانوسی که آب‌های غلیظش را به‌جانب کشتی می‌غلطانند، هنگام که دریای سپیده‌یال‌افشان می‌شود، آنجا تنها بر عرشه با تو دیدارها دارم. هر روز قلبم مثل اقیانوس ورم می‌کند، آکنده از عشقی متلاطم و پرسعدت که با کل زندگی هم تاختش نمی‌زنم. تو حضور داری، آرام، تسلیم همچون من که

نمی‌توانم بیشتر از این عشق بورزم. آنجا همه چیز سخت‌تر هم خواهد شد. اما عزیزم، همه چیز زود می‌گذرد و دیداری دیگر فرا می‌رسد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

منتظر این زمان و نامه‌هایت هستم تا شروع کنم. برایم از جزئیات بنویس. بگو چه می‌کنی، چگونه‌ای، به چه فکر می‌کنی. اعتماد مرا از یاد نبر و فراموش نکن که اعتماد تو تنها پاسخ آن است. همه چیز را به من بگو، هیچ چیز را حذف نکن، حتی در مورد کسانی که ممکن است آزرده‌خاطرم کنند. هیچ چیزی درباره‌ی تو وجود ندارد که نتوانم درک کنم، که قلب من نتواند بپذیرد. حالا می‌دانم که تو را تا آخر دوست خواهم داشت، رگم‌رغم تمام دردها. من هرگز تو را قضاوت نکردم و هرگز متنفر نشدم از تو. هرگز بلد نبوده‌ام دوستت بدارم، اما با تمام توان و تجربه‌ام، با هر آنچه می‌دانستم و هر آنچه یاد گرفته‌ام، دوستت داشته‌ام. فقط وقت‌هایی که تو را ناخشنود یا دشمن می‌بینم از خودم متنفر می‌شوم. تصویری که از تو با خودم دارم الآن از وسط رنج‌ها و خوشی‌ها گذر می‌کند. دیگر تغییر نخواهد کرد. این صورت عزیز مال من است، چیزی‌ست که با خودم می‌برم، چیزی که از ارزنده‌ترین قسمت این زندگی به دست آمده است. منتظرم باش، عشق من، وحشی من. تو پیشم حاضری، امشب، مثل همیشه. از این حجم گریه که موقع نوشتن نامه تا گلویم بالا می‌آید دارم خفه می‌شوم. لب‌خندت را اما تصور می‌کنم، لب‌خندت را در این عکست که جلوی رویم است تماشا می‌کنم و امیدوار می‌شوم. این طعم خوشبختی بسیار قوی‌ست. سعادتی که به‌خاطر تو احساس می‌کنم به همه چیز می‌ارزد. کجایی تو عشق من؟ برای این آب‌ها که ما را از هم جدا می‌کند روانم، تو را صدا می‌زنم و دلم می‌خواهد بشنوی و این فریاد تو را با خود بیاورد و از هرچه تلخکامی‌ست دورت کند. از راه دور می‌بوسمت، دور و دورتر! از یاد نبر که ترک نمی‌کنم، که تو را قدم به قدم دنبال می‌کنم، که شب‌زنده‌دار تو هستم، برای تو. کنار تو.

آ.

۶ ژوئیه ۱۹۴۹

روز بر فراز دریایی فلزفام با پرتوهای کورکننده برمی‌آید، خورشید بر پهنه آسمان ذوب شده است. گرمای هوا، شرعی و رخوتناک است. به داکار نزدیک می‌شویم. من با تو از خواب بیدار شده‌ام. امیدوارم امشب با نامه‌ات به خواب بروم. این هم نامه من، همان‌طور که دیروز نوشته‌ام، یکسره با قلبی پرتپش. دلم می‌خواهد این نامه در حفظ عشقمان یاری‌ات کند و تو در آن متوجه محبت و احترامی بشوی که به تو احساس می‌کنم؛ احترامی حتی گاه بیش از شور عشق. تمام بوسه‌های جهان را پایین این صفحه می‌گذارم. به امید دیدار، عزیزم.

آ.

عزیزم،

نامه‌ات همین امروز صبح به دستم رسید و با خودش موجی از زندگی و عشق آورد. از جمعه صبورانه انتظارش را می‌کشیدم. امیدوار به زود رسیدنش، انتظارم را مزه‌مزه می‌کردم؛ انتظاری که هدفی شیرین به یک‌یک روزهایم می‌بخشد و من با دل‌داری خودم، در این فکر که کمی دیگر می‌خوانمش، توانستم تا بیست‌وپنجم تاب بیاورم؛ البته منهای دوره سکوت! امروز صبح داشتم کم‌کم نگران می‌شدم که نکند نتوانسته باشی پستش کنی! اما نامه رسید تا آرامم کند و به تحرکم وا دارد، تا رد خوشبختی را بر صورتم بگذارد؛ ردی که تو این قدر دوستش داری؛ چون این نامه نه تنها اینجا پیش چشم‌هایم است و در اثر کلمات دلنشین و گرمابخش تو کاملاً یکه خورده‌ام، بلکه به من نوید نامه بعدی را هم می‌دهد، آن هم پنج روز زودتر، یعنی اول هفته آینده.

الآن، تو به مقصد رسیدی به یکی از مقصدها. خیلی دور از این طرف دنیا. خوش آمدی عزیزم! خوش بگذرد! من هم آنجا هستم، خیلی نزدیک، در آن دیار غریبه، در آن زبان هم‌ریشه اما بیگانه، در آن هوایی که دیگر مال من نیست، دور از اروپا و دور از دریایم. من... در هوا هستم، در خورشید، در باران، در آتش، در تمام چیزهایی که اگر نزدیک تو بودم دوست می‌داشتم، در همه چیز، چرا که وقتی کنارم هستی همه چیز دوست‌داشتنی است.

این نامه احتمالاً پانزدهم به دستت می‌رسد و من باید تا شب نشده آن را پست کنم؛ تا جایی که بشود شجاع خواهم بود، هرچند که به‌نظرم خیلی سخت است.

کار: ارفه قطعی شد. محض اطمینان به ابرتو تلفن کردم. طبق پیش‌بینی، مجبورم پانزده روز یا نهایتاً سه هفته‌ای پاریس را ترک کنم و بسیار احتمال دارد تا سپتامبر طول بکشد. تاریخ‌ها دقیقاً مشخص نشده. مدیر به‌شدت مهربان ظاهر شده است. کلی معذرت‌خواهی کرده که نتوانسته از طرف خودش توضیحات بیشتری راجع به زمان تمرین‌ها بدهد. به من خبر داد که به‌خاطر یانک^{۱۵۰} رابطه‌اش را با ژرار از سر گرفته است و به همین دلیل ما آنجا مانده‌ایم. هیچ چیز عوض نشده است!

از طرف دیگر، پروژه‌ای جدید روی آن پروژه سوار شده که باید راجع به آن با تو حرف بزنم. کلرسون^{۱۵۱} می‌خواست فوراً تمرین را شروع کند و اول فصل نمایش را ببرد روی صحنه، اما گذشته از اینکه من آن موقع خیلی گرفتارم، به‌نظرم این هم به‌اندازه اجرای دوباره کالیگولا^{۱۵۲} خسته‌کننده

خواهد بود؛ تازه اگر نخواهیم سومین نمایش را به "فستیوال کامو" ۱۹۴۹ اضافه کنیم. پس جواب دادم که تا مجوز کمی‌ات را نداشته باشم هیچ کاری نمی‌کنم. از آنجا که مرا جلو انداخته بود تا رضایت تو را برای این کار جلب کنم، به او جواب دادم که من هرگز توصیه نخواهم کرد و هیچ کاری جهت خوشایند او انجام نخواهم داد. آیا برایت امکان دارد لطف کنی و هر چه زودتر به من بگویی که در این مورد نظرت چیست تا بتوانم به صورت رسمی به کلرسون خبر بدهم؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

این هم همه اطلاعات درباره کار. الآن دارم با رادیو کار می‌کنم. این برنامه‌ها به‌طرز قابل توجهی به من کمک می‌کند: دیگر نگرانی مالی ندارم، دست‌کم در تمام طول تابستان. اما چه و بال گردنی‌ست! توی آن استودیوهای بسته! الآن من و اودت ژوآیو و رژیانی و پریه^{۱۵۳} قرار است نمایشنامه‌ای از ژوآیو ضبط کنیم. هرچند ساختار خوبی ندارد و برای آن برنامه طولانی است، اما کیفیت دارد. این از آن متن‌های مورد علاقه من نیست، اما فکر می‌کنم که چیزهای خوبی هم آن تو پیدا می‌شود.

پروژه تعطیلات: دکتر آمده است. حال بابا خوب است اما در حال حاضر دکتر برایش سفر طولانی را قدغن کرده. در نتیجه اگر رو به بهبود بروم، ما (یعنی من و پیتو) او را در خانه می‌گذاریم و به سمت ارمنون‌ویل می‌رویم و تا آخر ماه اوت آنجا خواهیم ماند (مگر اینکه تو قبلش برگشته باشی). اگر آن موقع دکتر تجویز کند که او آن قدر قوی شده که بتواند سوار قطار شود، او را به میدی می‌برم و خودم هم آنجا می‌مانم که تا هر وقت لازم باشد، استراحت کند.

در هر صورت، فعلاً ما در پاریس می‌مانیم و خیلی احتمال دارد که تا آخر ژوئیه طول بکشد. این هم برای راهنمایی تخیل نازنینت.

زندگی بیرونی: یکنواخت. از وقت رفتن خیلی کم بیرون می‌روم. درباره جزئیات زندگی روزمره‌ام: وقتی برگردی، دفتر خاطراتم را که متعهدانه هر شب آن تو می‌نویسم خواهی خواند و این کار بزرگ‌ترین دلخوشی من است. در کل، زمانم با آفتاب گرفتن در بالکن ("عرشه کشتی" من) و کتاب خواندن می‌گذرد.

گاهی یک روز کامل را در قایق روی رود مرن می‌گذرانم؛ گاهی خاطره‌نگاری‌هایم به‌خاطر ضبط برنامه‌های رادیو عقب می‌افتد. اگر قرار ملاقاتی داشته باشم، طوری برنامه می‌ریزم که بین ساعت ۶ تا ۸ در خانه انجام شود و اگر بخواهم به تماشای نمایش بروم، شب می‌روم. زود به رختخواب می‌روم اما خیلی دیر خوابم می‌برد (حدود ساعت ۲ صبح). معمولاً حدود ساعت ۹ بیدار می‌شوم و تقریباً تمام صبح‌ها بر اسکله پیاده‌روی می‌کنم. خواندن: مجله تولستوی، رمان مزرعه توتیم^{۱۵۴}، چگونه عشق تمام می‌شود... (تولستوی) و تمام نمایشنامه‌هایی که صف کشیده‌اند تا بخوانمشان و روی هم تلنبار شده‌اند و یک تپه کوتاه محترم درست کرده‌اند.

اجراها: کوتاه اما از همه تأثیرگذارتر: آنا منیانی^{۱۵۵} در آنجلینای شریف^{۱۵۶} و پیاف.

اطرافیان: محدود. پی‌یر (رینال) ^{۱۵۷} را گاهی می‌بینم، میری (دوریون) را بیشتر، اما خیلی کم حرف می‌زنیم.

بابا: که طبیعتاً جنب و جوش دارد و حضورش به تنهایی، بیشتر از همه چیزهای دیگر به من کمک می‌کند. هرچند همدیگر را خیلی نمی‌بینیم مگر گاهی در همان جای همیشگی. ژوان، آنجل و خواهرزاده‌اش انکرسیون ^{۱۵۸} که ساکت است مثل لال‌ها.

شماره کتاب (nbookcity.com)

بقیه: کار، رادیو، دیدار اتفاقی.

روبر (ژوسو) ^{۱۵۹} از کن به من زنگ زد و گفت: "نامه بنویس به داکار". اما نامه را از قبل فرستاده بودم. به هر حال بابت گرمایی که به قلبم بخشید ازش ممنونم. او را واقعاً خیلی دوست دارم. با میشل و ژانین (گالیمار) ناهار خوردم، چقدر محبتی که نشان می‌دهند دلنشین است. شار آخرین کتابش را به نام کلر ^{۱۶۰} برایم فرستاده است، با تقدیم نامه گرمی که خوشم آمد.

اخبار روز: تور دو فرانس مثل همیشه مسابقاتش را گرم و پرجمعیت، با جنب و جوش و پرهیاهو ادامه می‌دهد. فقط با یک تفاوت: آدم دیگر نمی‌تواند آرامش خودش را تا رسیدن نفر آخر حفظ کند چون اومانیته پاداشی برای "نفر آخر" در اسپانیا در نظر گرفته است. حالا استقبال مردم را از این کسی که از آخر اول شده تصور کن! تور دو فرانس و محکومیت ژوانوویسی ^{۱۶۱}. غیر از این، طوفانی عجیب در پرتغال و صفحه حوادث: بچه‌هایی که مدام یا پدرشان را می‌کشند یا مادرشان را.

خودم: در نظر آدم‌هایی که می‌بینم، هرگز این قدر زیبا نبوده‌ام. "به‌به، چقدر متفاوت! زمین تا آسمان فرق کردی!" این را روزه پیگو ^{۱۶۲} گفت که همیشه به من لطف دارد. چند روز پیش دیدمش. دیروز از خیابان فرانسوای یکم برگشته بود، نمی‌فهمم چرا ^{۱۶۳}. این باید ظاهر قضیه باشد.

این‌ها همه از احوالات بیرونی. احوالات درونی، خیلی پیچیده‌تر است؛ نمی‌خواهم موضوع را اینجا کش بدهم، خیلی مفصل‌تر از این حرف‌هاست.

فراز و فرودهای زیادی وجود داشت. بیشتر فرود. الآن فکر می‌کنم که به حالتی رسیده‌ام، پذیراتر، از جنس تسلیم.

فراق تو و زخم‌هایی که نمی‌دانم در کدام نقطه از اعماق وجودم به خاطر دلشکستگی‌های روزهای آخرمان نیش زده، مرا دیوانه کرده است. اما نرم‌نرمک همه چیز آرام می‌شود. الآن همه چیز انگار دارد سروسامان می‌گیرد. زخم‌ها هنوز منتظر بهانه‌اند که دوباره سر باز کنند، در کوچک‌ترین چیزها حسش می‌کنم، تصاویر دردناک گهگاهی فکرم را مشغول می‌کند اما روندش ثابت شده: آغوشم را کمی به روی زندگی گشوده‌ام. دیگر در این فروبستگی نمی‌مانم، به غصه‌هایم مجال نمی‌دهم و می‌توانم در هوای آزاد تنفس کنم، بدون احساس خفگی. وقتی تصویری خطیر روانم را می‌خراشد دیگر ته دلم این غرش وحشتناک را حس نمی‌کنم، این آشوب و این شرارتی که با حال بدم عجین می‌شد و از دیدنش دچار وحشت می‌شدم دیگر وجود ندارد. البته هنوز به شیرین‌کامی قبل

نرسیده‌ام اما احساس رهایی می‌کنم، انگار که هوایی تازه به ریه‌هایم می‌رسد. آه! بله! بهترم!

سپری کردن روز راحت است. خورشید می‌سوزد و من هم آفتاب سوخته می‌شوم و دیگر متوجه گذشت زمان نمی‌شوم، اما چیزی که دور از تو طاقتم را می‌شکند آغاز شب است، وقت خوش، "وقت خوش" ما که من چون گل‌های شب‌بو کم‌کم باز می‌شوم و در طول شب این چنیم تا وقتی خوابم ببرد. امان از شب! این‌طور وقت‌ها می‌افتم روی کتاب‌ها. فقط همین سرگرمی است که می‌پذیرم. این‌طور وقت‌ها از بقیه چیزها خیلی می‌هراسم و دلم نمی‌خواهدشان.

صبح‌های زود هوا گرفته و سنگین‌گذر است؛ به محض اینکه بیدار می‌شوم به اسکله می‌روم، با این کار حالم بهتر می‌شود.

همین بود، عشق من. خب، تو چه خبر؟ تعریف کن. زود باش تعریف کن. همه چیز را به من بگو، از کنفرانس‌هایت، بگو آیا آماده‌شان کرده‌ای؟ آیا قیراق هستی؟ آی عشق من، چقدر دلم می‌خواست کنارت باشم، گام به گام تو باشم و انتظارت را بکشم! تو از من اعتماد می‌طلبی. دفتر خاطرات مرا خواهی خواند. هرگز این قدر صادق نبوده‌ام. می‌دانی؟ اگر این قدر سنگین نبود می‌توانستم حتی جلوتر برایت پستش کنم. هیچ چیزی نیست که تو از قبل ندانی، حتی دور از من. خوب یا بد، در غم و شادی، حضورت همه جا حس می‌شود؛ یک لحظه از زندگی‌ام نیست که تو در آن نباشی، قسم می‌خورم.

خب، من از پیشت می‌روم. بهتر است بگویم ازت دل می‌کنم. بنویس، تعریف کن. هر جزئیاتی مرا روشن می‌کند، برایم خیلی سخت است تو را در نواحی تاریک تصور کنم. هرچه بتوانی بیشتر برایم بگویی بیشتر روشن می‌شود. از خودت. به چه فکر می‌کنی. چه کار می‌کنی. چه می‌خواهی. همه چیز.

منتظرت هستم. دوستت دارم. تمام صورتت را می‌بوسم، تمام تو را، چنین آفتاب سوخته. دست‌هایم را دور گردنت می‌اندازم و همان جا می‌مانم.

م.

پ. ن: در اصل قول داده بودم به فستیوال مودی^{۱۶۴} در بیاریتز بروم. چهار روز آخر ماه. هیچ تمایلی به رفتن ندارم، مگر محض پیراهن فوق‌العاده‌ای که برایم دوخته‌اند تا در مراسم پیوشم و هرچه موعدهش نزدیک‌تر می‌شود بیشتر حس می‌کنم که بیماری وحشتناکی در من ظهور می‌کند تا مرا از رفتن به آنجا باز دارد. نصیحتم کن.

عزیزم،

امروز روز جشن ملی است! هوا هنوز داغ است، آسمان شیری رنگ است، هوا گرم ایستاده؛ اما آدم نسبت به چند روز اخیر بیشتر احساس سبکی می کند. همه جا سرود ملی (لامارسی یز)، شادی، دامن های روشن و گشاد، پیرهن های مردانه، "فراغت"، تعطیلات، رقص، فانوس های کاغذی، پرچم ها، دوچرخه های دو نفره و غیره. درونم مالیخولیایی است، خاطره آن چهاردهم ژوئیه اما شادی هم دارد، امید، عشق عظیم، اوج، زندگی.

روزها به آرامی جریان دارند، به ظاهر یکنواخت. برنامه ام تغییری نکرده است. شاید شب ها دارم کمی بیشتر بیرون می روم، گردش در روز به خاطر گرما خیلی آزارنده است. از زمان رفتن چیزی ننوشیده ام مگر گاهی آب جو، گاهی آب گریپ فروت، چهار تا "ودکا" موقع ضیافت شام گراک^{۱۶۵} و آب. حتی یک قطره هم شراب نخوردم مگر چند جرعه با پنیر، آن هم وقتی در آن کرم پیدا می کنم. منتظر نامه بعدی ات هستم، در غم و در شادی، کاملاً با تو زندگی می کنم. هر روز خودم را حیوان تر احساس می کنم و اصلاً اهلی نیستم. از نظر فیزیکی، عادت کرده به اینکه تقریباً در تمام طول روز لخت بمانم، با پوستی آفتاب سوخته، تنبلی، تمایلات سرخورده و حالت درازکش، این ها برایم آزادی و آرامش و ثانی در حرکات می آورد که فقط شبیه زندگی وحوش است. هی جُم می خورم، با طمأنینه ای لطیف و ناگهانی، بدون ذره ای حرکت اضافی مگر در موارد ضروری. به این حالت آگاهم و در این لحظات خودم را زیبا حس می کنم. این هم خیلی ساده برای اینکه تخیل تو سرشار شود و وقتی به من فکر می کنی بتوانی کمی مرا به خیالت بکشی.

از احوالات درونی بگویم. حساسیت و دقت زیادی نسبت به تغییر آب و هوا پیدا کرده ام. مثلاً طوفانی که روزهای اخیر بر فراز پاریس بلند شد تأثیر بزرگی بر آسایش من گذاشت و باعث شد روز را با اضطراب های دما دم بگذرانم... آیا تأثیرش متافیزیکی بود؟؟؟ دیشب، هوا کمی صاف شد. امروز گرفته است اما هنوز آن قدر یأس آور نیست. فوراً زندگی در من دوباره اوج می گیرد، مثل همیشه بی ملاحظه و بی حساب و کتاب. آی! این بازگشت، دیشب، میان پاریس! باد، رود سن، ماه کامل تابان، زیبایی همه جا دور من، همه جا درون من سنگین از حمل تو، سبک از حس خوشبختی و امیدی که تو به من می دهی، سرمست و بشاش از میل وحشتناکی که در من می کاری! آی، پرسه

در این شهر که این قدر دوستش دارم، مخصوصاً که تو در منی! باد خنک شب در بلوزم، روی پوستم. هوس بازوانت. عطش لبانت و تشنگی. تشنه طراوت آن لعل، آنجا که به هم می نشیند! وای از این لحظات شکوهمند و نفس گیر! چقدر سهمگین و بی نظیر است و چقدر دلم می خواست قادر بودم این وضع را تا زمان آمدنت یک بند نگهش دارم!

شهر کتاب (nbookcity.com)

حرف‌هایم چه پرشور و شاعرانه شده! نمی‌خواستم به این حد برسد؛ می‌خواستم خیلی ساده از تصاویر خوب و بدی که تو در من جا گذاشته‌ای بگویم، کشش‌هایی از سراسر وجودم به‌سوی آن کسی که بوده و به‌سوی آنچه انتظارش را دارم. خیلی خوب است! تو مرا چنین زیبا کردی! چه می‌خواهی: خودت باید بدانی!

با خودم گفتم که نکند تمام این تمایلات زادهٔ این لحظه باشد، نکند تو به هر نحو با این حال‌وهوا غریبه باشی. اما بعد از اینکه خوب فکر کردم، متوجه شدم که خود تو هستی که زایندهٔ تمام تمایلات منی. با تصور هر کس دیگری در ذهنم -آشنا یا غریبه- تا بخواهد مرا در بر بگیرد، فوراً خودم را کنار می‌کشم. بله، خودت هستی، فقط خود تو.

من دیگر نمی‌توانم بی‌تو سر کنم و با این فکر تو برایم غریبه شوی؛ دیگر نمی‌توانم این فراق جانکاه را تحمل کنم، حتی اگر این فراق با زیباترین چهره بر من ظهور کند، با قامتی بلند و دلی سخاوتمند و رویی فریبنده، باز هم من ترجیح می‌دهم تو را کنار خودم داشته باشم، حتی اگر با تو زشت و حقیر و شرمسار شوم. عشقمان دارد از دست می‌رود، ذوب می‌شود و اگر قرار بر انتخاب باشد ترجیح می‌دهم عشقمان را دو بار بکشیم، با دست‌های خودمان، تا اینکه به‌خاطر حفظ ارج و قرب من فدایش کنیم و بعد تمام زندگی‌ام را بدون احساس سر کنم. چقدر افکاری که قبلاً آزارم می‌دادند به‌نظرم احمقانه و توخالی و متکبرانه و بی‌معنی می‌آیند.

آن چاپ کتاب پشت و رو را که نخوانده بودم^{۱۶۶} دست گرفته‌ام. چرا گفתי بد است؟ بدیع و پیچیده است و گاهی مبهم، برای خوانندهٔ بی‌طرف کمابیش جذاب است، اما آدم در آن صفحاتی پیدا می‌کند که زیبایی بی‌نظیری دارد و جهش‌هایی که بد سرکوب شده و بی‌نهایت تأثیرگذار است. مهم‌تر از همه اینکه من می‌دانم زنده می‌مانی و اگر زمان داشته باشی، رمانت به‌بزرگی رمان "جنگ و صلح"^{۱۶۷} خواهد بود.

من شخصاً نمی‌توانم خوب قضاوت کنم چون تمام مدت خواندنش صدای تو را می‌شنیدم که انگار داشتی این چیزها را برایم تعریف می‌کردی. یک سؤال: آیا تو واقعاً هرگز فقر را تجربه کرده‌ای؟ همه مدام می‌گویند که تو در ناز و نعمت به دنیا آمده‌ای و در رفاه کامل بزرگ شده‌ای. چقدر متفاوت از گی‌یو^{۱۶۸}!

دیگر برویم سراغ خبرها. برنامه کاری‌ام بهتر شده و پشت‌بندش برنامه‌های شخصی‌ام که به آن وابسته است. دیگر به نیس نمی‌روم؛ تمام لوکیشن‌های فیلم من در پاریس و حومه است. من این خبر را به مدیر^{۱۶۹} دادم و او هم به من خندید و این حاکی از مهربانی فوق‌العاده‌اش است. او هم مرا در جریان خبری به‌همان اندازه جالب گذاشت: او فصل را با کالیگولا شروع نخواهد کرد بلکه با نمایشنامه دیگری که درباره‌اش چیزی به من نگفت، شروع می‌کند. هفته آینده قرار ملاقاتی با او دارم تا قرارداد تنظیم کنیم؛ باید به اسلحه گرم مسلح شوم تا وادارش کنم که با ملاحظه و مراعات کافی دلایل مرا بشنود. احتمالاً ما تمرین را پنجم سپتامبر آغاز خواهیم کرد و تا آخر اکتبر ادامه خواهیم داد. با کی؟ نمی‌دانم، چون متأسفانه فیلم ژرار (فیلیپ) دوباره اکران می‌شود و او دیگر آزاد نیست.

بفرما، باز هم "دلهره"! چه استقبالی در انتظار ماست؟ آیا همه چیز با موفقیت انجام خواهد شد؟ هر قدر هم که این متن به نظر من زیبا باشد آیا می‌شود به قضاوت من اعتماد کرد؟ من قطعاً این شکل تئاتری صرف به‌عنوان ابزار را دوست ندارم و درایت آنچنانی هم ندارم که درباره آنچه به آن بی‌علاقه‌ام نظری قاطع بدهم. چطور می‌توانم بفهمم که از نظر تئاتری، این متن خوب است یا بد؟ و تازه تمام این‌ها هیچ تضمینی ندارد. امروزه چه کسی می‌تواند پیش‌بینی کند که یک نمایش موفق خواهد بود یا نه؟ واقعاً چه کسی؟ و اگر شکست بخورد، چه کار می‌شود کرد؟ مهم موفقیت خودمان است در اجرا و انتخاب بازیگر. نباید چیزی به متن اضافه کنیم. باید به آن وفادار بمانیم و تعهدمان را نشکنیم.

بالآخره خواهیم دید!

از این طرف هم من آخر سر از مسافرت طولانی و خسته‌کننده به بیاریتز منصرف شده‌ام. درباره باقی مسائل هم بگویم که همه چیز همان‌طور است که بود. بابا بهتر و بهتر می‌شود و ما منتظریم روان و توانش یاری کند که از شهر بزنیم بیرون. اُرفه از پنجم یا پانزدهم سپتامبر شروع می‌شود. برنامه‌های رادیو را ادامه می‌دهم. کتاب می‌خوانم، پیاده‌روی می‌کنم، خارج از دایره خانواده افراد کمی را ملاقات می‌کنم. فراز و فرود. همه جا در تمام لحظات در هر حالت روحی، دوست دارم. منتظرت هستم. انتظارم برای خودت دیر و دور است اما برای نامه‌هایت همین الآن هم منتظرم. عزیزم، وقتی برایم می‌نویسی به من شرحی از برنامه‌هایت بده تا حتی شده مبهم هم بدانم کجا هستی؛ یادت نرود که مرا در احساساتت شریک کنی و برایم تعریف کنی که از تو و

کنفرانس هایت چه استقبالی کردند. از سرگرمی هایت هم برایم بگو. بدون خستگی از خودت برایم بگو، حتی از لحظاتی بگو که از من دوری و چیزهایی که با تو سهیم نیستم. تصور کن در چه بی خبری محضی به سر می برم از هرچه تو را در بر گرفته و کمی خوراک ذهنی برایم بفرست تا بتوانم به درستی منتظرت باشم.

امروز صبح، پیتو برایم روزنامه موندو آرژانتین تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۴۹ را آورد که در آن نقدی بر سوء تفاهم نوشته شده بود. نقدی زیبا و آگاهانه که نگه می دارم تا اگر نخوانده بودی، وقتی برگشتی نشانت دهم. عکسی هم از تو چاپ کرده اند که خیلی قشنگ نیست.

دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم. تا سرحد ممکن. بیشتر برایم بنویس، اما فقط وقت هایی که دلت می خواهد. دوستت دارم. می بوسمت- و چه حیف اگر از آن خفه شوم.

م.

پ. ن: نقد فرانسه را کپی می کنم و با نامه بعدی برایت می فرستم.

پنج‌شنبه ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۹

کنار شهر ویکتوریا (بله واقعاً)

عزیزم،

ما فردا می‌رسیم ریو و بالأخره می‌توانم نامه‌ای برایت ارسال کنم. در صبحی تابناک برایت می‌نویسم. دریا زرد و آبی است و همه چیز دست به دست هم داده تا از ترک کردنش افسوس بخورم. هرچند که این روزهای آخر هوا خیلی خراب بود: باران و باد و تلاطم زیاد. اما با همه این‌ها این دریا را دوست داشتم. ساعت‌های درازی میانش به سر برده‌ام. نامه‌ات را در داکار دریافت کردم و تا اینجا همراهی‌ام کرده و کمک کرده زنده بمانم. شی که نامه‌ات را دریافت کردم، اولین شی بود که واقعاً توانستم بخوابم. شب‌های داکار رؤیایی در بیداری‌ست. ساعت ده شب روی اسکله بودیم که نامه‌ات را به من دادند. نامه‌ات را خواندم و بعد در داکار پیاده شدم، غریب و غمگین. کافه‌هایی بس پر نور دور گستره بزرگی از تاریکی را گرفته‌اند و آدم‌هایی مثل من در آن تاریکی گشت‌وگذار می‌کردند. مردان هیکلی سیاه‌برزنگی با پیرهن‌های آبی براق و زنان سیاه با پیراهن‌های رنگارنگ کهنه. در محله‌های دور گم شدم؛ محله‌هایی که سیاهان مرا که در سکوت می‌گذشتم ورنداز می‌کردند. من به تو فکر می‌کردم و خودم را ته دنیا احساس می‌کردم. همه جا فقط بوی آفریقا می‌آمد، بوی فلاکت و متروک‌آباد. ساعت دو دوباره برگشتم به کشتی و صبح بر دریایی بی‌انتها بیدار شدم که تا حالا یکسره درنور دیده بودیم.

درباره امور بیرونی. زندگی روی کشتی چیز بیشتری ندارد. مثل زندگی در صومعه منظم است. فقط دریاست که تغییر می‌کند. روشن‌ترین زمان‌هایم را کنار دریا سپری کرده‌ام. مثل گذراندن وقت کنار تو بود. شب، خاطرات روز را در دفترم خلاصه می‌کردم. اما خلاصه کردن چی؟ چون دفتر خاطرات برای نوشتن اتفاقات است و هیچ اتفاقی هم وجود ندارد، به‌نظرت خیلی خالی خواهد رسید.

اما واقعیت این است که می‌توانم برایت از بقیه چیزها بنویسم، جوابت را بدهم، از احوالم خبردارت کنم. تو تعجب کرده بودی از تکرار درخواستم که: "به داکار بنویس". درست می‌گویی؛ یک بار که به تو بگویمش کافی ست. از وقتی همدیگر را دوباره یافته‌ایم، همیشه انتظارم را برآورده کرده‌ای. اما فکر می‌کنم که این روزها کمی منگ شده‌ام. نمی‌دانم که آیا متوجه شدی که آن روزهای آخر پاریس چه وضعی در من به جا گذاشته است یا نه. آنجا را ترک کردم، شدیداً آشفته. با قلبی فشرده و رنجی فریادکشیدنی. انگار که سراسر جراحت‌پوش شده بودم، دیگر نمی‌دانستم کجا پنهان شوم و کجا پناه بگیرم. انتظار داشتم از تو خوبی ببینم اما بدی دیدم. منتظر این نامه بودم از داکار و خب محض همین این قدر غیرمنطقی طلبش می‌کردم. اما امان از منطق...!

این روزهای طولانی روی دریا کمی آرام کرده است. گره دردناکی که در وجودم بود گشوده شده و ناسورترین زخم‌هایم ترمیم شده است. از خودم در عجبم که چرا از این غم خلاصی ندارم. شجاعت و توانم را خیلی راحت از دست داده‌ام. انگار انرژی حیاتی‌ای را که می‌خواستم درونم جای این غم بنشانم تا بتوانم از نو آغاز کنم، از دست داده بودم. اما گمان می‌کنم که تمام این‌ها زودگذر باشند و تمام نیروهایم به تنم بازگردند.

بگذریم. تصویرت می‌کنم، برنزه، براق، پر جنب و جوش و سرحال. دلم می‌خواهد انرژی‌ام را بازیابم تا وقتی برگشتم همان‌طور که باید باشم، باشم؛ با تحولی در روان و تن، به شوق رفع این گرسنگی ابدی. اما هنوز هفته‌ها بینمان فاصله هست. حقش است این روزها را یکی یکی بجوم. آن وقت شاید جبران شود! خوشحالم که پیشنهاد مصر را رد کرده‌ای، خودخواهانه خوشحالم. می‌دانم که به آن نیاز داشتی و این شاید مسئله را کمی بغرنج می‌کند. اما دو ماه جدایی هم دیگر زیادی رنج‌آور می‌شد. رنجی که دیگر دل روبه‌رو شدن با آن را نداشتم. از تو متشکرم، دوستت دارم به خاطر این کاری که کردی.

خدانگهدار، عشق من. دریا روبه‌رویم صیقلی و زیباست، مثل صورتت، وقت نگاه به من در آن وقت‌ها که دلم آرام است. آخرین جشن چهاردهم ژوئیه یادت هست؟ امسال در تنهایی خواهد گذشت. به پاریس فکر می‌کنم. ما گاهی از پاریس متنفر می‌شویم اما پاریس شهر عشق ماست. وقتی دوباره در خیابان‌هایش و روی اسکله‌هایش راه بروم و تو کنارم باشی، این درد بی‌درمان درمان خواهد شد، این دردی که مثل فراق تو بی‌رحم است. اما اینجا هم مدام به فکر تو هستم، با اضطراب و شادی توأمان، عاشق، همان‌طور که می‌گویند. اما عشقم به تو پر از فریاد است. این

زندگی واقعی من است و بیرون از آن فقط مرده‌ای متحرک من. مراقب من باش، مراقب ما باش،
منتظر ما باش، و مدام به خودت بگو که من هر شب می‌بوسمت، همان‌طور که در روزهای
خوشبختی‌مان می‌بوسیدمت، با تمام عشق و تمام محبت‌م.

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یکشنبه، ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۹

عشق من،

جمعه به طرز وحشتناکی مأیوس شدم چون رسیدم اما خبری از نامهات نبود. دیروز اما بالأخره رسید و میسر شد که اندکی هم تو را از راهی به جز تخیل، به خود بفشارم. حدس می‌زنم باید قبل از نوشتن نامه از ته دلم به پرسش‌هایت جواب بدهم.

۱. خوشحالم که اُرفه به سرانجام رسید. کمی ناراحت شدم از اینکه فیلمبرداری‌ها افتاده سپتامبر. اما کاری از دستان بر نمی‌آید و مهم این است که کارهایت کمی نظم‌ونسق بگیرد.

۲. باید به کلرسون بگویی تا آخر این فصل یا اول فصل بعد صبر کند. اول به‌نفع خودش است، بعد به‌نفع من. همین یک نمایش زیاد هم هست. با این وضع روحی‌ام احساس می‌کنم هنوز یارای برگشتن به صحنهٔ عمومی و تبعاتش را ندارم.

۳. یادداشت می‌کنم که تو تا آخر ژوئیه در پاریس هستی و تمام ماه اوت را در ارمونویل.

۴. نظری راجع به بیاریتز ندارم. متوجه نمی‌شوم چه سود و ضرری برایت دارد. در نهایت باید با توجه به منافعی که برایت دارد تصمیم بگیری. فقط می‌ماند نظر شخصی‌ام: من هم که وقتی از تو دورم درباره تمام امور مربوط به تو یک خواسته بیشتر ندارم: اینکه بدانم تو در اتاقی که درش از داخل قفل شده تنها مانده‌ای تا من برگردم. چون می‌دانم این خواسته غیرمنطقی‌ست، ناچار به بیرون رفتن هایت تن می‌دهم... این کل کاری‌ست که از دستم برمی‌آید. مثل کسی که مردی را که خواب حبس ابد برای معشوقه‌اش ندیده باشد، دوست نمی‌داشت.

۵. همیشه گوشه‌کنار نامه‌های چیزهایی هست که زل‌هام می‌کند. چرا؟ "بقیه (آن‌ها که ملاقات می‌کنی): کار، رادیو، دیدار اتفاقی". این دیدار اتفاقی را دوست ندارم. و نیز چرا؟ "امان از شب! این طور وقت‌ها می‌افتم روی کتاب‌ها. فقط همین سرگرمی است که می‌پذیرمش. این طور وقت‌ها از بقیه چیزها خیلی می‌هراسم و دلم نمی‌خواهدشان". از چه می‌هراسی؟ نمی‌دانی این هراس که نوشته‌ای، هراسی صدبرابر بزرگ‌تر بر دلم هوار می‌کند؟ شاید هم من مقصرم، تو نمی‌خواستی چیزی بگویی و باید مرا ببخشی. با دلی شکسته و زجر دیده راهی شدم و هیچ چیز اثری در احوال دلم ندارد، نه این مناطق، نه مناظر و نه کار. فقط رو به سوی تو دارم، نگران و به طرزی مذبوحانه بدبخت، نمی‌دانم چه می‌شود اما دیگر به خودم افتخار نمی‌کنم. دوست دارم و به محبت و درک تو نیازمندم. نامه‌ات آن قدر خوب است و از آنچه در تو می‌پسندم سرشار است که باید عشقم را برایت فریاد بکشم و این کار را خوب بلدم و مطمئنم که تو از من خواهی پذیرفت، هر چقدر احمقانه و ناچیز هم که باشد.

خب دیگر بهتر است برایت از جزئیاتی که می‌خواستی، بگویم: ما جمعه سپیده دم رسیدیم. خلیج بی‌نظیر بود. تو را از آنچه در دفتر خاطراتم خواهی خواند معاف می‌کنم. هنوز به لنگرگاه نرسیده بودیم که روزنامه‌نگارها به ساحل ریختند. عکس، سؤال درباره آگزیستانسیالیسم، از این لحاظ برزیل هم مثل بقیه کشورهای است. بعد هم ما را کشاندند به اسکله و به محض ترخیص بار، خیل جمعیت به راه افتاد. همین طور هر چه یادم بیاید می‌نویسم: ناهار. ناهار با نویسنده‌ای گذشت به نام آنیبال^{۱۷}، مهمانی عصر با حضور مترجم مولیر که پرده‌ای به "بیمار خیالی" اثر مولیر اضافه کرده است، نمایشنامه‌ای که حقش بود تمام شب را با ما می‌ماند. فیلسوف هلندی کسل‌کننده مثل باران یکریز، بیولوژیست‌ها، بازیگران سیاهپوست که قصد دارند کالیگولا را با سیاهان اجرا کنند.

شام هم با شاعر کاتولیک، دیابتیک، و یک تاجر گذشت؛ تاجری که در اتومبیل کرایسلر غول‌پیکر و رانندهٔ فرم‌پوشش، اندوه‌زده تکرار می‌کرد: "ما چقدر بدبخت و بینواییم، هیچ تجملی در برزیل نیست". من همهٔ صحنه‌ها را ثبت می‌کردم. شنبه ناهار در خانهٔ زنی رمان‌نویس که مترجم آثار نقد هنری هم هست بودیم و آنجا با رمان‌نویسان و روزنامه‌نگاران و... دیدار کردیم. طبعاً از تعریف آن می‌گذرم! من از این نوع زندگی می‌ترسم و این آخرین بار است که می‌گذارم مرا چنین گرفتارش کنند. سفارت فرانسه ساکنم، در ساختمان کناری که کامل خالی‌ست. آن‌ها مرا به مجلل‌ترین هتل آنجا برده بودند، هتلی به سبک آمریکایی؛ از این مدل‌های کاروانسرای پر از خارجی‌های پولدار. با وحشت پیشنهادشان را رد کردم و از این بابت خوشحالم. یک اتاق دارم، یک سرویس حمام و بالکنی که رو به خلیج است. پیشخدمتی که دلش می‌خواهد وارد یک حرفه‌ای بشود اما مردد است که وارد بوکس شود یا خوانندگی. تختی دارم بدون زیرتشکی. روی چند تخته یا چیزی شبیه آن می‌خوابم.

اما آرامشی شاهانه دارم. چیزی که اینجا احتیاجش دارم.

دیگر برایت بگویم؛ ریو شهری ست بین کوه‌ها و خلیج، گاهی پرجنب و جوش و باقی اوقات ملال‌آور. شب‌هایش سخت زیباست. در امتداد خلیج تا کیلومترها عشاق نشسته‌اند، گاهی نگاهشان می‌کنم. دیشب با بازیگر سیاه‌پوستی^{۱۷۱} رفته بودم تماشای باله سیاهان که سامبا می‌رقصیدند. بسیار مایوس شدم از نحوه رقصیدنشان: خسته، با ریتمی آهسته و بسیار زشت می‌رقصیدند. تو بهتر می‌رقصی، ده برابر!

پریشب هم یک "ماکومبا" دیدم. می‌دهم بخوانی‌اش. مراسم رقص و آواز است؛ ملغمه‌ای که سیاهان اینجا با ترکیب ادیان آفریقایی و دین کاتولیک درست کرده‌اند. "قدیسان" مثل سن جرج را نیایش می‌کنند اما به روش خودشان، یعنی با دعوت قدیس به پایین آمدن تا بین خودشان.

تصور کن فضای آلونکی را که روی خاک پاکوب‌شده از رقص و آواز یک شب تمام، هرکس افتاده یک طرف، جنبان از غلیانی هولناک. پر از ترس و جذبه از آنجا زدم بیرون. برنامه‌ام را اگر دقیق‌تر ببینیم: ساعت هشت صبح بیدار می‌شوم. صبح کار می‌کنم (روزنامه و چیزهای دیگر). با کسی ناهار می‌خورم. بعد از ظهر در شهر و اطرافش قدم می‌زنم. شام را با کسی می‌خورم. بعد از شام به سراغ دیدنی‌های منطقه می‌روم. بین ۱۲ شب تا ۲ صبح به رختخواب می‌روم. قبل از اینکه خوابم ببرد دن کیشوت می‌خوانم.

برنامه من. اولین کنفرانس: ریو، چهارشنبه بیستم.

پنج‌شنبه می‌روم سمت شمال، به رسیفی^{۱۷۲} و باهیا^{۱۷۳} (یک نقشه بخر)، دو کنفرانس، و دوشنبه بیست و پنجم از آنجا برمی‌گردم. هفته دوم، کنفرانس در ریو. آخر هفته هم سمت جنوب، سائوپائولو و پورتو الگری^{۱۷۴}. آنجا هم برپایی کنفرانس‌ها.

وسط هفته بعدش برمی گردم. سومین کنفرانس در ریو. چند روز بعد سمت اروگوئه می روم. بعدش را نمی دانم. اما تو باید همیشه به آدرس ریو نامه بنویسی. خیلی ساده و اگر دوست داشتی، زیاد بنویس. اکسیژنی در نامه هایت هست که اینجا کم می آورم. اگر تو ساکت باشی، من کم کم می پژمرم.

شاید وقت آن رسیده که بگذارم قلبم حرف بزند. دیروز در باله سیاهان، فکر می کردم که دیگر هیچ چیز را دوست ندارم. واقعاً به جز تو هیچ چیز برایم جذاییتی ندارد. من هر چه می بینم یادداشت می کنم، سعی می کنم در زندگی خودم سهیم شوم، برای نوشتن عادی به تو و حرف زدن از این سفر باید تلاش زیادی به خرج بدهم و با وظیفه شناسی تمام می کوشم، اما تمام مدت مدام می لرزم از این بی شکویی دردناکی که مجبورم می کند فرار کنم یا همه چیز را از دور و برم دور بریزم. هیچ وقت این طور نبوده ام. در بدترین لحظات، ذخیره ای از نیرو و اشتیاق داشتم. و تو خوب می دانی که از خودپسندی متنفرم. از دلیل و برهان هم هیچ کاری ساخته نیست، این احساس از من قوی تر است. با خودم می گویم نکند تمام این حالت ناشی از وضعیت جسمانی باشد. آب و هوای اینجا سنگین و شرحی است و خسته ام می کند. رنگ پوستم که در کشتی برنزه شده بود برگشته است به حال عادی. دیگر خیلی نیرومند نیستم و قوایم نسبت به موقع پیاده شدن از کشتی تحلیل رفته است. حواس پرتی ام بیشتر شده و هر لحظه دهشتناکی حس تهی بودگی در من پا می گیرد که از همه چیز رویگردان می شوم. این حالت البته به تو و به ما مربوط است؛ به فکر و خیالاتم به این که چه می کنی و چه چیزهایی گفته ای.

این گره دردناک کوری ست که هزار و یک چیز هم با آن می آمیزد. به هر حال منتظرم که بگذرد. این کار هر روز هم است. از طرفی، بسیار اشتباه می کنم که این ها را به تو می گویم. اما در تمام دنیا به چه کس دیگری می توانستم بگویم؟ منتظرت هستم، منتظر آرامش غروب، منتظر رسیدن نوبت ما، آن نور محو، این لحظه توقف میان روز و شب. مطمئنم که آرامش فرا می رسد. من اما فقط یک آرامش را متصورم: ما دو تن خوابیده با نگاهی که رد و بدل می کنیم و من دیگر میهنی ندارم، مگر تو. منتظرم باش عزیزم. برایم بنویس، هر چه می توانی بنویس. مرا یک عالمه دریا از تو جدا می کند. کجا دنبالت بگردم؟ کجا به دستت آورم؟ چطور بی تو تسکین دهم این دردی را که خفه ام می کند؟ می بوسمت، ای تنها عشق من، تو را در آغوش می فشرم. روزها می گذرند، اما کند، مثل شب های بی خوابی و من دیگر تاب تحمل خود را هم ندارم. بنویس.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ببخش مرا اگر این نامه حق نوشته شدن ندارد.

دوشنبه، ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۹

عزیزم،

نامه تاریخ چهاردهم را امروز صبح قبل از اینکه برای قایق سواری بر رود مرن بیرون بروم، دریافت کردم. و از خواندنش به هم ریختم. قبل از هر چیز نتوانستم از محتوای نامهات خلاص شوم چون سؤال مبرم و مبهمی را در سرم ایجاد کرد که تمام روز با من بود. من گشتم؛ تک تک کلمات و جملات را مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که با خواندنشان دچار همان غمی می شوم که از سطر سطر نامهات بیرون می ریزد. با این همه، شب که برگشتم دوباره آن را خواندم، نامه های قبلی را هم دوباره خواندم و نتیجه ای گرفتم که به وحشتم انداخت و البته ممکن است بی پایه و اساس باشد.

تصمیم گرفتم فوراً برایت بنویسم؛ اگر اشتباه کرده ام، مرا ببخش. اما اگر در این حسی که مرا وامی دارد این نامه را بنویسم ذره ای واقعیت هست، به خاطر آن کسی که بیش از همه در جهان دوستش داری، خوب به حرفم گوش کن.

در نامه های اولی که بعد از رفتنت دریافت کردم، داد سخن از نیرو و انرژی تازه برای چیرگی بر عشقمان می دادی. وقتی آن نامه ها را خواندم فقط خواستم تمنایی به جا ناشی از سلامتی جسم و جان در آن ها ببینم، تمنایی که خودم کمابیش ناباورانه از خیرش گذشته ام. تو قرار بود آسوده، پاک و نیرومند به سوی من برگردی تا کیمیای خوشبختی داشته باشی و به من هدیه اش کنی. این چیزی بود که من فهمیدم و تو را بابت آن دوست داشتم. و نیز خوب فکر کردم به تصمیمات احمقانه ای که در لحظات ناامیدی گرفتم (من حال تو را کاملاً درک می کنم که در هم شکسته شده بودی، آن هم قبل از رفتنت!) اما یک لحظه هم تصور نمی کردم که دوباره این حال سراغت بیاید. تو می توانی وقت خودت را با چنین فکرهای پریشانی تلف کنی، چون به هر حال این افکار وجود دارند.

بعد از آن، نامهات از داکار رسیده است. نامه همان طور بود که انتظارش را داشتم. سفر دریایی، باید شبیه پرانتزی باشد که آدم فقط آنچه را دوست دارد یا آنچه را که انتخاب می کند با خودش توی آن می برد. مدتی، آدم به نحوی از زندگی خودش بیرون است. مجالی است برای جدایی از دنیایی که

فقط در انتهای سفر دوباره بازمی‌یادش، بر زمین سفت.

همان‌طور که امیدوار بودم، احساس کردم آرام‌تر شده‌ای و باز هم بهبودی بیشتری یافته‌ای و آسوده‌تر شده‌ای و آماده‌ای تا این راه خوب و شیرین را به راحتی طی کنی؛ کمی مالیخولیایی و با نوستالژی، اما در عین حال با آرامش. آن‌طور که من آرزو داشتم.

بالآخره، آخرین نامه‌ات. سفر خیلی کوتاه بود طوری که نگران بودم زمین در افق پدیدار شود و تو را که هنوز سروسامان نیافته‌ای غافلگیر کند و زندگی از نو آغاز شود؛ چرخ با تمام مشکلات هجوم آورنده‌اش. اضطراب‌آور است، قبول؛ اما چه چیز غم‌انگیزی در آن می‌بینی و دنبال چه نیروی خارق‌العاده و انرژی مافوق بشری خارج از این‌ها می‌گردی به جز این‌ها که ما برای زندگی همیشه به آن نیاز داریم؟

عشق من، عشق نازنینم، از تو خواهش می‌کنم اگر این فکرها که همین الآن هم مرا عذاب می‌دهد کمی واقعیت دارد، اگر شجاعتی که می‌طلبی باعث ویرانی همه چیز می‌شود، خواهش می‌کنم دیگر راه دور نرو!

کاری از دستان برنمی‌آید، هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم، ما نباید کاری به جز دوست داشتن خودمان بکنیم، باید به قوی‌ترین و بهترین شکلی که می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم. تا آخر، در دنیای متعلق به خودمان، جدا از دیگران در جزیره خودمان، و به هم تکیه کنیم تا عشقمان، با تنها نیرویش، با تنها انرژی‌اش، در سکوت، پیروز شود. خب شاید فقط ما حق داشته باشیم بگذاریم این عشق پیش چشم همه بدرخشد، بی پرده‌پوشی (از طرفی، این چه چیزی را بدتر خواهد کرد؟). اگر این لحظه باید از راه برسد، لاجرم می‌رسد، هیچ کاری نکن، این لحظه خودش را خیلی ساده به ما تحمیل خواهد کرد بدون اینکه از ما مبارزه‌ای طلب کند، بدون اینکه برای کسی رنج و اندوه به بار بیاورد.

الآن ما داریم تاوان می‌دهیم. هر دو مرتکب گناهی بزرگ شده‌ایم، اگر بگوییم گناه. وانمود کردیم که دوست می‌داریم، حتی باورش کردیم، سراب‌های عشق را مثل حقیقت پذیرفتیم. با بی‌قیدی شاید، با تحقیر و ناشکیبایی، بدون ذره‌ای شک و تردید و حتی به‌قیمت از دست دادن ایمان.

پس باید تاوانش را هم بدهیم و پیش از رسیدن به بهشتان، به دستش بیاوریم. شاید روزی حق داشته باشیم به این جمله رجوع کنیم: عشق زیاد معجزات زیادتری می‌کند!

از اینجا به بعد سخت خواهد بود و من هم آن را به همان خوبی درک می‌کنم که تو. الآن برایم آسان است که روشنی و نیکی بینمان را تصور کنم؛ اما می‌دانم که زمانی از راه می‌رسد که حضور خودت و حضور زندگی‌ات مرا تلخ، بدجنس، خودخواه، منجر و بی‌رحم می‌کند و آنگاه حتی به عشقمان هم پشت خواهم کرد. آنجاست که انتظار دارم کمکم کنی و می‌دانم که هر چقدر هم این وظیفه سخت باشد تو بلدی فاتحانه از آن بیرون بیایی، اگر مرا دوست داشته باشی. تو قبلاً بارها این کار را کرده‌ای. من هم سعی می‌کنم همین‌طور عمل کنم. برای همین است که باید تمام انرژی و نیرویمان را در این راه جمع کنیم و باید با لذت و امیدواری انجامش دهیم.

به من گوش کن عزیزم؛ آغوش دلت را کاملاً بر من بگشا؛ من بلد نیستم خودم را تعریف کنم، بلد نیستم حرف بزنم و در نوشتن از آن هم بدترم، اما همه چیزهایی را که اینجا به تو می‌گویم، آن قدر

عمیق احساس می‌کنم که باید برایت روشن شود و تو را تحت تأثیر قرار دهد. من با تمام جانم با تو حرف می‌زنم؛ جانی که بعد از تأملی زیاد پشت لب‌هایم جا می‌ماند. رؤیایم این است که با تو زندگی کنم و قسم می‌خورم که آن قدر برایم می‌ارزد که از آن چشم‌پوشم، اما فقط به این دلیل ازش گذشتم که برایم قابل تحمل نیست و باید حرفم را باور کنی. اگر تو به فکر خوشحالی منی باید درک کنی که تحمل چنان شرایطی از تحمل همهٔ رنج‌های ممکن وحشتناک‌تر است: اندوهی موحش است که من در شرایطی زندگی کنم که بدانم تو به‌هم‌ریخته از عذاب وجدان، نیمه‌ویران و در تمنای عشقی به‌دست‌نیامده باشی و من خودم را غریبه و گناهکار احساس کنم.

نه، خواهش می‌کنم هر چه گفتم فراموش کن. آن روز که ممکن است جملاتی زشت بر سرت فریاد بزنم، گوش‌هایت را ببند. مرا به‌شدت دوست داشته باش، به‌شدت. خودت را در آرامش و نور این زندگی که به هر دو مان هدیه شده تسکین بده. ما چاره‌ای نداریم جز اینکه سرنوشت را بپذیریم بی‌آنکه به زانو در آییم. این طور دوستت داشته‌ام. این طور دوستت خواهم داشت و اگر می‌خواهی مرا خوشحال و سربلند ببینی، در حال حاضر تنها چاره‌اش همین است که پیش پایت گذاشته شده و باید آن را به کار ببندی. دوستت دارم.

ماریا

شب، یکشنبه، ۲۴ ژوئیه ۱۹۴۹

عزیزم،

دیروز فقط نامه تاریخ هفدهم را دریافت کردم. دیگر چیزی نمانده بود که پژمرده شوم، خشک به اندازه بی آب و علف ترین بیابان ها. نامه در لحظه بحرانی از راه رسید و خوشحالی بابت دریافتش مرا از فکر و خیال کارها بیرون آورد و به فضایی صمیمی برد و چنان کورم کرد که نتوانستم رنج تو را همان اول درک کنم. اما بهتر است به ترتیب جلو بروم و گرنه نمی توانم هرگز از پشش برآیم.

به ترتیب جلو رفتن! کار راحتی نیست.

یک ماه از رفتنت گذشته است و دست کم باید یک ماه دیگر هم تا برگشتنت انتظار بکشیم. خوشبختانه، امیدواری روزها را کوتاه تر می کند و نامه هایت به این هفته ها هدفی می بخشد.

وقتی به نوشتن نامه فکر می کنم، پریشان می شوم. دیگر نمی فهمم کجا هستم. من تمام روزهایم را با تو می گذرانم. یکریز به تو فکر می کنم. تمام اتفاقاتم را با تو زندگی می کنم و تازه شب هر چه را به زندگی خصوصی ام مربوط است مخفیانه در دفتر خاطراتم تکرار می کنم. حتی وقتی هیچ چیز ندارم که برایت تعریف کنم، روی صفحات دفترم (تازه دومین دفتر!)، درهم و برهم از هر چه در سرم (و جاهای دیگر) می گذرد، می نویسم. از هر چیزی با تو حرف می زنم، چون انگار وقتی برایت می نویسم به تو نزدیک ترم.

البته از طرفی هم تمام این ها باعث گیجی کامل من شده است، مخصوصاً وقتی قرار است نامه ای برایت بفرستم تا در جریان اتفاقات و ماجراهای جدید قرار بگیری مدام از خودم می پرسم این را قبلاً گفته ام یا نه. خلاصه، الآن سعی می کنم برایت اتفاقات اخیر را تعریف کنم تا بعدش بتوانم به نامه بلندت جواب دهم.

(۱) کارها: بابا که ده روز بود حالش خیلی خوب شده بود، این آخرها یکهو تب کرد و علتش را نمی دانم. درجه حرارت دارد پایین می آید، اما خیالی که داشتم برای رفتن به ارمنون ویل به شدت رنگ باخته.

(۲) رفتن به بیاریتز را کنسل کردم به بهانه سفری فوری به سوییس برای امور شخصی (در این مورد فکر حبس ابد تو را خیلی دوست دارم و الآن تا زمان برگشتنت هیچ میلی به شورش ندارم).

(۳) با کوکتو ناهار خوردیم. فیلمبرداری اُرفه را حدود دوازدهم یا پانزدهم سپتامبر شروع می‌کنیم.
(۴) هنوز ابرتو را ندیده‌ام؛ تلفن هم نکرده است. سرژ رژیانی، همان که الآن با او برنامهٔ رادیو می‌سازیم، امیدوار است که بتواند در نمایشنامه‌ات بازی کند و آن را در مصاحبه‌ای اعلام کرده است؛ اما نمی‌خواهد چیزی به مدیر بگوید قبل از اینکه از آن مطمئن شود.

وقایع روز:

(۱) تور دو فرانس تمام شده. فکر می‌کنم کپپی^{۱۷۵} برنده شده است.

(۲) ژوآنوویسی به پنج سال زندان محکوم شد و تمام اموالش تا پنجاه میلیون باید مصادره شود. حالت حقیری دارد.

(۳) آبتز به بیست سال کار اجباری محکوم شد.^{۱۷۶}

(۴) بچه‌های کوچک هم کم‌کم دارند نسل تو را از صفحهٔ روزگار محو می‌کنند.
زندگی روزمره. یکنواخت. رادیو. "عرشهٔ کشتی" مرن. (تنها اتفاق: ناهار خوردن با کوکتو) گردش‌های مکرر در پاریس. خواندن. از بیست‌وهفتم تا حالا فقط پیتو را دیده‌ام چون تصمیم گرفتم تلفن‌ها را جواب ندهم و گفتم به همه بگویند من رفته‌ام سوییس. حالت روحی. بهتر. سراپا عشقم و چیزی جز عشق نیستم و با اینکه روزها به‌نظرم دراز می‌آیند، قابل تحمل‌تر شده‌اند. حالم در ماه اوت باز بهتر خواهد شد.

این تمام خبرهای من و زندگی‌ام مثل "زیبای خفته".

حالا برویم سراغ تو و نامه‌ات.

۱) خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم که در ریو خیلی دیر به استقبال آمده‌ام. به محض اینکه فهمیدم پانزدهم می‌رسی آنجا، نامه نوشتم، اما هزینه‌اش را دادم تا بفهمم که طول مسیر چقدر است.

۲) حالا که کالیگولا دیگر اجرا نمی‌شود، باز باید جوابت را به کلرسون درباره سوء تفاهم برسانم؟

۳) وای عشق من، ازت خواهش می‌کنم، دیگر در این جملات دست‌وپاشکسته بدبخت من دنبال معنی پنهانی و اهریمنی نگرد، این جملات هرگز چیزی در خودشان مخفی نداشته‌اند.

بقیه: (آن‌ها که ملاقات می‌کنم) در نامه‌هایم، خیلی ساده بقیه، هستند؛ یعنی آن‌ها که آشنا نیستند؛ مثلاً: لوسین نت^{۱۷۷}، فرنان^{۱۷۸}، فابر^{۱۷۹}، ژاکلین موران^{۱۸۰}، غیره. همه را اتفاقی می‌بینم و چند کلمه‌ای صحبت می‌کنیم.

دیدار اتفاقی، که تو این قدر با آن بدی، یعنی روزی که افرادی را می‌بینم که دیدار اتفاقی‌شان در خیابان یا سالن نمایش کاملاً برایم بی‌اهمیت است.

مثلاً: (ژولین) گراک، پلاسید (اهل لس‌آنجلس)^{۱۸۱}، ژان ژاک وی پرن^{۱۸۲}. و من داد می‌زنم "امان از شب"، چون شب از آفتاب دیگر خبری نیست، دیگر سروصدایی نیست، دیگر هیچ کس دور من نیست و آن موقع منم و جای خالی تو، دیگر نمی‌توانم جلوی چیزهایی را که مخفیانه در طول روز به اعماق وجودم گریخته‌اند، بگیرم. ممکن نیست جلوی‌شان را بگیرم که بیرون نریزند و دورم به پرواز درنیایند مثل "ماکومبا"یی افسارگسیخته.

"امان از شب"! چون شب بیشتر از هر وقت دیگر از تنهایی و تمنایم احساس وحشت می‌کنم. همان زمان‌هایی که برایت نوشتم هر تفریحی به جز کتاب را رد می‌کنم چون همه‌شان مرا به سوی تو می‌کشند و در برابر فراق تو قرارم می‌دهند، پررنگ‌تر و دردناک‌تر از آن احساسی که مصرانه باعث می‌شد فکرم یک لحظه هم از تو جدا نشود. الآن که نوبت امیدواری رسیده است شاید بتوانم آن‌ها را بپذیرم اما نمی‌توانند مرا سرگرم کنند. نه عزیزم، قصد نداشتم حرفی به زبان بیاورم که تو را برنجاند. تو خنگی دوست‌داشتنی هستی و من می‌بخشمت. خودم را نمی‌بخشم که نمی‌توانم خودم را خوب توضیح بدهم.

می‌ماند زندگی تو که چنین وفادارانه برایم تعریف می‌کنی. طفلک عشق من! آیا واقعاً تو باید اسیر این آدم‌ها شوی؟ این آدم‌های اعصاب‌خردکن و بهانه‌گیر، این فضل‌فروشان تازه به دوران رسیده

که از بدو تولد مریض هستند، این فاسدان ابله از خودراضی. آیا نمی‌توانی آن‌ها را دک کنی و فقط بعضی‌ها را پیش خودت نگه داری که جالب هستند، جذبیت می‌کنند یا باعث سرگرمی‌ات می‌شوند؟

ای عزیز طفلک من.

چرا تشک نداری؟ آیا نمی‌شود یکی درخواست کنی تا از جایی برایت بیاورند؟ کریسله سواری، اما تشک بی تشک!

شماره کتاب (nbookcity.com)

"غذاهای چرب زیاد اما هم رقص کم!"! خوشحالم که با وجود کندی‌ام در سامبا تو را مأیوس نکرده‌ام. فکرش را می‌کردم، البته این برزیلی‌ها هم خیلی تنبل هستند.

کم می‌خوابی. خیلی زود بیدار می‌شوی، چون باید سر شب بروی بیرون: این طور که من فهمیدم، سر شب بهترین وقت است. سعی کن زیاد استراحت کنی عزیزم و وقتی قرار است با مردم برقصی یا غذا بخوری، زیادی ننوش.

از اینجا من می‌روم سر اصل مطلب.

آن روز، خیلی شک داشتم که نامه را برایت بفرستم یا نه، همان نامه که در آن بدون اینکه درست بدانم دارم به یکی از نگرانی‌هایت جواب می‌دهم یا نه، با تو حرف زدم. بعدش فکر کردم و خیلی نگران شدم که نکنند دارم اشتباه می‌کنم دربارهٔ این رنجی که هنوز انگار در تو فروکش نکرده است. امروز دیگر بابت هیچ چیز پشیمان نیستم و حتی اگر هم آنچه به تو گفتم بی‌ربط است، از نظر تو، این دال بر چیزی در درون من است که بد نیست که تو هم آن را بدانی.

عزیزم محض رضای خدا، یک بار دیگر، هرچه را به تو گفتم فراموش کن و مطمئن باش که من خوشحالم و فقط یک آرزو دارم؛ برگشتنت! وای! نمی‌دانم چطور برایت بگویم! دوستت دارم. دوستت دارم با همه چیز و علیه همه چیز. هیچ چیز به اندازهٔ دوست داشتن تو نیرومند نیست که زندگی‌ام را به‌تمامی پر کند. هیچ چیز دیگری نمی‌طلبم و نمی‌خواهم.

آرام باش و مخصوصاً مواظب خودت باش، خیلی مواظب خودت باش. وقتی به سلامتی‌ات فکر می‌کنم بر خود می‌لرزم و حدس می‌زنم با این آب‌وهوای شوم آسیب‌پذیرتر شده باشی. تمام آدم‌ها مطمئناً سزاوار سلامتی هستند. عشق من، عشق نازنینم، خیلی مراقب خودت باش.

تاریخ تقریبی برگشتنت را زود به من بگو. اگر می‌خواهی که بیایم فرودگاه دنبالت بگو. بگو فکر می‌کنی کی بروی به آوینیون دنبال فرانسین، بچه‌ها^{۱۸۲} و دزدمونا^{۱۸۴}. به من بگو حدوداً چقدر آنجا می‌مانی. برایم از تمام برنامه‌هایت بگو تا بتوانم زندگی‌مان را وقت برگشتنت مهیا کنم و سعی کنم برنامه‌ام را تا حد امکان با برنامهٔ تو هماهنگ کنم. هرچه در دل داری به من بگو، هرچه در سرت می‌گذرد. هیچ چیز را حذف نکن، حتی اگر فکر می‌کنی ممکن است مرا ناراحت کند. از غصه‌ات با من حرف بزن.

همه چیز را به من بگو. دوستت دارم و هیچ چیز مرا به اندازهٔ این ناراحت نمی‌کند که بدانم تو

غمگینی و دلش را ندانم و نتوانم کمکت کنم. دوستت دارم.

ساعت ده ونیم، بیست و هفتم ژوئیه ۱۹۴۹

عشق عزیز من،

پریشب که از باهیا برگشته‌ام نامه‌ی هیجدهم ژوئیه‌ات را گرفتم. اما با تب و آنفلوآنزای شدید^{۱۸۵} به خواب رفتم. تمام دیروز را در تخت گذراندم، ناتوان از نوشتن. اما می‌توانستم به‌نامه‌ات فکر کنم و یکسر همین کار را کرده‌ام. امروز صبح، خیلی بهترم.

تو منظورم را خیلی خوب فهمیده‌ای و دیگر در موردش خیلی توضیح نخواهم داد. می‌خواهم فوراً به تو بگویم که نامه‌ات زیادی دلواپسانه و مجاب‌کننده است برای اینکه بتواند مرا متقاعد کند. آنچه تو فکر می‌کنی بهترین راه است انجام نخواهم داد. اما می‌خواستم مثل همیشه از صمیم قلب به تو بگویم که من خیلی به این بهترین، اعتماد ندارم. ادامه دادن زندگی‌ام، ادامه بازی در نقش خودم است. راستش زندگی برایم همین رفتن به‌ضرورت به می‌دی یا جاهای دیگر است، همراهی کسانی که دورم را گرفته‌اند، ترک گاه‌گاه تو، تلاش در توضیح رنج‌های بیهوده، انتخاب نیکی تا حد ممکن. تمام این‌ها که به‌حرف به‌راحتی قابل تصورند، در عمل در برابر کسی مثل تو تحمل‌ناپذیر می‌شوند. پیامد این زندگی و هر تداعی‌اش بر رفتار تو اثر دارد، من این را می‌دانم. کافی‌ست صورتت در هم برود تا همه چیز برایم تمام شود.

بی‌تردید اگر تو در این راه کمک می‌کردی، تمام این‌ها سر‌بزنگاه ممکن می‌شد. سر‌بزنگاه. به‌همین خاطر باز هم من می‌مانم و این درماندگی که از وقتی میان دروغ و خفقانی که مدام با من است زندگی می‌کنم، در آن افتاده‌ام. اما واقعیت این است که در همه چیز مصمم هستم اگر تو یاری‌ام کنی. اما با این حال فکر می‌کنم که کمک نخواهی کرد. بلندنظری و عشقت را از دست نداده‌ای، دخترک عزیزم، بلکه توان جسمی‌ست که از دست می‌شود. تو طغیان خواهی کرد و پشت‌بندش پیشانی پُرگره‌توست؛ حرف‌های وحشتناک، رفتارهایی که نمی‌توانم فراموش کنم. آن قدر عمیق دوستت دارم که بتوانم در برابر این وضع تا مدتی مدید مقاومت کنم و تو را با نیروی عشق نگهت دارم. اما هر بار این نیرو در من فرو می‌شکند و ممکن است روزی از راه برسد که دیگر نیرویی برای نگه داشتن تو نداشته باشم و فقط توان رنج کشیدن برایم بماند.

شاید اشتباه می‌کنم. هربار که نامه‌ات را از سر می‌خوانم فروغی در آن می‌یابم و تصمیمی که دوباره امیدوارم می‌کند. بله، من فقط به خوشبختی تو فکر می‌کردم و فکر می‌کنم. خودت این را خوب می‌دانی و من هرگز آرزویی جز این نداشته‌ام که این فروغ را گاهی در چهره‌ات ببینم. در طول این سال‌های دراز که تو از من دور بودی، به خودم می‌گفتم که اگر من به خوشبختی‌ات یقین داشتم این تلخ‌کامی از وجودم محو می‌شد. اما من به باور این خوشبختی نرسیده‌ام. امروز بخش بزرگی از رنج من ناشی از ناتوانی‌ام در ایجاد این حس در توست و نیز ناشی از این فکر وحشتناک که گاهی به ذهنم می‌رسد و با خودم می‌گویم نکند من نگذاشته‌ام آن زندگی را که سزاوارت است پیدا کنی. اما نامه‌ات مجابم می‌کند که آنچه می‌خواستم انجام بدهم هم برای خوشبختی به بار نمی‌آورد (آخ که تو نمی‌دانی قادر به چه بلاغت کلامی هستی!) پس همه چیز دوباره به نیروی عشقمان برمی‌گردد. واقعیت دارد که هرگز در چیزی امید نبسته‌ام، مگر عشقمان.

من هم همین‌طور، عشق من، آرزوی زندگی با تو داشتم و دارم؛ اما وقتی خودم را در بن‌بست می‌دیدم، آرزو می‌کردم که ای کاش عهده‌ی فراتر از این‌ها وجود می‌داشت، نوعی ازدواج مخفیانه که ما را ورای شرایط به هم پیوند می‌داد؛ ازدواجی که در آن هر کدام با پیوندی ستایش‌برانگیز به دیگری وابسته باشد و مدام تقویت شود، غیر قابل تشریک با دیگران، اما برای خودمان مثل بند نافی واقعی باشد.

فکر می‌کردم که تو و من خاطر جمع از هم تا وقت مرگ بتوانیم به‌روش من آنچه را زیستنی بود زندگی کنیم. باید کُنه زندگی، زندگی خودمان را، رها می‌کردیم که ادراک‌ناپذیر بماند و هر یک متعلق به دیگری می‌ماندیم؛ با اعتمادی یکسان و درکی متقابل و محبتی به یکسان. وطنی جاودان، برای ما دو تن، تنها برای ما، می‌فهمی؟ اطمینانی چنان عمیق و ریشه‌ای که مابقی چیزها ساده شود، که این اطمینان ما را نسبت به دیگران آزاد و رها کند. رؤیاست، نیست؟ اما ما به قالب معمول سرشته نشده‌ایم و شاید نشود که سرنوشتی داشته باشیم مثل همه. آنچه در چهار سال گذشته نداشتیم، اطمینان متقابل به عشقمان بود. امروز در اطمینانیم. با تکیه بر این یقین، همه چیز ممکن است، همه چیز بدون استثنا. من تمام زندگی‌ام به دنبال همدستی تمام‌عیار (در معنای زیبایش) با انسانی بودم. با تو یافتنش و همزمان معنایی نو جستم برای زندگی. حالا شاید واقعاً بتوانیم تلاش کنیم که خودمان را فراتر از همه چیز بنشانیم. در هر حال، یا این رؤیا محقق می‌شود یا همه چیز ویران خواهد شد.

اما این هم واقعیت دارد که من ترجیح می‌دهم با تو به‌سوی ویرانی شتاب کنم تا اینکه یک خلوت آسوده داشته باشم. در هر حال، همه چیز به نیروی ما بستگی دارد، از این است که نمی‌توانیم خودمان را از بدبختی رها کنیم مگر اینکه تا مرز از پا درآمدن بجنگیم. و من تو را چنان شدید دوست دارم که همین کفایت می‌کند تا به من انرژی بی‌انتهایی بدهد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

این هم نامه‌ای یک‌سر جنون‌آمیز، عزیزم. در این نامه هم‌زمان برایت هم از تردید می‌گویم هم از امید. فقط این را بدان که امیدم تنها به تو متکی‌ست. کاش توان و استعداد و عشقم را آن‌قدر می‌شناختم که می‌توانستم با اطمینان هر چه به من بستگی داشت را به ساحل برسانم. درباره‌ی آنچه به تو مربوط است، من به راحتی بر این میل به ویرانی پیروز شدم؛ میلی که در آن با تو اشتراک داشتم. مطمئن نیستم که تو به همین شکل بر آن پیروز شده باشی. خیلی اوقات به تو گفته‌ام که آن سرایشی آسان‌ترین راه بود. راهی که اکنون خود را در آن انداخته‌ایم، راهی‌ست رو به بالا. من روحیه و توقعات را آن‌قدر می‌شناسم که به تو و تصمیمت تردید نداشته باشم. هر چه هم پیش بیاید تو نگران نباش. من هرگز بدون رضایت تو کاری نمی‌کنم. موافقت تو، رضایت کامل تو، تمام دارایی من است در این جهان؛ چیزی‌ست که واقعاً آرزو دارم. زود برایم بنویس و به من بگو که دوستم داری و منتظرم هستی. به من نیرو ببخش تا این سفر بی‌پایان را تمام کنم و مرا ببخش که فقط توانستم خوشبختی‌ای برایت بیاورم چنین سخت و ازهم‌گسیخته. به‌زودی تبعید به پایان می‌رسد و تو کنار من خواهی بود. به‌زودی صورتت، موهایت، لرزش‌های خفیف در آغوش من خواهد بود. بله، به‌زودی می‌بینمت عشق نازنینم. فعلاً از تو نفس زندگی می‌گیرم.

عزیزم،

نامه‌ای کوتاه برای اینکه مدتی طولانی بی‌خبر از من نمانی. امروز نمی‌توانم از هر دری با تو حرف بزنم. چند روز است که نگرانی وحشتناکی را در ذهنم حمل می‌کنم که امروز صبح به‌شکل اضطرابی موحش و تنهایی نامعلومی درآمد که بسیار به مرگ شبیه است. روز بیست‌وسوم ژوئیه آخرین نامه‌ات را دریافت کردم که مال هفدهم بود. از آن به بعد هیچی.

سی‌ام است امروز. هفت روز سکوت! خوب می‌دانم که برای رسیدن نامه به مقصدش نمی‌توان زمان دقیقی در نظر گرفت؛ اما با این حال از هفدهم به بعد هیچ چیز نفرستاده‌ای که بین بیست‌وششم تا سی‌ام به دستم برسد؟ می‌دانم که سفر رفته‌ای، اما اگر تصمیم گرفته‌ای نامه‌نگاری‌ات را موقع جابجایی‌هایت به تعویق بیندازی، چرا مرا از آن خبردار نکرده‌ای و چرا قبل از ترک کردن ریو یک نامه کوتاه هم که شده برایم نفرستادی که صبر کنم. من بیهوده از هر سو به مشکل برمی‌گردم، نمی‌فهمم، و با اینکه خیلی از این تشویشی که در آن افتاده‌ام دوری می‌کنم اما باز هم فکر می‌کنم باید خونسردی‌ام را بیشتر حفظ کنم تا بتوانم به مسائل با دیدی منطقی نگاه کنم. احتمالات دیگری که فکرم را آزار می‌دهد از خودم دور می‌کنم؛ با خودم می‌گویم که اگر اتفاقی غیرمنتظره افتاده بود، بی‌معطلی مستقیم یا غیرمستقیم خبردار می‌شدم. با تمام توان سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم اما چون به تو و عشق تو باور دارم، این فکر را که تو بتوانی این قدر طولانی به‌خواست خودت سکوت کنی، از خودم دور می‌کنم. به ته امید و افکار باطل که می‌رسم حالت تهوع می‌گیرم و مدام به زجرآورترین اضطراب سقوط می‌کنم. الآن دارم دعا می‌کنم که این تنهایی بابت تنبلی یا فراموشی تو باشد. نومیدانه بقیه فرض‌ها را رها می‌کنم و تمام توانم را به کار می‌گیرم تا از افکار دیوانه‌واری که ذهنم را پر می‌کنند، دور شوم. در ازای هیچ چیز در این جهان نمی‌خواهم غذایی مانند این به تو تحمیل کنم؛ روز پشتِ روز منتظر خبری از تو بودم تا وقتی می‌نویسم همزمان به نامه‌ات هم جواب بدهم؛ امروز صبح تصمیم گرفتم بنویسم هرچند که چیزی نداشتم به تو بگویم. وقتی این نامه به دستت برسد، احتمالاً دیگر آرام شده‌ام؛ پس خودت را نگران نکن، خواهش می‌کنم، دیگر مرا در این خالی وحشتناک رها نکن که بیشتر از این نمی‌توانم تحملش کنم. دوستت دارم عشق نازنینم، با تمام جانم، با تمام هستی‌ام.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ساعت ۱۰، چهارشنبه، ۳ اوت ۱۹۴۹

عشق نازنینم،

مدتی به سائوپائولو می‌روم، بعدش به سمت جنوب تا شیلی. نامه‌ای کوتاه، که با تمام قلب و تمام عشقم می‌نویسم تا جوابی باشد به نامه‌ی مضطربانه‌ای که به دستم رسیده است. فکر نمی‌کنم هفت روز برایت چیزی ننوشته باشم؛ یعنی از سفرم به شمال تا الآن. باید مسئله‌ای در نقل و انتقالش پیش آمده باشد. اما درست است و تو باید قبلاً نامه‌ای را که برایت توضیح می‌داد که من در موقعیت نامه نوشتن نیستم و سه‌چهار روز هم مریض بوده‌ام، دریافت می‌کردی. اما فکرم مشغول شد که تو مضطرب بودی و من نتوانستم با نامه‌هایم کمکت کنم. باید مرا ببخشی، عشق نازنینم. من اینجا مثل یک دیوانه زندگی می‌کنم، سعی می‌کنم از کارم کنده نشوم چون این می‌تواند سقوط باشد. روزها می‌خزم به خلوت تا زودتر بگذرند. تازه خستگی هم هست، خستگی، کُند و سخت... اما همه چیز درست می‌شود و این ماه ماه یکی شدنمان است. من تا آخر ماه پاریس هستم!

بدتر از همه این است که نامه‌هایت سخت‌تر به دستم خواهد رسید و دنبالم می‌دود در همه این جاها که تمامی ندارد. بدون نامه‌هایت قلبی در سینه ندارم. ممنوم که برایم می‌نویسی، این قدر خوب و سرِ موقع، ممنونم جان من، عشق نازنین من. تنهایی هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آید. نمی‌توانم، حتی نمی‌توانم اینجا آرامش داشته باشم. اما کنار تو، به موقع رسیدن به کنار تو، تمام نگرانی من است. از سائوپائولو، مدتی طولانی برایت خواهم نوشت. درخواستت را اجابت می‌کنم. اما اینجا قبل از سوار شدن جواب نامه‌ات را می‌دهم، با اشتیاقی فراوان و اعتمادی که احساس می‌کنی، این‌طور نیست؟ خدانگهدار، قشنگ، کوچولو، شیرین، لطیف! دوست دارم و آرزویم هستی. انتظارت را می‌کشم همان‌طور که انتظار استراحت و وطن را می‌کشم... می‌بوسمت، دهان نازنینت را!

آ.

تمبرها برای آنجل که می‌بوسمش.

چک برای پیتو. چک را برایش نگه دارد.

پنج شنبه، ۴ اوت ۱۹۴۹

عزیزم،

باید از خودت پرسیده باشی چرا به نامه آخرت که بیست و هفتم ژوئیه نوشته‌ای زود جواب نداده‌ام. چون نامه‌ات را یکم این ماه دریافت کردم که باید برایم امید و زندگی به همراه می‌آورد. سعی می‌کنم برایت توضیح دهم، اما قبل از هر چیزی می‌خواهم بدانم حالت چطور است. خیلی می‌ترسم! امشب پدرم خبر داد که سانحه‌ای هوایی در برزیل اتفاق افتاده و قلب من یکهو ایستاد. از طرفی، آب و هوای آنجاها به نظرم غیرقابل تنفس است و دل تو دلم نیست که پاهایت را بر زمین استوار فرانسه بینم.

پاریس الآن چهره آرام، باوقار، آسوده، عریان و فکور تعطیلات تابستان را به خود گرفته است. آب و هوا تا به امروز گرم و پرنور مانده و کم کم مه آلود می شود؛ انگار می خواهد سکوت شهر را به خلوتی محرمانه بکشاند. نور خورشید ملایم و آسمان نیمه ابری است. اما من دیگر در پاریس نیستم؛ از بیست و هفتم آمده ام سوییس، به آنتراکن^{۱۸۷}، برای امور شخصی و حتی تلفن این روبر (ژوسو^{۱۸۸}) بیچاره را هم جواب ندادم که به من زنگ زده بود تا از تو خبری بگیرد، به ابرتو هم جواب ندادم که می خواست مرا از رفتنش به سوییس مطلع کند (۴)^{۱۸۹}، به مون^{۱۹۰} که این قدر پرمهر به دیدار من ابراز علاقه می کند و غیره.

بله عزیزم، من در سوییس هستم و باید بگویم که اگر از مشکلات کوچکی که این سفر برایم داشت بگذریم خیلی خوشحالم که قبولش کردم. اولین بار است که از خودم تعجب می کنم که چنین عاشقانه سوییس را دوست دارم.

دیگر جدی حرف بزنیم. باید بهت خبر بدهم که برنامه ما برای اقامت در ارمنون ویل به هم خورد. پدرم بهتر است. همین که می بینم دوباره زندگی اش را می چرخاند فوق العاده است اما هنوز آن قدر نیرو نگرفته که بتواند بیرون برود. از این بابت ناراحتم و برای خودش و سلامتی اش نگرانم؛ با این حال، امیدوارم بتوانم کمی بعد بفرستمش مدتی در آب و هوای بهتری سر کند. درباره خودم: شخصاً بابت هیچ چیز پشیمان نیستم. زندگی در تعطیلات، نور آفتاب، در آسایش، در قلب پاریس برای من بد نیست. آرزوی بزرگم فقط با اقامت در کنار اقیانوس برآورده می شود؛ اگر مجبور شوم از اقیانوس چشم پیوشم آن وقت درخت های جنگل ژان ژاک یا درخت های خیابان برتوی^{۱۹۱} را ترجیح می دهم و هیچ کدام برایم فرقی ندارد. حتی "عرشه کشتی" خودم را به شرطی که تنها در آن زندگی کنم به باغ ارمیتاژ^{۱۹۲} ترجیح می دهم و تمام زندگی های هتلی در هر کنج خلوت ییلاقی را تاخت نمی زنم با زندگی در "فانوس دریایی" خودم در خیابان وژیرر. پاریس در این فصل بی نظیر است و وقتی نوستالژی هوایی روشن تر و شفاف تر و سرسبزی و آب و آرامش و سکوت در من شدت می گیرد، می روم و روزم را روی مرن می گذرانم و از آنجا با نیرویی تازه برمی گردم. همان طور که می بینی علی رغم زندگی در زندان که غیبت کاری ام از پاریس بر من تحمیل می کند و علی رغم اتفاقاتی که از راه می رسند و برنامه های ما را به هم می زنند، من نمی توانم ناله و زاری کنم. موفق شده ام هر طور شده تعطیلاتی برای خودم دست و پا کنم و پرائتزی در تابستان باز کنم و سفری زیبا، حتی شده درست وسط پاریس، داشته باشم.

متأسفانه وقت برگشتنم نزدیک است. خبر تاریخ ششم را به همه داده‌ام، فقط تا نهم می‌توانم عقب بیندازم چون باید با ابرتو تماس بگیرم، لباس ارفه را پُر کنم و غیره. دیگر نمی‌توانم خودم را پنهان کنم و پیش‌پیش این زالوها را که منتظرم هستند می‌شناسم. چه حیف! نمی‌توانیم همیشه همان‌طور که دلمان می‌خواهد زندگی کنیم. خلاصه، در حال حاضر همه چیز روبه‌راه است، روی من حساب کن، من بلام تا زمان برگشتنت چه حقه‌ای سوار کنم که زندگی دلخواهم را پیش ببرم. و حالا برگردیم به آغاز: سعی دارم برایت توضیح دهم که چرا زودتر برایت نامه ننوشته‌ام.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دیروز خیلی دیر بود و من خیلی خسته بودم. مطمئن باش که فقط از همان روزهای بد معمولی بود که آغاز می‌شوند. هیچ دلیلی برای نگرانی نیست؛ تمام دلایل برای طغیان مهیاست. اما باز برگردیم سر حرف خودمان. نامه آخرت بدموقعی رسید؛ خیلی دیر. امیدوار بودم که موضوع همین باشد که بود اما زیادی انتظارش را کشیدم. آن هم بعد از آن همه نگرانی که بابت سکوت طولانی‌ات کشیده بودم (تو از چهاردهم هیچ چیز ننوشته بودی). من به نوازش و به کلمات عاشقانه و به آرام شدن نیاز داشتم. به جای این‌ها خبر بیماری، اخباری از عذاب، حرف‌هایی درست اما تند و صریح، خشک و حتی با لحنی خشمگین در حد کینه در کمینم بود. مرا درک کن؛ تو را سرزنش نمی‌کنم؛ تو در آن نامه چیزی نوشته‌ای که انتظار داشتم بنویسی، تو جوابی را که ازت خواسته بودم برایم فرستادی، تو آنچه را باید انجام دادی. فقط الآن دلهره مرا تصور کن بی هیچ خبری از تو در روزهای مدید، تصور کن تب مرا، اضطرابم را، توقعم را موقع باز کردن پاکت نامه (با تمام وجود می‌لرزیدم)؛ با توجه به حال من، به تمام این‌ها نیرویی را اضافه کن که باید در این هفته‌ها صرف می‌کردم تا قاطعانه تصمیمی وحشتناک بگیرم؛ تصمیمی که با توجه به حال من از توانم خارج بود و نامه‌ات هم بر آن نقطه پایان گذاشت. خوب به یاد بیاور کلماتی را که نوشته‌ای (احساسی که موقع نوشتن این کلمات باید تجربه کرده باشی، جایی برای عشق باقی نمی‌گذاشت؛ عشق باید همان‌جا در مقاومت شرافتمندانه‌اش ناپدید می‌شد.) و الآن به من از آنچه تجربه کرده‌ای، بگو.

برای من که ساده است، ویرانی به بار می‌آورد. بیهوده به خودم نهیب زدم، بد و بیراه گفتم، خودم را زیر و زبر کردم، خودخوری کردم، هیچ فایده نداشت. پس صبر کردم. نمی‌توانستم با همان حال برایت بنویسم. نامه‌ها هم مثل تلفن به مفهوم حرف خیانت می‌کنند و من نمی‌خواستم به این سوءتفاهم پروبال بدهم که اندوه تازه‌ای به روزها و شب‌های اضافه کند.

با این همه، به تو نیاز داشتم. تمام نامه‌هایت را دوباره خواندم، تمام کلماتت را در ذهنم مرور کردم، تمام حرکات را تمام اعمال را. سرانجام آمدم تا با تو در افسانه سیزیف مشورت کنم. هیچ کتابی را نمی‌توان با توجه و اشتیاق و عطوفت بیشتری نسبت به این خواند. و نمی‌توان احساسی به این شدت که من از آن گرفتم، از هیچ کتاب دیگری دریافت کرد. همه چیز دوباره زیر سؤال رفته بود و اگر می‌دانستی عزیزم که چه انقلاب تمام‌عیاری در من بیدار کرده‌ای، شاید باور می‌کردی که ... البته خیلی چیزهاست که به آن‌ها باور داری. خلاصه، درباره این‌ها بعداً با تو صحبت خواهم کرد.

الآن فقط می‌خواهم بدانی که خواندن این افسانه به‌نوعی (هر چقدر هم که مسخره به نظر بیاید) مرا کاملاً با عشقی چنین گسیخته، که به ما تحمیل شده، دوباره آشتی داده است. گفتم "دوباره آشتی داده"، این اصلاً کلمه دقیق نیست، اما دغدغه یافتن کلمه مناسب را به تو می‌سپارم.

این هم از من، دوباره آماده‌ام؛ الآن تنها چیز مهم تجدید و تشدید نیرو در هر دقیقه است. خودم قبلاً امتحان کرده‌ام، اما برای اینکه تنها هم این کار را انجام دهم به حضورت خیلی احتیاج دارم؛ امید به برگشتنت که نزدیک می‌شود هم دیگر برای فرونشاندن این نیاز که روز به روز به‌خاطر تو پرشکوه‌تر می‌شود، کافی نیست. وقتی به روزی فکر می‌کنم که تو کنارم باشی، چنان احساس افتخارم زیاد می‌شود که با خودش ترس وحشتناک از فاجعه را هم می‌آورد.

برگرد پیش من، عشق من؛ زود بیا کنارم. دوستت دارم. تمنای تو را دارم. دیگر نمی‌توانم. هر چه زودتر می‌توانی برگرد، در ضمن خواهش می‌کنم برایم بنویس، هرچه بیشتر که می‌توانی... حتی در سفر. دوستت دارم. منتظرت هستم.

ساعت ۹، پنج‌شنبه، ۴ اوت ۱۹۴۹

عشق عزیزم،

دیروز رسیدم اینجا، برنامه تمام روزها پر است. همین است که دارم فوراً برایت می‌نویسم. تمام روز قرار ملاقات دارم و شب هم کنفرانس. فردا صبح با ماشین حرکت می‌کنم، هشت ساعت روی جاده‌های شخم‌زده این کشور می‌روم تا شنبه در جشنی بومی که می‌گویند محشر است، شرکت کنم. یکشنبه با همان ماشین برمی‌گردم سائوپائولو. دوشنبه، کنفرانس. سه‌شنبه سوار هواپیما می‌شوم به مقصد پورتو الگری در جنوبی‌ترین نقطه. چهارشنبه با هواپیما می‌روم شیلی. در طول سفر سه‌روزه‌ام در بیشه‌زار، مطلقاً نمی‌توانم برایت بنویسم. اما دوشنبه حتماً نامه‌ای برایت پست خواهم کرد.

سائوپائولو نیمی‌ش نیویورک است و نیمی‌ش وهران. هر دقیقه چهار خانه در آن ساخته می‌شود. چیزی که حتی فکرش هم توان فرساست. بازار شام واقعی که روز به روز بزرگ‌تر می‌شود و قد می‌کشد. شب، داربست‌ها زیر تبلیغات رنگارنگ پنهان می‌شود و پرندگان قبل از خواب در نخل‌های شاهانه آواز اعتراضی بزرگی سر می‌دهند.

دومین اقامتم در ریو کوتاه بود. کنفرانسم را اجرا کردم. درباره شافور^{۱۹۴} در مقابل مزرعه کلاه‌های پردار. همیشه از خودم می‌پرسم چرا این‌قدر زن‌ها را به خودم جذب می‌کنم. خلاصه، آن‌ها آنجا بودند و گوش کردند که شافور درباره زنان جهان چه فکر می‌کرده. سرماخوردگی‌ام ناگهان خوب شد. فقط کمی خستگی به تنم مانده، همین. تعطیلات آخر هفته قبل را در کوهستان گذراندم. در صدوپنجاه کیلومتری ریو. همین حال را خوب کرد. نفس کشیدم بالآخره. حتی کنار استخری آفتاب گرفتم.

برگشتنی نامه‌ات را بالآخره دریافت کردم (شش روز بود که بی‌خبر مانده بودم). فکر کردم که چه احمق بودم که درباره واژه بقیه و دیدار اتفاقی تو را سین جیم کردم. اما قبلاً هم به تو گفتم که در حال حاضر منطقم کار نمی‌کند. ببخشید که با این چیزها اذیت کردم. این قلب مضطرب اما که با من است، تا موعد برگشت آرام و قرار نمی‌گیرد.

می‌خواستم به سؤالات هم جواب بدهم. بلیت هواپیمای پاریس را می‌گیرم بین بیست‌وپنجم و بیست‌وهفتم، مگر اینکه کارها درست پیش نرود. سی‌وشش ساعت بعد در پاریس خواهم بود. نمی‌دانم دلم می‌خواهد تو را در فرودگاه ببینم یا نه. با فکر دیدن تو جلوی خودم از شادی می‌لرزم، اما آنجا مردم هم هستند و من دوست دارم تو تنها جلوی من باشی. در آخرین نامه به تو می‌گویم. شاید بتوانی هر طور شده، از روبر (ژوسو) بخواهی که با ماشین بیاید دنبالم. این طوری خیلی زودتر پیشت خواهم بود.

چقدر خوشحالم از حرف زدن در این باره. هنوز اما بیست روز طولانی هست که مرا از تو جدا می‌کند...

نمی‌دانم موقع رسیدن چه کار خواهم کرد. این به ابرتو و تمرینات بستگی دارد. به‌نظرم در هر صورت حدود ده روز در پاریس خواهم بود و چهار یا پنج روز باید بروم آوینیون و برگردم. بعدش ما با هم خواهیم بود و تمام تلاشم را می‌کنم که خوشبخت باشیم. وانگهی تمام این‌ها بستگی دارد به اینکه بعد از رسیدن در پاریس چه چیزی نصیبم شود.

بگویم چه در دلم می‌گذرد؟ خب من همه چیز را به تو می‌گویم، بدون هیچ نیت درونی، عشق عزیزم. آنچه درباره‌اش با تو حرف نمی‌زنم، خودت می‌دانی، این ازهم‌گسیختگی‌ست که در آن افتاده‌ایم، این رنج کشیدن از رنج دادن است، ناتوانی در خوشبخت نگه داشتن کسی که از همه دنیا بیشتر دوستش داریم. عزیزم، به‌جز تو با که می‌توانم از آن حرف بزنم. وقت‌هایی هست که به خودم نزدیک نیستم^{۱۹۵} که دوست دارم فرار کنم یا بمیرم. اما همیشه لحظه‌ای هست که برمی‌گردم سمت عشقمان و در عشقمان غرور واقعی را می‌یابم؛ چیزی که از من برگزیده و از مبارزه مشترکمان هستی یافته است. نزدیک منی تو، همراه منی، با نامه‌هایت با نفست یاری‌ام می‌دهی. ما با هم هستیم، علیه همه. هیچ چیز نمی‌تواند هرگز از هم جدایمان کند و این رابطه را خراب کند، نرم و محکم عین ریشه زندگی.

بله، تو زندگی منی، روح من، عزیزترین من، دلخوشی من، طغیان و آرامش زیبای من که در انتظار من است، بگذار تو را فریاد بزنم و تو را صدایت کنم عشق من. با علامت‌هایی بزرگ از این ساحل به آن ساحل؛ این تنها کاری‌ست که می‌توانیم بکنیم. این‌ها اما علامت‌هایی‌ست از جانب آن‌ها که هیچ چیز نمی‌تواند جدایشان کند، که حتی خود دریا هم به آن‌ها می‌پیوندد. آخ! عزیزم، موقع برگشتن... تمام وجودت را...، دوستت دارم، منتظرت هستم. به امید دیداری هر چه زودتر، زیباروی من.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دیشب از سفر اکتشافی که البته بیشتر طاقت فرسا بود برگشتم و امروز صبح دوباره مشغول نامه‌ای شدم که می‌خواستم برایت بنویسم. کمی امید داشتم که اینجا نامه‌ای دریافت کنم. اما هیچ چیز نبود. این به خاطر این است که پست برزیل بد کار می‌کند و من واقعاً می‌ترسم که نامه‌هایم تا وقتی اینجا هستم، کامل به دستم نرسند.

امروز صبح سرحال بیدار شدم، بعد از یک شب خوش. سائوپائولو در ارتفاع هزار متری از سطح زمین است و من در چنین آب‌وهوایی دوباره نیرو می‌گیرم. سفر خیلی غیرمنتظره بود. تمام چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یازده‌ونیم شب، در جاده‌ای عجیب و غریب راندم، طوری تکان می‌خوردیم که انگار در ظرف سالادی ما را هم می‌زدند، دهانمان پر از گرد و غباری قرمز شد طوری که شبیه سرخپوست‌های گوارانی شدیم (ما، یعنی چهار مرد، دو نفرمان برزیلی). از میان جنگل وحشی گذشتیم، در ظلمات شب با لنج‌هایی قراضه از روی سه رود رد شدیم تا بالاخره رسیدیم به ایگوآپ^{۱۶}، مقصد سفر. آنجا داخل بیمارستان خوابیدیم. نام بیمارستان "خاطرات خوش" بود (واقعیت دارد که بر سردر زندان سائوپائولو نوشته شده: "اوتی میس مو"!) خوش‌بینی!). درباره‌ی خاطره باید بگویم که این بیمارستان آب نداشت. با آب معدنی که در ماشین داشتیم ریشم را تراشیدم و خودم را گربه‌شو کردم. اما مهربانی و پذیرایی‌شان همه چیز را جبران می‌کرد. مردم ایگوآپ بسیار مهربان و مؤدب‌اند. فردایش روز جشن ایگوآپ بود که جاذبه‌ی اصلی‌اش دسته‌ای مذهبی ست که مجسمه‌ی مسیح را با خود حمل می‌کند؛ مجسمه‌ای که بر امواج به اینجا رسیده است. کرایه هم می‌گیرند. مجسمه را می‌برند جایی می‌شویند که قدیم‌ها سنگی جادویی آنجا یکسره قد کشیده است.

دسته مذهبی را دیدم که واقعاً جمعیتی جورواجور بودند از نظر نژاد و طبقه و رنگ و لباس. بالای سرشان اوروبوها (کرکس‌های پوستی) بودند و هواپیمایی که محض همین مراسم می‌چرخید. همه جا ترقه‌بازی می‌کردند و موسیقی پرهیاهویی به‌راه بود. سوارکاران گاوچران، ژاپنی‌ها، دورگه‌ها، دونزاده‌ها، چلاق‌ها، ریشوها، آفریقایی‌پاریسی‌ها، تمام این‌ها را اینجا می‌بینی، وسط شهری کهن چنین جدا از باقی دنیا؛ جز شجاعان. برخی از زوار واقعاً پنج روز در جاده بوده‌اند. شب بچه‌ای که یک انگشتش با ترقه کنده شده بود، متحیر مانده بود و با عریده‌های بلند اعتراض می‌کرد که چرا عیسی مسیح اجازه داده چنین اتفاقی بیفتد.

یکشنبه برگشتیم. همچنان تکان‌تکان و غبارپوشان، با سوخت‌باری از لوبیا سیاه که غذای این منطقه است و پرینگا^{۱۹۷} و عرق نیشکر که حتی یک عضو فرهنگستان را هم بیدار نگه می‌دارد. امروز، روز پرکاری‌ست. خودت قضاوت کن: ساعت ۱۱، مباحثه با فیلسوفان برزیلی. ساعت ۱۳ ناهار با فرانسوی‌های ساکن اینجا. ساعت ۱۴:۳۰، گفت‌وگو با آلیانس فرانسه. ساعت ۱۶ می‌رویم تماشای مارگیر و جنگ مارها. ساعت ۲۰ کنفرانس. تمام روز همه به من گفتند "دکتر"، "پروفسور"، عناوین افتخاری. بیشتر از هر چیز از همین خسته شدم. از روزهای در راه هم خسته شدم که باید کیلومترها و مدارهای گرمای نصف‌النهار را فرو دهم. فردا صبح حرکت می‌کنم سمت پورتو الگری در جنوب. پس فردا پرواز می‌کنم به شیلی.

واقعیت این است که گذشت زمان مرا به تو نزدیک می‌کند. دیروز، در جاده، به تو فکر می‌کردم و با خودم می‌گفتم که اگر تو اینجا بودی چقدر با هم می‌خندیدیم. خوب می‌دیدم که تا کجا زندگی روزمره‌ام را پر کرده‌ای، در کوچک‌ترین جزئیات حضور داری، مو به مو به درونم خیزده‌ای. همین است که این خلأ و فراق را با خودم به این سو و آن سو می‌کشم، این گم‌گشتگی دلم را. نام تو را صدا می‌زنم اما خیلی دوری. شب به در ایگوآپ میان جنگل و رود، در نسیم ملایمی که از دریا می‌وزید، چیزی را دنبال می‌کردم که انگار در تاریکی شب فرو می‌رفت. نمی‌دانم چه بود اما یکهو یاد بازوهایت افتادم آسوده زیر بازوهایم، و شانه‌ات که کمی تکیه‌اش داده‌ای به سینه‌ام، چشم‌های نازنینت، سکوتی غلیظ. ما چه خوشبخت می‌بودیم در این جای پرتافتاده در انتهای جهان. آخ! نسیم وزیدن گرفت...

بنویس. بگو برایم که چه می‌کنی و به چه فکر می‌کنی. اسرار را به من بگو، بنویس که مال منی. می‌بوسمت عشق من، از دور، اما با همان عطش. چشم به راهت هستم. هنوز دو هفته دیگر مانده و

من در تدارک بازگشتم. با فکر به تو و به آن روز به خود می لرزم. آنجا خواهی بود، نه؟ و آیا تا همیشه
مال من خواهی شد؟

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فکر می‌کنم می‌بینم بهتر می‌شناسمت.

هرگز تو را این قدر دوست نداشته‌ام عشق من، فکر می‌کنم که هرگز بهتر از این دوست نداشته‌ام. داری پیش من برمی‌گردی. فکر اینکه تا پانزده روز دیگر پیش من خواهی بود بی‌تابم می‌کند. وقتی به آن فکر می‌کنم، سست می‌شوم؛ ورطه‌ای در برابرم دهان باز می‌کند و سرگیجه‌ای می‌گیرم که دیگر ادامه دادنش حتی برای یک آن هم ممکن نیست. من همیشه از به‌هم‌رسیدن‌ها می‌ترسم، اما ترسم هیچ وقت به این اندازه نبوده است. انگار که از زمان‌های دور فراموش شده از هم جدا بوده‌ایم، انگار از وقتی یکدیگر را ترک کرده‌ایم هزار اتفاق افتاده و انگار هر کدام ما در مدار خود کس دیگری شده‌ایم؛ از وضع جسمانی‌مان می‌ترسم، از واکنش‌های متقابل‌مان، از این رازی که همیشه مواجهه و حضور واقعی را می‌پوشاند. چه می‌دانم!

من چنان از خودم برای این دیدار مایه می‌گذارم، چنان انتظارش را می‌کشم که نمی‌توانم از لحاظ جسمی در برابر شعله‌ی عظیمی که درونم زبانه می‌کشد، تاب بیاورم.

به هر حال من هم تو را می‌شناسم هم خودم را و می‌دانم که ساده و دلنشین خواهد بود، که همان دقیقه‌ی اول پشت سر می‌گذاریمش و شعفی که اگر ناگهانی بود تلخ می‌شد، بعدش می‌آید، درست بعدش، کم‌کم، به آرامی. وای عشق من! برای من چه هستی تو! چه هستی!

قطعاً ترجیح می‌دهم در خانه منتظرت باشم. ترجیح می‌دهم فوراً بازوانت دور تنم بپیچد. قبلاً دلم می‌خواست بیایم چون فکر می‌کردم که تنها می‌رسی؛ اما از وقتی فهمیدم که به جز روبر (ژوسو) دیگران هم در فرودگاه هستند، ترجیح می‌دهم در خانه بمانم. فردا به روبر تلفن می‌کنم تا پیغامت را بهش برسانم.

اگر درست فهمیده باشم این نامه را موقع اقامت در شیلی دریافت خواهی کرد. می‌دانی؟ گاهی پیش می‌آید که وقتی دارم گله می‌کنم مچ خودم را می‌گیرم و می‌فهمم که دارم به تو حسادت می‌کنم. با اینکه این سفر سخت است، دلم می‌خواست توی جیب تو بودم و در بیشه‌زار مرا به گردش می‌بردی و مثلاً در جشن بومی شرکت می‌کردم. اعتراف می‌کنم که از عبارت جلوی خانم‌ها با "کلاه‌های پردار" خوشم نمی‌آید مخصوصاً اگر زیبا باشند، اما قطعاً این واکنشی کاملاً شخصی است. رژیانی می‌خواست که تو پیگو را برای نقش استپان^{۲۲} استخدام کنی.

ابرتو می‌خواست آدرست را بگیرد که بداند آیا تو موافقی که بازی را تا بیستم اکتبر شروع کنیم و حدود پنجم سپتامبر تمرین کنیم. فعلاً که تا شانزدهم در سوییس می‌ماند. درباره‌ی سر؛ دقیقاً نمی‌دانم که آیا نقش یانک را بازی می‌کند یا نه.

اکران فیلم من دوازدهم سپتامبر آغاز می‌شود. بابا همان‌طور است: حالش خیلی بهتر شده، اما هنوز نمی‌تواند خودش لباس بپوشد و بیرون برود. با این حال در بالکن قدمی می‌زند.

خب، عشق من، دیگر باید از پشت بروم چون فردا باید صبح خیلی زود بیدار شوم. الآن نزدیک نیمه‌شب است و من باید تازه صفحه‌ام را در دفتر خاطراتم پر کنم. پس، از تو خداحافظی می‌کنم چون اگر بخواهم از تمام آنچه در من ایجاد کرده‌ای برایت بگویم باید تا ابد حرف بزنم. دوستت دارم. منتظرت هستم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نامه‌ای کوتاه می‌نویسم چون بین حرکت‌ها و رسیدن‌های هواپیما گیر افتاده‌ام. دیروز پورتو آلگری بودم، شهری در جنوب برزیل. باید مستقیم می‌رفتم شیلی اما اینجا تازه متوجه شدند که در پاریس یادشان رفته ویزای شیلی برایم بگیرند. مجبور شدم دیشب اینجا بمانم و امیدوارم امشب حرکت کنم. از سانتیاگو برای نامه‌ای طولانی‌تر می‌نویسم، اما تا دو روز نمی‌شود چون باید بیست و چهار ساعت در سالن ترانزیت فرودگاه بوئنوس آیرس بمانم اما از همه بدتر باید به تو بگویم که از دوم اوت نامه‌ای از تو نداشته‌ام. من ریبو را دوم اوت ترک کردم و نامه‌هایم باید پشت سرم به سائوپائولو می‌رسیدند، اما هیچ چیز نرسید. پست اینجا عجیب و غریب است. قبلاً هم به من گفته بودند. اما این سکوت احساس تنهایی‌ام را بیشتر می‌کند. خیلی به نامه‌هایت نیاز دارم. الآن قبل از رسیدن به سانتیاگو نامه‌ای نخواهم داشت - ده روز بدون تو، در جدال با این زندگی احمقانه که از سر می‌گذرانم! ده روز با نگرانی‌هایم، با انتظارم برای تو.

شهر مؤننه ویدئو برایم ناشناخته است، فقط در شب آن را دیده‌ام. دارم برای تو می‌نویسم در تک‌اتاقی که توانستم گیر بیاورم و بیشتر شبیه انبار است تا اتاق. آخ که چقدر دلزده‌ام از این سفر. هرچه جلوتر می‌رود کمتر دل و دماغ ادامه دادنش را دارم. واقعیت این است که بدون تو دل و جرأت‌م را از دست می‌دهم. کجایی؟ الآن در پاریس، ساعت سه بعدازظهر است. در ارمنون ویل هستی؟ باید برای تو به آدرس آنجا بنویسم؟ در هر حال به من بگو، بی‌معطلی، که بین تاریخ بیست و پنجم تا سی‌ام این ماه کجا خواهی بود.

دیگر نمی‌توانم در این خلأ و این سکوت، در این سرزمین‌های سرد و بی‌روح فکر کنم. فراموشم کرده‌ای؟ من که همیشه رو به سوی تو دارم و قلبم سرشار از عشق است. کمک کن تا سر سلامت از این سفر به در ببرم و برسم به ساعت برگشتن؛ ساعتی که از همان لحظه که در پیاده‌رو خیابان ونو^{۲۰} از تو خدا حافظی کردم، منتظرش هستم. با تمام عشقم می‌بوسمت و به خودم می‌فشارمت. زیباروی من، به زودی می‌بینمت. تو را می‌بوسم و نمی‌توانم از تو جدا شوم.

عکسی از خودم می‌فرستم برایت حین ورزشی که این روزها اغلب انجام می‌دهم. امیدوارم
آخری‌اش را درپانزده روزآینده انجام دهم. آن هم جلوی تو!

شهر کتاب (nbookcity.com)

عشق من،

در بوئنوس آیرس هستم، منتظر هواپیمایی که به شیلی ام ببرد. بی صبرانه منتظر این هواپیما هستم هرچند که مرا از تو دورتر خواهد کرد. اما امیدوارم که نامه‌هایت در سانتیاگو به دستم برسد. یازده روز است که بی خبر مانده‌ام. نمی‌دانم چه اتفاق‌هایی افتاده. گاهی فکر می‌کنم که نکند در انتقال نامه‌ها اتفاقی افتاده باشد. نمی‌توانم یا نمی‌خواهم فکر کنم که تو تمام این مدت نامه‌ای برایم ننوشته باشی. دیروز، زن رافائل آلبرتی^{۲۰۲} را دیدم (خودش را هم امروز صبح دیدم). زنش به من گفت که چهار روز پیش نامه‌ای از تو دریافت کرده است. جرأت نکردم چیز بیشتری از او بپرسم در حالی که تا حد مرگ دلم می‌خواست بپرسم. او نامه‌ تو را می‌خواند و من یازده روز است که در قحطی‌ام!

واقعاً باید با عجله تمامش کنم. کل این زمان هدر شده است، بخصوص برای ما. این برنامه من است. امشب می‌رسم سانتیاگو و تا پنج‌شنبه آنجا هستم. جمعه و شنبه: مونته‌ویدئو. یکشنبه: ریو، یک هفته در ریو می‌مانم (دو کنفرانس دارم). تا بیست‌وهفتم حرکت خواهم کرد. ولی اگر بشود سعی می‌کنم پرواز بیست‌وپنجم را بگیرم. در هر دو صورت فردایش در پاریس خواهم بود. این را یادداشت کن: اگر تلگرام من هیچ علامتی نداشته باشد، با ایرفرانس پرواز خواهم کرد. اگر نوشته بودم PANAIR، مربوط به شرکت هواپیمایی برزیل است و تو باید به این شرکت تلفن کنی و ببینی چه ساعتی می‌رسم. این اطلاعات جزئی را به تو می‌دهم تا بی‌قراری و عطشم را بخوابانم. اما از این سکوتی که به باقی چیزها اضافه می‌شود چنان درمانده و بی‌سلاح شده‌ام که حتی نمی‌توانم توضیحش دهم. آیا نامه‌ای از تو در سانتیاگو خواهم داشت؟ امیدوارم که داشته باشم، منتظرم و اگر هم نه... تو را نومیدانه می‌بوسم عشق نازنینم. بنویس، تمنا می‌کنم.

صبح، جمعه، ۱۶ اوت ۱۹۴۹

عزیزم،

این هم آخرین نامه من. این هم آخرین گام قبل از به هم رسیدنمان. با فکرش هم می‌لرزم. امروز می‌توانم با امید بسیار با این ساعت رو در رو شوم و دیگر آن سرگیجه وحشتناک را حس نکنم که این اواخر فقط با فکر به بودن دوباره در کنار تو به سراغم می‌آمد. اضطرابی غیرمنطقی که قلبم را با هزار ترس مبهم و توصیف‌ناشدنی تنگ کرده بود کاملاً از بین رفته و جایش را به نگرانی‌ای طبیعی داده است که خب، معمولی است؛ نگرانی‌هایی که به‌شکلی مرموز و غیرمنتظره سر می‌رسد اما الآن در ناب‌ترین سرخوشی غوطه‌ورم و تشنه آرامشی هستم که دل گرفته سزاوارش است.

قبل از برگشتن، قبل از دیدارمان، قبل از آغاز این زندگی که انتظارمان را می‌کشد، توأمان سخت و آسان، می‌خواهم آن لحظات وحشتناکی را که بر اثر کوری و دیوانگی‌ام به‌خاطر اشتباهم قبل از رفتن از سر گذراندیم، تا همیشه از زندگی‌مان بیرون کنم. به این دلیل، عزیزم، سعی می‌کنم برای آخرین بار خودم را توضیح دهم و از ته دل امیدوارم که دیگر هرگز موقعیتی پیش نیاید که ما در این باره حرف بزنیم.

این به خیلی وقت پیش برمی‌گردد، شاید به شروع زندگی‌ام، اما نترس، فقط به آنچه لازم است می‌پردازم، به چیزی که به ما مربوط می‌شود. از وقتی شناختم، فهمیدم که می‌توانم دوستت بدارم. خامی و جوانی من باعث جدایی‌مان شد.

مدتی طول کشید تا به‌زحمت به دیوانگی‌ام پی بردم، از طرفی دنبال چیزی بودم که به آن "کمال مطلق خود" می‌گفتم. چنان لجوجانه و با کله‌شقی دنبالش می‌گشتم که فکر کردم آن را یافته‌ام. یک روز آفتابی، همه چیز بر من روشن شد. همه چیز را شکستم و تسلیم نوعی یأس شدم و دیگر سعی نمی‌کردم با صرف وقت و رغبت در آن تعمق کنم.

بله عزیزم، قبل از اینکه دوباره با هم باشیم، قبل از آمدن، خیلی چیزها در من مرد و هیچ چیز هم جایش را نگرفت. من دیگر به هیچ چیز باور نداشتم و حتی فکر می‌کردم که قلب وجود ندارد و حتی اراده‌ای محکم هم نمی‌تواند به دادش برسد.

تو را دیدم. آنجا، از خودم هیچ چیز نپرسیدم؛ بلد نبودم جوابت را بدهم؛ نمی‌دانم چرا یک بار دیگر

سمت تو آمدم این قدر طبیعی و راحت. اولش، شاید برای دیدنت بود. اما بعد فهمیدم و به این مطمئن هستم که به این خاطر بود که دوباره به باور رسیده بودم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

همه چیز جور شد تا دوباره مرا به باور برساند. چرا سرنوشت بار دیگر ما را روبه‌روی هم گذاشت؟ چرا ما دوباره به هم رسیدیم؟ چرا این دیدار مجدد درست در همان زمانی بود که باید می‌بود؟ چرا چنین به باور رسیدم؟ چرا؟

تو نمی‌توانی تصور کنی من چه حسی پیدا کردم وقتی متوجه تاریخ دیدار دوباره‌مان شدم: ششم ژوئن. تو مثل آخرین تیوب نجات جلوم ظاهر شدی، آخرین حلقه که میان یک زندگی خالی پرت شده است و من با تمام توان به آن چنگ زده‌ام با چشمانی که به‌اختیار بسته‌ام به هر آنچه این امید آخرین را خراب کند. این طور بود که مهیا شدم تا با رضایت کامل به "سوءتفاهمی" بزرگ تن دهم. آدم‌ها هیچ وقت خیلی ملاحظه نمی‌کنند که جلوی بچه‌ها چه می‌گویند. خوب به خاطر بیاور روزی را که به خانه‌ات آمدم. دلهره‌های مرا خوب به یاد بیاور. می‌ترسیدم که نکند کسی از راه برسد و تو مرا آرام کردی با این کلمات که فریاد می‌زدی: "هیچ کس نیست! من دیگر نمی‌توانستم، می‌فهمی؟ همه را فرستاده‌ام بیرون شهر!" همین برایم بس بود. دلم می‌خواست همه چیز را باور کنم و همه چیز را باور کردم بدون هیچ کندوکاوی. در کورسوی امیدم، همه چیز را از قبل در ذهنم چیده بودم: فرانسین و تو حتماً جدا زندگی می‌کنید، اما به‌خاطر بچه‌ها شکلی از با هم بودن را حفظ کرده‌اید.

به‌جز این چطور می‌شد فکر کنی که من روی این تخت که با او خوابیده بودی، خودم را تسلیم تو کنم! عزیزم، این تنها گله‌ای است که از تو داشته‌ام. خودت چطور توانسته‌ای مرا همان جایی در آغوش بگیری که او را گرفته بودی؟

همه چیز ادامه پیدا کرد و من سرسختانه کور بودم و فقط کسی را می‌دیدم که می‌توانست امیدم را زنده نگه دارد. باید خودم را ببخشم: علی‌رغم سنم، هنوز بچه بودم و چیزی نداشتم به‌جز این امید. چطور می‌شد ازش چشم‌پوشی کنم؟ اما کم‌کم، اول با ضربه‌ای ناگهانی و بعد به شکلی روشن‌تر و پیوسته‌تر، حقیقت را دریافتم. آنجا جلوی خودم را گرفتم؛ اما بلد نبودم به تو بگویم. حرفی را به یاد می‌آورم که به‌خاطرش دعوای آخر به راه افتاد، این حرف درست در لحظه‌ای گفته شد که من تازه داشتم آگاه می‌شدم به تمام شرایطی که برایم فراهم کرده بودی: "و موقع برگشتم، چه چیزی تغییر خواهد کرد؟" مرا ببخش عشق من، چون آن موقع و مدتی بعدش از تو بدم می‌آمد. دیوانه شده بودم و به‌جای اینکه تقصیر را گردن خدا بیندازم، از تو خشمگین شده بودم که به‌نوعی خدای من شده بودی.

آن روز بود که همه چیز آغاز شد و از آن به بعد تا لحظه‌ای که آگاهانه و قطعی تصمیم گرفتم این

زندگی را که به ما اهدا شده همین طور بپذیرم، نمی توانی تصور کنی چه راهی را طی کرده ام. این هم داستان کوتاه من. عزیزم تو فکر می کردی طرف مقابلت یک زن است اما من بچه ای بیش نبودم. امروز، شاید دیگر زن شده باشم. مرا ببخش. مرا ببخش که آن قدر احمق شده بودم. تندخویی ام باعث شد بفهمم که چقدر مرا دوست داری، هرگز فراموش نخواهم کرد که در طول دوران سردی و بیزاری ام، از من دوری نکردی و فقط عشق به من دادی، عشق و باز هم عشق. بله، دیوانگی ام باعث شد بیشتر از همیشه به تو باور داشته باشم و این بار، با چشم باز و بدون اندوه عظیم. شاید بالآخره روزی روی آرامش ببینیم، چون الآن دیگر فکر نمی کنم ترسی داشته باشم از کشش حیرت آورم به سوی کمال مطلق که وجود ندارد.

با نقل این جمله نامه را به پایان می‌برم: "راه‌های مشیت الهی^{۲۰۲} قابل اجرا نیست" اما احساس می‌کنم خشم دوباره بر من غلبه می‌کند. فقط این بار علیه تو نیست بلکه تو تنها کسی در دنیا هستی که می‌توانم برای آرام شدن به سمتش بروم.

نامه تاریخ یازدهم الآن رسید. امیدوارم که چیزی از من در سانتیاگو پیدا کنی. هرچند که خودت می‌دانی، اما باز هم تکرار می‌کنم. من در پاریس هستم و همین جا می‌مانم و منتظرت هستم. آن بالا، در اتاق کوچکمان. آی عشق من! دوستت دارم. دوستت دارم. هیچ وقت تا این حد دوست نداشته‌ام.

م.

ساعت ۲۰، سه‌شنبه، ۱۶ اوت ۱۹۴۹

عشق من،

دو روز است که در سانتیاگو هستم و اینجا بزرگ‌ترین یأس در کل این سفر به من دست داد چون هیچ نامه‌ای در کار نبود. چهارده روز است که از تو بی‌خبرم و نمی‌دانم آیا متوجه هستی این چه معنایی دارد یا نه. با تمام توانم می‌خواهم باور کنم که نامه‌ام در ریو به دلایلی که نمی‌دانم چیست، مانده است. اما نمی‌توانم جلوی این فکر را بگیرم که شاید تو برایم چیزی ننوشته‌ای و در حالتی فرو می‌روم که بهتر است از آن چیزی برایت نگویم. با بی‌تایی دم‌افزونی منتظر بازگشت به ریو هستم. پس فردا به سمت مونته‌ویدئو حرکت می‌کنم، دو روز می‌مانم آنجا و یکشنبه و دوشنبه، دوباره در ریو خواهم بود. به آدرس ریو بنویس، خواهش می‌کنم. فقط یک نامه کوتاه بنویس تا بگویی آخر ماه کجا هستی. شب می‌آیم دنبالت. سعی می‌کنم تو را به پاریس یا ارمنون‌ویل ببرم حتی اگر سر فیلمبرداری یا خواب باشی. چه جهنمی‌ست این فکر و خیال‌ها. صورتت پس می‌نشیند و از من دور می‌شود. یک هفته است که قلبم سرد شده.

با تمام این‌ها، این منطقه تنها جایی‌ست که در این سفر جذبم کرده است. اقیانوس آرام با امواج بزرگ، سانتیاگو تنگ قرار گرفته میان این اقیانوس و کوه‌های آند برفی، بادام‌بنان پرشکوفه و درختان نارنج که میان قله‌های سفید جلوه می‌کنند، همه و همه تحسین‌برانگیز است و دوست داشتم همه را با تو تماشا کنم. اما واقعیت این است که این شکل از زندگی که به آن مجبورم کرده‌اند هنوز هم همان قدر احمقانه است. دنیایی دیوانه و روزهایی بی‌پایان و تنهایی هم تقریباً ناممکن. الآن کنفرانسی را تمام کردم در سالنی که داشت از جمعیت می‌ترکید. و این روزها مرا می‌فرساید.

اما فقط ده روز دیگر مانده که باید بجوم و قورت بدهم. در ریو خواهم فهمید که تو مثل من بی‌صبرانه انتظار می‌کشی یا نه. ما با هم زندگی می‌کنیم، مبارزه می‌کنیم و با هم امیدواریم. ماریای عزیزم. نگذار قلبت مأیوس شود، دوباره شعله‌ورش کن، با من و برای من - مرا این‌طور، دور و بی‌یاور و بی‌دفاع رهايم نکن، چرا که عشقمان در خطر است. یک علامت از تو، فقط یک علامت کافی‌ست تا زندگی دوباره ممکن شود. آه! دیگر نمی‌دانم چه بگویم. این سکوت دهانم را بسته است و قلبم را عذاب می‌دهد. دوستت دارم، دوستت دارم به‌عبث، در تنهایی، در زمهریری هولناک.

دنبالم آمده‌اند که بروم برای شام. از مونته‌ویدئو برایت خواهم نوشت. یک ماه و نیم است از تو دورم! اما تو به‌زودی این صورت پرفروغی را که دوستش دارم به من برمی‌گردانی. مگر نه، عشق من؟ تو با من حرف خواهی زد و مرا به بر خواهی گرفت. دست آخر تن خواهد بود و حقیقت و عشق ما. به امید دیداری زود عزیز من. تو را می‌بوسم همان‌طور که قرن‌هاست می‌بوسمت.

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ریو دو ژانیرو

۲۱ اوت ۱۹۴۹

عشق عزیزم،

بالآخره نامه‌های تو را گرفتم. تمام این هژده روز را در سکوتی قاتل مانده بودم بدون حتی یک کلمه، حتی مطمئن نبودم که این‌ها حاصل شرایط عینی باشد. دیشب به محض رسیدن به ریو، با اینکه بی‌جان بودم و تازه از سفر برگشته بودم، فوراً به سفارت رفتم اما هیچ چیز نبود. واقعاً عین زوال بود. هژده روز بود که علیه خستگی، افسردگی و حشتناکی که کم‌کم بیشتر می‌شد، شب‌های بی‌خوابی، کار توانفرسا، جمعیت و ازدحام آدم‌هایی که حرف می‌زنند و سؤال می‌پرسند و درخواست می‌کنند و فشار می‌آورند، می‌جنگیدم... و تنها امیدم برگشتن به ریو بود تا مطمئن شوم که تو هستی هنوز و دوستم داری هنوز و بالآخره پیدایت خواهم کرد ولی دوباره خالی شدم و این بار تقریباً مطمئن بودم که اتفاقی افتاده و دیگر تو را نخواهم دید. شب برایت نوشتم اما آن نامه جنون‌آمیز را از بین بردم.

امروز صبح دفتر سفارت که در شهر است نامه‌هایی را که به دستم نرسیده بود، برایم فرستاد. می‌خواستم بکشمشان اما نامه‌های آنجا بود. دو تا فقط، درست است (پنجم اوت و یازدهم اوت). با خودم می‌گویم حتماً نامه‌های دیگر راهشان را در این قاره بی‌انتهای نیافته‌اند و کاش برای همیشه گم نشده باشند، مگر اینکه خیلی ساده، تو همین قدر کم نامه نوشته باشی.

اما چه اهمیت دارد؟ خواندن نامه‌ات، بعد از این سکوت طولانی، یافتن دوباره‌ات، دوست داشتنت، دوست داشته شدن بخصوص در پیچ‌وخم جمله‌ها وقتی این همه مدت سرد و بی‌کس مانده باشی! چه عطشی به محبت که با آمدن و رفتن ته کشید! تو از نامه‌ای که در آن به سؤال‌های خودت پاسخ داده بودم رنجیده‌ای؟ تو در آن عشق نیافتی؟ آخ! عزیزم، تو واقعاً آن را بد خوانده‌ای. بله، اضطراب، ترس از آینده، صراحت کلام، همه این‌ها جای کمی برای محبت گذاشته است. برایت از برترین فکرهایی که از عشقمان برای خودم ساخته‌ام نوشته بودم و از عشقمان طوری حرف زده‌ام که آدم از محترم‌ترین چیزها حرف می‌زند، بی‌ملاحظه و بی‌مراعات، با نیت صمیمیت و شور عشق. خوب "بحران" تو را درک می‌کنم و منتظرم که برایم تعریفش کنی. اگر کمی بیشتر تو را به من پیوند می‌دهد، بقیه‌اش دیگر مهم نیست. همان‌طور که فقط کافیست نامه‌هایت دستم باشد تا روزهای هولناک تنهایی که از سر گذرانده‌ام محو شوند. آنچه اذیتم می‌کند خستگی است. صورتی تکیده برایت خواهم آورد در حالی که دلم می‌خواهد با نیرویی کامل از کشتی پیاده شوم. این سفر طاقت‌فرسا بود. هواپیما، کنفرانس، ضیافت، روزنامه‌نگارها، زن‌های هیستریک و فردایش دوباره روز از نو، روزی از نو. گاهی احساس می‌کردم فرناندل^{۲۰۶} یا مارلن دیتریش^{۲۰۷} هستم؛ آن هم من که نمی‌توانم هیچ وقت جمعیتی بیشتر از چهار پنج نفر را تحمل کنم. به‌علت دوز بالای انسانی به مسمومیت قلب دچار شده بودم. پاریس برای من مکان تنهایی و سکوت شده است. نوعی صومعه. تازه هیچ چیز خسته‌کننده‌تر از این نیست که نقشی را بازی کنی که در آن تبحری نداری. افراد زیادی بودند که مرا دوست داشتند یا دست‌کم این‌طور می‌گفتند ولی من جز دو یا سه نفر از نزدیکانم کسی را دوست نداشتم. واقعیت این است که انتظار ساعت‌هایی عاشقانه را می‌کشیدم و آن ساعت‌ها دارند نزدیک می‌شوند. فقط امیدوارم که زود سلامتی‌ام را به دست بیاورم و از این افسردگی درونی خلاص شوم. شاید بعضی ساعت‌ها و بعضی جاهای این قاره در خاطره‌ام به‌شکلی "پرمفهوم" دوباره زنده شوند. شیلی، بی‌شک، دوستش داشته‌ام.

نامه "آخر" تو را برایم آوردند، عشق من. چه اشتیاقی به تو دارم! از این به بعد، چطور صبر کنم؟

همه چیزهایی را که به من می‌گویی می‌دانستم و با تو از آن‌ها رنج می‌بردم، اما تو را دوست داشتم و منتظر بودم که سمت من برگردی. حالا تو برگشته‌ای و من پیشاپیش تو می‌دوم و چند روز دیگر آرامش برقرار می‌شود. این آرامش سخت خواهد بود، مثل برق می‌گذرد و گاهی رنج‌آور است. اما اعتمادت، ایمانی که به من نشان می‌دهی، باعث شده فکر کنم که عشق ما دیگر این چهره زشت و عبوس و این احساس نفرت و رنج ناخوشایند را به خود نخواهد گرفت؛ چهره‌ای که نمی‌توانستم تحملش کنم مگر اینکه از تمام وجودم مایه می‌گذاشتم که همین مرا از توان می‌انداخت. خوشحالی تو، خندیدنت، خوشایندت، این‌ها چیزی است که مرا به زندگی وا می‌دارد و مرا به ورای خودم می‌برد. با تو به انتظارشان می‌نشینم. خوابیدن با تو، خوابیدن تا ته دنیا... وقتی این نامه را دریافت کنی، من در راهم. شاید تلگرامم همزمان به دستت برسد. اما شاید بهتر باشد در خیابان وُزیر منتظر من باشی. نمی‌دانم، لاقلاً الآن دیگر نمی‌دانم. فقط دیدن تو مهم است. به احتمال زیاد خسته می‌رسم به خاطر این مسافرت طولانی. اما اگر این‌طور بودم، نباید ناامید شوی. چون این نامه آخرین نامه است، آنچه را باید بدانی می‌گویم. من هرگز در کل این دو ماه از دوست داشتن دست برنداشتم، از تازه‌ترین فکرم تا کهنه‌ترینش تو بوده‌ای، تکیه‌گاهم، سرپناهم، یگانه رنجم. مرا در قلبت بپذیر، به دور از تمام هیاهوها، مرا پناه بده، حتی اندکی، تا بعدش شروع کنیم به زیستن این عشق که زوال نمی‌پذیرد. تو را و تمام تو را از تمام هستی‌ام می‌طلبم، تو را بی‌هیچ کم‌وکاست. به امید دیداری زود عزیزم، خیلی زود، از خوشحالی دارم می‌خندم، تنها، احمقانه، برانگیخته، انگار که ششم ژوئن است.^{۲۰۸}

حرکت شنبه نیمه شب توقف ورود طبق پیش بینی یکشنبه صبح ساعت نه توقف خوشحالم.

آلبر

شهر کتاب (nbookcity.com)

۲۹ اوت ۱۹۴۹

ورود با تأخیر یکشنبه شب تلفن ایفرانس.

کامو

شهر کتاب (nbookcity.com)

عشق من،

دیروز صبح رسیدم، شبش نخواهیدم همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم.^{۲۱۲} و همان‌طور که حدس می‌زدم، در فکرم هر چه را مربوط به تو بود زیر و زیر کردم. حاصلش اما فقط شور و هیجانی بزرگ بود، اعتمادی بی‌انتهای قدرشناسی روحی و جسمی و خلاصه خوشحال‌ترین و غمگین‌ترین عشقی که می‌تواند وجود داشته باشد. من اما خسته بودم.

دیروز به خوابیدن سپری شد. دیشب هم. امروز صبح انگار از نو متولد شده‌ام. هوا فوق‌العاده عالی‌ست، روز تابناک است. دلم با تماشایش آرام می‌شود. کاترین آنجا بازی می‌کند، با من مهربان است و دوستش دارم. فقط از یک چیز ناراحتم: یکی از چشم‌هایش لوچ شده و صورت زیبایش به‌همین خاطر از ریخت افتاده. برایش عینک گرفتیم و گفتند خوب می‌شود اما نگرانش هستم. ژان^{۲۱۳} هنوز در پانلیه است که فردا آنجا می‌بینمش. چون فردا صبح حرکت می‌کنم و می‌روم آن‌بالا.

آدرس من این است: پانلیه، مازه‌سن‌وی، اوت‌لوآر. تلفنم: ۵۸ شامبون، سورلینیون، اوت‌لوآر. من با کلی احساس می‌روم آنجا. در سال ۱۹۴۳، ماه‌های سختی آنجا گذرانده‌ام، سوء تفاهم را آنجا نوشتم و بعد از پایین آمدن از آن بلندی‌ها بود که تو را اولین بار دیدم. در تمام این‌ها منطقی اسرارآمیز هست و من هم کم‌کم مثل تو دارم به تقدیر فکر می‌کنم. برنامه‌ام این است که بیش از هر چیز استراحت کنم و با نیرویی تازه برگردم. ده روز کفایت می‌کند. امروز صبح، دوباره جسارتم را بازیافتم. چهارشنبه شب که به تو زنگ زدم چیزی در من خشکیده بود و باید سمت تو می‌دویدم. بنویس برایم که دوستم داری، که خوشحالی، تا من هم نیرو بگیرم، نیرویی که احتیاج دارم.

به من بگو محل فیلم کجاست. همه چیز را برایم تعریف کن. خودت را زیادی خسته نکن. شب در قطار دلوپست شده بودم، بابت خستگی‌های بیش از حدت. باید استراحتی طولانی داشته باشی، پانزده روز در ارمنون‌ویل^{۲۱۴}. اما تو مقاومت می‌کنی، نمی‌کنی؟ نگاهت وقتی برگردم برق خواهد زد. خلاصه مواظب سلامتی‌ات باش. مخصوصاً بخواب. خوابت را حرام نکن. اگر از این همه عشق و لذت و امیدواری استواری که در من ایجاد کرده‌ای، از این محبت خالصی که احساس می‌کنم خبر داشتی، با کمال آرامش از ته دل استراحت می‌کردی. هر چقدر هم که سخت باشد، زندگی واقعی به‌نظرم آغاز می‌شود.

عشق من، فردا نمی‌توانم برایت بنویسم چون در راه خواهم بود. اما تمام و کمال پیش تو می‌مانم. حتی دیگر نمی‌توانم همان‌طور که به تو فکر می‌کنم به آنچه روبه‌رویم است فکر کنم. ما از یک شالوده آفریده شده‌ایم در یک تن. می‌بوسمت با عشق و تمنایی که وجودم را آکنده. منتظرت هستم.

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

عشق عزیزم،

الآن رسیدم، از وکلوز گذشتم، زیر آفتاب این فلات‌های خشک و زمخت. به جای کاپشن، شلوارکم را درآورده‌ام. اینجا در خانه‌مزرعه‌ای مستحکم در پنج کیلومتری نزدیک‌ترین روستا زندگی می‌کنم. بدون آب لوله‌کشی. کف آن از تخته‌های چوبی‌ست. سقفش از تیرهای چوبی، جلوی چشم. تمام پنجره‌ها منظره‌ای از کاج‌های سیاه دارند. من در سال ۱۹۴۳ ماه‌ها و ماه‌ها را در پاییز و زمستان و بهار اینجا سپری کردم. در سال ۱۹۴۳ از اینجا فقط یک بار پایین آمدم و رفتم پاریس و آنجا در دریا^{۲۱۵} را دیدم. در تنهایی مطلق زندگی می‌کردم. بیمار و فقیر بودم. خاطرات روزهایی که اینجا گذراندم خاطرات شادی نیست. حال‌وروز تراژیکی داشتم و فکر می‌کنم امشب به محض ورود دوباره همان حال به من دست داد.

به این خاطر هم بود که تمام راه در این جاده طولانی به تو فکر می‌کردم و با خودم می‌گفتم که تا سه‌شنبه یا چهارشنبه بی‌خبر می‌مانم و فهمیدم که نمی‌توانم این مهلت را که برایم گذاشته‌ای تحمل کنم. اگر تو با من بودی همه چیز خیلی فرق می‌کرد. به تو اینجا را نشان می‌دادم؛ جنگلی که در آن با سگ‌هایم گردش می‌کردم. بلندی‌هایی را که بالا می‌رفتم تا از ساحل دریا را تماشا کنم، دیدار با تنهایی، که یک روز در تو محو شد. درست است. خودت می‌دانی. از آن موقع به بعد دیگر هرگز تنها نبوده‌ام. حتی جدا از تو چیزی در من سکونت داشت. کس دیگری در این جهان بود که من با او یکی بودم. حتی خلاف خواست او و امروز خلاف خواست تمام جهان. امشب باز یافتم، در این اتاق ساکت (در برجی چهارگوش) که دور از همه کار و زندگی می‌کنم تو را باز یافتم، با شور و حرارت، با درد، با لذتی چنان آشکاره و جسمانی که جریحه دارم کرد. امشب دقیقاً در این لحظه چه می‌کنی؟ ماه اینجا از پشت کاج‌ها بالا آمده و شب سرد و شگرف است. عشق من، آخ که چه شوقی دارم به تو من! نگرانی دوباره در دلم لانه کرده. حین روزهای پاریس خودم را سراپا به هوای تو سپردم، خیلی خسته‌تر از آن بودم که فکر کنم.

فقط قادر به احساس کردن و لمس کردن تو بودم و می‌توانستم این خوشبختی وصف‌ناپذیر را در ذهنم حس کنم. خوشبخت بودم، به قدری خوشبخت که هیچ وقت تابه‌حال نبوده‌ام. اینجا ترس و اضطراب از نو برگشته، ترس از دست دادن هم با این امواج بازگشته است. اما به خودم می‌گویم

که باید استراحت کنم و بخوابم، که تو هم به نیرو و توان من نیاز داری. از طرفی، این نامه را نباید امشب برایت می‌نوشتم. فردا صبح از سر می‌گیرمش. اما آن قدر دلم پر است از خاطرات و تمناها، این قدر مشتاق تو هستم که باید کمی با تو حرف می‌زدم؛ باید همان طور که دوست داشتم، این کار را انجام بدهم؛ یعنی لب‌الب. و گاهی صورتم را جدا کنم تا چهره زیبا از رضایت را ببینم. آه، عزیزم! چقدر محتاج یک نشانه‌ام، یک نشانه از تو تا زندگی کنم.

ساعت ۱۷:۳۰، یکشنبه بعد از ظهر، ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۹

شهر کتاب (nbookcity.com)

دیروز بعد از نوشتن برای تو خوابم برد. تا ساعت ۸ خوابیدم. بلند شدم و دوباره خوابیدم. خواندم. دوباره خوابیدم تا موقع ناهار. بعد از ناهار دوباره خوابیدم. تا ساعت ۴ خواب بودم. سرم از خواب‌زدگی زُق‌زُق می‌کند و از رؤیاهای بد سنگین شده است. رفتم جنگل راه رفتم. بعدش لازم بود که پیش تو بیایم. وقتی این نامه را دریافت می‌کنی، هنوز یک هفته دیگر از جدایی مان مانده است. بیشتر به این خاطر که نمی‌توانم تحملش کنم تصمیم گرفتم اقامتم را در اینجا ادامه ندهم: بیستم برمی‌گردم. تا آن موقع سعی می‌کنم یکسره بخوابم. احساس می‌کنم قلبم تهی شده و فکر می‌کنم هیچ کاری بهتر از این نیست که در خواب منتظر باشم تا آن خوشبختی‌ای را که این روزهای آخر نصیبم شده بود، دوباره پیدا کنم.

در خیال زندگی نمی‌کنم. خوب می‌دانم که شیرینی و آرامشی که به من داده‌ای مثل فتوحاتی‌ست که در معرض ازدست‌رفتن باشد. اما من تو را برگزیده‌ام، و فقط تو را. و پیش تو هر طور که زندگی کنم بهترین است و دور از تو، بدترین. سعی می‌کنم روی نمایشنامه کار کنم. اما باید باز هم با تو رویش کار کنم. اما هیچ رمقی برای کار ندارم - فقط تلاطم عظیمی از شفقت احساس می‌کنم. وانگهی شاید الآن برای بهتر شدن نمایشنامه این حس باید وجود داشته باشد. نگو اصلاً که نمی‌خواهی در آن دخالت کنی، مثل آن شب. همه جا پیش من بمان. حتی اگر با هم بحث کنیم هم خوب است. با هم بحث می‌کنیم و بعد می‌خندی همان‌طور که خوب بلدی. این لبخند است که دوست دارم ببوسمش.

بله. من برخوادم گشت. تو آنجا خواهی بود. تغییر نکرده‌ای. باز دو یا سه روز قبل از رسیدن می‌توانی یک نامه بنویسی، حتی با یقین به اینکه من هنوز نامه قبلی را نگرفته‌ام! باز هم دو یا سه روز آشفته‌حالی، چون این آشفتگی درونی‌ست؛ آشفتگی از سرِ فکر و خیال دائمی و واگویه و محرومیت بی‌صدا. دیوانه شده‌ام و از آن می‌ترسم. اما خواب همه چیز را مرتب می‌کند.

باد سردی می‌وزید. روز، آرام، به این فلات‌های سرد و سنگدل رو می‌کند. بی‌کسی طعم موحشی دارد گاهی. بنویس. حتماً بنویس. یادت باشد که نامه‌ات با سه قطار و یک اتوبوس سفر می‌کند تا به اینجا برسد. دو تا سه روز پشت سر هم. یادت نرود که دو یا سه روز اینجا نسبت به پاریس دیرتر می‌گذرد. از پاریس برایم بگو. از روزهایت، کارهایت، شب‌هنگام، فکرهای قبل از خوابت. من منتظرت هستم و دوستت دارم و بی‌اندازه می‌بوسمت، عشق من.

تکرار می کنم. آدرس: پانلیه، مازہ سن وُی، اوت لوآر.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شب، یکشنبه، ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۹

عشق عزیزم،

امروز صبح که بیدار شدم تمام توانم را جمع کردم بلکه بتوانم این روز را سپری کنم؛ چون قاعدتاً نباید نامه‌ای از تو می‌رسید. نمی‌توانی حدس بزنی چقدر غافلگیر شدم و چه لذت و حس قدرشناسی و چه فورانی از زندگی و عشق در من ایجاد شد وقتی که یکپهو صدای زنگ در ورودی را شنیدم و نامه‌ات را به من دادند. باز کردنش را طول دادم. خیلی خوب بود. اما خوشحالی این طول دادن خیلی بزرگ نبود چون هیچ چیز با حسی که موقع خواندن نامه‌ات دارم قابل قیاس نیست. یک چیز برایم ناراحت‌کننده بود: اتفاقی که برای کاترین افتاده. چطور این اتفاق برایش افتاد؟ عینکش چه شد؟ خیلی مهم است یا تو کمی اغراق می‌کنی؟ کی این اتفاق افتاده؟ آیا خودش هم خیلی نگران شده؟ تو چطور؟ خیلی ترسیدی؟

لحن نامه‌ات دلشوره‌ای را که بابت سلامتی‌ات داشتم از بین برده است و این کم چیزی نیست. فکر می‌کنم حالت بهتر شده است: همان‌طور که امیدوار بودم. پاریس آب‌وهوای بدِ حاره‌ای را جبران می‌کند؛ آوینیون و آخر سر هم کوهستان کار را تمام می‌کند و من دوباره از نیرومندی تو به ستوه می‌آیم. خلاصه خوب بخور، خوب بخواب، نفس بکش، دوستم داشته باش، و بدان که من اینجا در آرامش کامل منتظرت هستم. باید نیرومند و صبور باشم! الآن خوشبختم و هیچ وقت این قدر خوشبخت نبوده‌ام. مطمئن از تو و از خودم و از ما. آماده‌ام از مرگ هم سرپیچی کنم حتی اگر زود پذیرای تو شود با روشن‌ترین نگاهی که به زندگی داشته‌ای. هرچند نمی‌شود گفت که همه چیز برای کمک به من مهیاست؛ تو حتی در وقت نبودنت تنها یار من باقی می‌مانی، در هیجان و سکون. پدرم در این وقت سال آزده خاطر است از آب‌وهوای متغیر و وضع روحی ماخولیایی (کلمه خیلی دقیق نیست، اما خودش این را به کار می‌برد).

وقتی خانه می‌مانم و پیتو می‌آید که در خانه‌مان غذا بخورد، تمدد اعصاب پیدا می‌کنم و فقط همین زمان‌هاست که می‌توانم استراحت کنم.

بیرون نمی‌روم مگر اینکه بخواهم لباس ارفه را پرو کنم. امتحان بزرگ! یا برای فیلمبرداری لوکیشن پاریس می‌روم بیرون در حالی که عده‌ای دوره‌ام کرده‌اند که برایم در همه حال غریبه‌اند و غریبه هم می‌مانند. میان جماعتی پراکنده و خشمگین که فریاد می‌زنند و سر و دست تکان می‌دهند، می‌خندند و به هر حرکت ما اعتراض می‌کنند و نقد دارند؛ فقط وقتی آدم می‌شوند و مهربان و نیکوکار جلوه می‌کنند که می‌خواهند به ما نزدیک شوند تا سیاهه‌ای را بدهند که ما پشت سر هم امضا کنیم و همین ما را از نگاه کردن به صورتشان باز می‌دارد. این شکنجه‌ای حقیقی است. روز دوم کاری‌ام است و فقط یک آرزوی بسیار کوچک دارم: زودتر برگردم به استودیو. جزئیات آن را به‌مرور در دفتر خاطراتم می‌نویسم. می‌دهم بخوانی اگر بخواهی.

فردا استراحت می‌کنم و اگر هوا همین‌طور خوب باشد، پنج روز به تعطیلات می‌روم؛ بعدش (اگر بارانی باشد قبلش) فیلمبرداری را در استودیو فرانکور^{۲۱۶} شروع می‌کنیم و بقیه صحنه‌های بیرون را می‌گذاریم برای کمی بعدتر.

از زمان رفتنت هیچ اتفاق مهمی نیفتاده به جز کار. مثلاً:

۱. چهارشنبه‌شب، مردی اسپانیایی به دیدنم آمد. سرپرست گروه تئاتر تجربی بارسلون. از من می‌خواست که سارتر و تو را راضی کنم تا به او یک یا دو نمایشنامه بدهید؛ به این بهانه که روشی برای مخالفت است. به او جواب دادم از آنجا که این طرف کوه‌های پیرنه بوده‌ام، درک تفاوت‌های ظریفی که احتمالاً آن سوی مرز وجود داشته است برایم سخت بوده و نمی‌توانستم درست بفهمم چطور کسی می‌توانست "مخالف باشد و در عین حال با سران این‌قدر رابطه داشته باشد که بتواند از سد سانسور بگذرد". او اعتراض کرد. به حرف‌هایش گوش کردم و آخرش به او گفتم که درخواستش را و اعتراض‌هایش را منتقل خواهم کرد اما نباید روی من حساب کند که بر این دو نویسنده که دوستانشان دارم و به‌خاطر سیاستی که در برابر حزب فرانکو در پیش گرفته‌اند، تحسینشان می‌کنم، کمترین تأثیری بگذارم. آخرش فرستادمش پیش کوکتو. او دقیقاً همان کسی است که او می‌خواست.

۲. ژان (لویی) برو را دیدم.^{۲۱۷} به من تلفن کرد و رفتم دیدمش. او دوست دارد من در ماه مارس نقش ژودیت^{۲۱۸} را بازی کنم. او حتی حاضر است با ابرتو به توافق برسد که اگر بشود این کار را همزمان با عادل‌ها (۴)^{۲۱۹} به صحنه ببرد. فقط هیچ‌کس با خودش فکر نمی‌کند که من از جنس فولاد نیستم. او می‌خواست مرا وادارد که روی نقشم کار کنم و برای "گسترش نقشم" چهار ماه

کلاسیک‌ها را تمرین کنم. من موقر و کمی سرد بودم. از من پرسید که آیا به‌خاطر تمام آن اتفاقات ناخوشایندی که تو هم می‌دانستی، از دست او عصبانی هستم و من جواب دادم بله، اما خیلی مهم نیست. در اصل پذیرفتم. خوشحال شد. معلوم بود از اینکه "از من یک بازیگر بزرگ می‌سازد، اعجوبه‌ای بیرون می‌کشد و مرا وامی‌دارد که قدم بزرگی بردارم" خوشحال است. تازه معلوم بود که از کار کردن با من خیلی خوشحال است؛ از حرف زدن با من که عزیزدردانه خودش و مادرش ^{۲۲} هستند.

به هر حال. فکر می‌کنم که تو از فوت مادر مادلن خبر داشته باشی. اصلاً یادم نمی‌آید قبل از رفتنت اتفاق افتاد یا وقتی در آمریکا بودی. به هر حال، به نظر می‌رسد که از همان موقع رباط پشت گردن مادلن گرفته و دچار سردردهای وحشتناک می‌شود. بابا می‌گوید که او بیهوده خودش را آزار می‌دهد و زندگی را به کام خودش زهر کرده است، اما او را نمی‌شناسد. من او را دیده‌ام که زندگی می‌کند و نمی‌توانم نسبت به او بی‌خیال باشم و جلوی خودم را بگیرم و کاری نکنم؛ برای همین دوست دارم وقتی برگشتی نامه‌ای از سر محبت برایش بفرستی.

۳. پی‌یر رینال برگشته است. او نامه‌ای که خبر "فاجعه‌اش" را در آن نوشته بودم، در ایستگاه دریافت کرده و بعدش بی‌درنگ سوار قطار برگشت شده است. من از واکنش او خیلی می‌ترسیدم؛ الآن کمی احساس امنیت می‌کنم. او ناراحت است اما موضوع برایش جا افتاده است. بگویی‌نگویی وقتی سعی کردم بدانم واقعاً از بابت آن موضوع حالش چطور بوده کمی جلوی من معذب شد. به تو سلام می‌رساند.

۴. کلود ورنیه^{۲۲۱} برگشته است و فوراً به من زنگ زده. تمام محبت‌م به او از بین رفته و حتی دیگر با شنیدن صدایش هم عصبی می‌شوم.

این هم تمام خبرها، نازنینم.

حال درونی‌ام هم خوب است از نامه امروز صبح تو به بعد.

تماس چهارشنبه‌شب تو باعث شد تا فردایش روزم ساخته شود. اما فردای آن روز تماس با سینما دوباره به تمامی دلسردم کرد. تازه یک چیز هم عذابم می‌داد: من نتوانسته بودم آن‌طور که دلم می‌خواست به تو جواب بدهم، به‌خاطر این "هم‌میهن ابله جبهه مخالف" که اینجا مثل تیر چراغ برق سیخ ایستاده بود.

از آن موقع تا حالا کار خوب پیش می‌رود و پیشنهادها از زمین و زمان می‌بارد؛ اما عجیب است که این موضوع دیگر نه مرا ذوق زده می‌کند و نه دلسرد. فکر بازی کردن نقش ژودیت که پارسال مرا هیجان زده می‌کرد، امروز برایم مهم نیست. درباره مرگ شاهزاده^{۲۲۲}... حرفش را نزنیم.

فقط دورا^{۲۲۳} موفق شد که توجه مرا جلب کند، خوب هم موفق شد! توانست مرا به خودش مشغول کند و ذهنم را درگیر کند و این فقط به‌خاطر این نبود که تو نویسنده‌اش هستی. من احساس خستگی می‌کنم و فکر می‌کنم بی‌رغبتی‌ام بخصوص از همین جا می‌آید.

نامه‌ات همه چیز را جارو کرد و امشب احساس می‌کنم از نو زنده شده‌ام. الآن باید بخوابم. فردا که بیدار شوم برای همه چیز آماده‌ام. آی عشق من، کاش می‌دانستی چقدر داشتنت خوب است! دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم.

عشق من،

امروز بعدازظهر نامه‌ شنبه و یکشنبه‌ها را دریافت کرده‌ام. از خواندنش آشفته شدم. البته، وقتی اولین خبرها را ازت خواندم که آن‌طور سرشار از زندگی و شادی و سلامتی بود، نمی‌دانم چه فکر و خیالی از کجا به ذهنم آمد که مرا از آنچه در ادامه‌ نامه می‌آمد، ترساند. عشقم نسبت به تو، حساسیتی در من به وجود آورده که از خودم فراتر می‌رود. منتظر واکنشی محزون بودم اما دیگر فکرش را هم نمی‌کردم که با این اظهار نیاز سراسیمه، دلواپس، نومیدانه و نامعقول روبه‌رو شوم. موضوع چیست عشق من، و تو امروز کجا هستی؟ فکر می‌کنم وقتی این نامه را دریافت کنی دیگر این‌طور نخواهی بود. طبق تجربه‌ خودم فکر می‌کنم که بعد از ارتباط با من حتماً همه چیز آنجا روبه‌راه خواهد شد.

اما در هر صورت، هر چه هم که باشد، امشب سعی می‌کنم از صمیم دل با تو حرف بزنم تا بعضی ترس‌ها را تا همیشه از فکر تو دور کنم.

دوستت دارم. همیشه دوستت خواهم داشت. علیه همه و حتی اگر لازم باشد علیه خودت. الآن فکر می‌کنم که از این به بعد بیهوده باشد که "علیه خودم" را اضافه کنم؛ در طول یک سال کاملاً راضی نشده بودم که خودم را تمام‌وکمال به تو بسپرم. امروز انتخاب کرده‌ام و دیگر هیچ وقت از عشقمان رو برنمی‌گردانم. از وقتی به آوینیون رفته‌ای، لحظه‌ای نبوده که در فکرم نباشی. کار کرده‌ام، یا مانده‌ام کنار پدرم در خانه. هر گاه خندیده‌ام، گریسته‌ام، فکر کرده‌ام، نگاه کرده‌ام، فکرت بی‌هوا آمده و رخنه کرده میان من و جهان تا با من بخندد و بگیرد و فکر کند و نگاه کند. تو سراغ‌از‌هر‌آغاز و پایان ذاتی تمام احساسات منی، فراز و فرودهای روحیه‌ام در هر لحظه‌ روز با حس حضور عظیمی که از وجود تو می‌گیرم در هم می‌آمیزد. هر وقت خستگی زیاد می‌آید و با تمام نیرو فکر و خیال را از ذهنم می‌روید و صورتت در ذهنم محو می‌شود، ناگهان میل به زندگی را از دست می‌دهم و دیگر حالم خوب نمی‌شود مگر اینکه مثل توده‌ای بی‌جان بیفتم و بخوابم تا انرژی‌ام برگردد و دوباره بتوانم نگاه زیبا و لبخند بی‌نظیرت را به یاد بیاورم. وقتی بیدار می‌شوم، لحظاتی سه زندگی را زندگی می‌کنم: مال تو، مال خودم و زندگی هیجان‌آمیز عشقمان را.

به‌جز این، دیگر هیچ، مگر این لجاجتی که به خرج می‌دهم تا بدانم کجایی تا بدانم آیا می‌توانی

دوباره زیبا و منزّه و قوی و بزرگ، همان طور که همیشه هستی، پیشم برگردی.

می‌فهمی عزیزم؟ این وحشتناک است که شاهد باشی چطور احساساتی چنین عظیم و بی‌انتهای و غنی و شگفت، آن قدر در ما بماند تا احمقانه و بی‌روح و عادی شود و کاستی بگیرد تا آنجا که به واژه ترجمه شود و بی‌رنگ و بی‌روی کاغذ پرتاب شود! اما با این همه، در نامه‌های جملات بی‌نظیری هست که فراموش نخواهم کرد. این کلمات چه حریق حیرت‌انگیزی که در قلبم روشن نمی‌کند! از این به بعد نیایش شام و سپیده‌دمم خواهند بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

"... دیدار با تنهایی، که یک روز در تو محو شد. درست است. خودت می‌دانی. از آن موقع به بعد دیگر هرگز تنها نبوده‌ام".

"همه جا پیش من بمان. حتی اگر با هم بحث کنیم هم خوب است. با هم بحث می‌کنیم و بعد می‌خندی همان‌طور که خوب بلدی. این لبخند است که دوست دارم ببوسمش."

نترس، عشق من. من می‌مانم و خواهم ماند با تو همیشه و همه جا. اما خواهش می‌کنم آرام باش، شکیا باش، از خودت مراقبت کن، خوب مراقبت کن و برنگرد مگر اینکه هر چه را آن منطقه می‌توانسته به تو بدهد، گرفته باشی.

عجله نداشته باش. بعد از تماس تلفنی طولانی با ابرتو و رژیانی و تهیه‌کننده‌ام به توافقی قطعی رسیدیم.^{۲۲۴} چون من تا سیزدهم اکتبر در استودیو گرفتارم و بعد هم از بیست‌ودوم تا بیست‌ونهم تمرین جدی شروع نمی‌شود (چون آتلی شب‌ها نمی‌تواند سر تمرین بیاید)، چند روز قبل‌تر خبر می‌دهند و بیستم به روی صحنه می‌رویم.

بنابراین، تو وقت داری تا بیایی و طی ده روز بازیگرها را انتخاب کنی و گروه را ببندی. استراحت کن. همه بی‌صبرانه منتظرند تا بپزند سرت و باید وقتی برمی‌گرددی سرحال باشی. من و سرژ منتظرت هستیم تا با تمام توان وادارت کنیم که با ایده‌های عجیب‌وغریب کارگردان بجنگی؛ ما از قبل بین خودمان توافق کرده‌ایم که تا آخر از نمایشنامه دفاع کنیم. می‌بینی؟ حتی اگر با تو مخالف باشم، در جبهه تو می‌مانم و... پس نترس!... تو درباره‌اش چون و چرا خواهی کرد!

سوای همه این‌ها، من خودم هم به توان تو نیاز دارم، چون دیگر اعصابم نمی‌کشد. از سرگیری ارتباط با سینما به نحسی خورده و فقط توانستم دو روز فیلم بگیرم. کاش می‌شد عقب بیفتد! می‌بینی که باید هر کار می‌توانی بکنی که تعادل روحی و جسمی‌ات برگردد: این مال ماست. تمام توانم را به کار بردم تا بتوانم این‌ها را به تو بگویم. اگر تسلیم می‌شدم تو فقط فریادی می‌شنیدی که مدام تو را طلب می‌کرد؛ صادقانه بگویم که دیگر نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم. دقیقاً به این خاطر است که می‌خواهم زندگی کنم و تو زندگی می‌کنی با عمری دراز. اما دوست ندارم به این فکر کنم؛ احساس می‌کنم خودم هم دیوانه شده‌ام. مراقب خودت باش. خوب شو. دوستت دارم بدیهی مثل زندگی.

سه‌شنبه، ۱۳ سپتامبر ۱۹۴۹

عشق نازنینم،

روزها به خوابیدن و خواب‌دیدن می‌گذرد. نیز به‌انتظار نامه‌تو. جرأت ندارم امروز به آن امید ببندم. و اگر فردا هم به دستم نرسد... یک هفته می‌شود که از تو بی‌خبرم. سکوت بدترین چیز است و نباید وجود می‌داشت. یقین و اطمینان باید این تهی را پر می‌کرد. باید به تو مطمئن باشم حتی بدون هیچ نشانه‌ای از تو. من به این نشانه نیاز دارم. احتیاج دارم هر بار به خودم این اطمینان را بدهم که تو اینجایی، متعلق به من. شب مدام خوابت را می‌بینم - اتفاقی که قبلاً هرگز برایم نمی‌افتاد. این خواب‌ها واقعاً همیشه خوشایند نیست. اما اغلب وقتی بیدار می‌شوم مزه‌ات زیر زبانت است یا دست‌کم هر بار که با این اضطراب هولناک بیدار نمی‌شوم.

سعی می‌کنم کار کنم. اما احساس می‌کنم مثل باتری خالی شده‌ام. هیچ چیز تراوش نمی‌کند. دیروز نامه‌ای از ابرتو دریافت کردم که از من متنی برای برنامه‌موبی‌دیک^{۲۲۵} می‌خواست و خبر داد که اولی‌اش بیست‌وهفتم است و من از این نتیجه گرفتم که تمرینات ما قبل از بیست‌وهفتم نخواهد بود.

این تنها اتفاق یک روز تهی‌ست. زیاد کتاب خوانده‌ام. کتاب ساعت بیست‌وپنج^{۲۲۶} از یک نویسنده رومانیایی؛ کتابی مطلقاً مأیوسانه که خیلی کدرم کرد - و کتاب یکی از دوستانم را خواندم: و بوته خاکستر شد، اثر ماینس اشپربر^{۲۲۷} که آن هم قسم خورده بود مثل کتاب قبلی دلسردکننده باشد. آسمان گرفته است. باد سردی وزیدن گرفته است. پاریس را انتظار می‌کشم.

از باقی چیزها هیچ حس و تصویری ندارم. روحی مرده. اما به‌محض اینکه در فکرم، شوق تو را و خاطره‌صورت را و حرکات را و بدنت را زنده می‌کنم، زندگی و حرارت به وجودم برمی‌گردد. تو منتظرم هستی، نیستی؟ از فیلم برایم بگو. از روزهایت. از شب‌هایت. از پدرت برایم بگو. هنوز چیزهایی هست که از تو نمی‌دانم و منتظرم درباره‌شان آسوده‌خاطر با من حرف بزنی. اما همه چیز درست خواهد شد. می‌دانم. به آن ایمان دارم. ما با هم زندگی خواهیم کرد چون آرزوی تو و آرزوی من است.

آی عزیزم! هنوز دوستم داری؟ آیا پارک ارمنون‌ویل را یادت هست؟ شب، درخت‌های زیبا، ماهی‌هایی که از آب بیرون می‌پریدند، تابستان که ابدی بود و من که از ته دل احساس خوشبختی

می‌کردم. من بهترین و ساکت‌ترین روزهایی را که آدم می‌تواند بر این سیاره بی‌رحم بیابد، مدیون تو هستم. من آن شب زودتر بیدار شدم. می‌ترسیدم از چرخش عقربه و دلم می‌خواست ساعت بایستد. دوست داشتم گرد و کامل بماند و تکان نخورد. موقعی بود که تو داشتی با من حرف می‌زدی. خدانگهدار، عشق من. چند روزی بیشتر از تو جدا نیستم اما این چند روز تمام‌نشدنی به نظر می‌رسد. وقتی به‌سوی تو کشیده می‌شوم، قلبم در سینه می‌کوبد و خودم را لو می‌دهم. اما تا آن موقع انتظار است و عشق است و هیجان درهم‌آمیخته. به‌جز عشق، چیزی برایت نمی‌فرستم. با شور عشقی شدید می‌بوسمت.

آ.

امروز واقعاً تصمیم گرفته بودم منتظر نامه‌ات نباشم. نامه‌ات رسیده است. خوش بودم و تو هم به من از خوشی‌ات می‌گفتی و من برای اولین بار احساس کردم که با تو یکی شده‌ام، در چیزی جز عشق وحشی و ازهم‌گسیخته؛ در احساس محبتی مملو از خوشبختی که به باقی چیزها اضافه می‌شد و مرا به آسوده‌ترین آرامش می‌رساند. ممنونم. باز هم ممنونم، عشق من. از اینکه بلدی این‌ها را بگویی و همه این‌ها را انجام می‌دهی. از این همه خوشبختی و عطوفت.

عصبانی‌ام از اینکه فهمیدم در خیابان‌های پاریس وسط کنجکاوی خلایق مشغول فیلمبرداری بوده‌ای. بخشی از ضعف و تحلیل بدنی‌ام در آمریکای جنوبی از سر همین بود که نمی‌توانستم به‌لحاظ جسمی تحمل کنم برای هر کس که از راه می‌رسد، این قدر نطق کنم. تو هم همین‌طور. تو هم برای این ساخته نشده‌ای، به‌رغم شغلت. فقط امیدوارم که در استودیو همه چیز درست شود. بخصوص امیدوارم که زود تمامش کنی. فکر نمی‌کنم بتوانم این آدم‌های سبکسری را که دوروبرت هستند، یک نصفه‌روز هم تحمل کنم.

خیلی خوب است که نقش ژودیت را بازی می‌کنی و کار خوبی کردی قبول کردی. اما از این پیشنهاد چهار ماه کار روی کلاسیک‌ها خیلی خوشم نیامد. از آن پیشنهادهاست که امیال سرکوب‌شده تحمیل می‌کند. میلی فروخته را تحمیل می‌کند. کلاسیک‌ها این خوبی را دارند که می‌توانند به کار همه بیایند اما گاهی بعضی‌ها این بیچاره‌ها را داخل دل‌ک بازی خودشان می‌کنند. من می‌دانم که تو این قدر توانا هستی که این کار را روی همان مضامین کلاسیک حفظ کنی و این خوب است اما مرا کفری کرده به‌حدی که می‌خواستم به دوستانم بنویسم که کمی رپرتوار خودش را تغییر بدهد. در واقع، هنوز هم می‌توانم همین را به او بگویم. چه اعجوبه‌ای! او ذاتاً دغل‌باز است. یک جو مردانگی در او نمی‌یابی اما به‌رغم همه این‌ها، دوست‌داشتنی‌ست؛ از نوع خواستنی بودن بچه‌ها. طبعاً برای مادر (رنو) خواهم نوشت.

خستگی تو نگرانم می‌کند. اینکه نسبت به همه چیز بی‌اعتنایی طبیعی نیست. پیش دکتر برو و یک چیز بگیر که حالت را بیاورد سر جا. بخصوص هر چقدر که می‌توانی بخواب. با اشتها غذا بخور اگر می‌توانی.

در میانه توفانی زیبا برایت می‌نویسم: رعد و برق و باران. روزم را به رؤیابافی گذراندم. خودم را با ژان و کاترین سرگرم کردم که اینجا رنگ و رو می‌گیرند و آن حال و هوای شهری را از دست می‌دهند. کاترین از یک چشم نزدیک‌بین شده که مجبورش می‌کند که برای تطابق دید به این چشم فشار زیادی بیاورد و این باعث می‌شود چشمش به‌طرزی آشکار لوچ شود. عینکی برای تصحیح نزدیک‌بینی گرفته و وقتی استفاده‌اش می‌کند این حالت از بین می‌رود. شاید خیلی طول بکشد. وقتی این صورت زیبا را می‌بینم که این‌طور ابلهانه از شکل افتاده غمگین می‌شوم.

هنوز نمی‌توانم کار کنم. اما بعد از نامه‌ات با کمال تعجب دیدم که دارم برنامه کارم را برای ماه‌های آینده می‌ریزم؛ کاری که فقط مواقعی انجام می‌دهم که تمایلم به کار خیلی زیاد است. از همین فهمیدم که تو و این اعتماد بینمان و این نامه‌ات که آن اعتماد را محکم کرده رمق و امکان کار را برایم ایجاد کرده است. من درباره آنچه نامه‌ات به من بخشیده حق مطلب را ادا نکرده‌ام. الآن می‌دانم که می‌توانم تمام کارهایی را که در دست دارم تمام کنم و نیرویم را صرف چیزی کنم که دوست دارم. من باز هم بد و بی‌مقدمه بیان می‌کنم اما به گمانم این شادی ژرفی را که این نامه در قلبم به جا می‌گذارد، حدس می‌زنی. می‌بوسمت و دوستت دارم. کنارت هستم و در فکر زندگی می‌کنم. برایم بنویس. خیلی زود. تو را تنگ به آغوش می‌فشارم. از اینجا موج‌موج عشق ابدی به سویت می‌فرستم. برق رفت. توفان فیوز را پراند. نام تو را در تاریکی می‌نویسم، ماریای عزیزم.

آ.

صبح پنج‌شنبه، ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۹

عشق عزیزم،

دیشب نامه‌ات به تاریخ سه‌شنبه سیزدهم را دریافت کردم. نمی‌توانی تصور کنی با هر کدام از کلمه‌هایت چه حس خوشبختی‌ای به من می‌بخشی. با اینکه این نامه خیلی شادی‌آور نبود و حس آرامشش از شادی‌اش هم کمتر بود. امروز منتظر نامه‌ای هستم که باید در جواب نامه من بیاید و امیدوارم کمی از این دو نامه آخر آرام‌تر باشد. می‌خواستم شب برایت بنویسم اما ترجیح دادم شب را غرق افکار و رؤیاهایم باشم و امروز با فکری آسوده برایت بنویسم. ساعت یازده شب آمدم بالا به اتاقم اما ساعت سه صبح خوابیدم. هیچ کاری نکردم: جلو پنجره باز و رو به پاریس و تمام شب به تو فکر کردم. به ما، به عشقمان.

خستگی روحی و جسمی‌ات را درک می‌کنم. این حالت زودرنجی‌ات را درک می‌کنم که چنان حاد می‌شود که گاهی روحیه‌ات را نابود می‌کند. ناامیدی‌ات را درک می‌کنم که حتی به مرگ روحیه‌ات هم ختم می‌شود؛ من ناامیدی‌ات را درک می‌کنم؛ از دست رفتن انرژی‌ات در کار و باقی چیزها. آشفته‌گی و اضطراب تنهایی‌ات را درک می‌کنم. فقط یک نکته برایم مبهم می‌ماند: ترست از این سکوت من که به اجبار پیش می‌آید. نه، عشق من، "این نباید وجود داشته باشد". یقین و اعتماد باید این خالی‌ها را پر کند. در واقع، تو باید به من مطمئن باشی، حتی بدون هیچ نشانه‌ای از من. من فکر می‌کنم در مدت اقامت اینجا به قدر کافی احساساتم را به تو نشان داده‌ام که لااقل در این مدت جدایی اضطراب سراغت نیاید. اما می‌بینم که انگار نه انگار. پس من دنبال علتش می‌گردم و مشکل را زیر و بالا می‌کنم و آخر به این نتیجه می‌رسم که احتمالاً تو با خودت فکر کرده‌ای که رفتاری که جلویت نشان می‌دهم و تو را وادار می‌کنم ببینی، فقط به خاطر تصمیمی منطقی و عاقلانه و عملی است، یا خیلی ساده، چه‌طور بگویم، از روی زرنگی است! شاید فکر می‌کردی اگر یک بار خودم را در این موقعیت ببینم، تمام فکرهای زیبایم نابود می‌شود و دوباره به همان بدی که قبل از عزیمت به آمریکا بودم می‌شوم و اگر این‌طور باشد حق داری از هر چیزی بترسی. طبیعی است که چنین فکر کنی. تو روزهای کمی اینجا ماندی و به‌حدی دور از روشن‌بینی و درک واقعی بودی که نمی‌توانستی عمق احساس تازه مرا درک کنی. طبیعی‌ست که واکنش‌های مرا در حد حرف در نظر بگیری. تو مرا با توجه به رفتارهای قبلی‌ام که در این یک سال و اندی شناخته‌ای

قضاوت می‌کنی و طبیعی است که به تصویری که از خودم ارائه می‌دهم چندان تکیه نکنی تا بفهمی که الآن حتی خودم هم از یادآوری شیوه زندگی‌ام قبل از جدایی و در طول جدایی متعجب می‌شوم.

اما در برابر این چه باید کرد؟ فقط گذشت زمان و تغییر رفتارم با تو می‌تواند مجابت کند که روحیه جدیدم را بپذیری. فعلاً من باید صبر کنم و تو را تماشا کنم که رنج بیهوده می‌کشی. به هر حال، بدان که تا آخر همین را برایت تکرار خواهم کرد.

تنها چیزی که الآن می‌تواند مرا از تو جدا کند و حتی فکرش هم مرا فوراً به جنون می‌کشانند این است که روزی مرگ بیاید و ما را مجبور کند که یکی‌مان بدون دیگری زندگی کند. آن وقت است که این فکر با حجمی زیاد بر من تسلط می‌یابد که به زندگی وادارم کند. مثلاً یک روز صبح با این فکر که تو دیگر اینجا نیستی و هرگز نخواهی بود تمام اختیارم در آشفتگی محض از دست رفت، حالت تهوع ناجوری به من دست داد و صداهاى جنون‌آمیزی از همه جا در سرم ضرب گرفت (طرحی که راجع بهش با تو صحبت کردم، از اینجا شکل گرفت).

به جز این، دیگر هیچ چیز جز تو و من مهم نیست، با تمام جهان یا علیه کل جهان؛ این تنها اضطراب حقیقی است که در من باقی می ماند و تمام چیزهای دیگر فقط نگرانی هایی کوچک است. قطعاً من به اعتمادی تمام و کمال و بی انتها به تو نیاز دارم، اعتماد به تو و عشقمان که فقط یک پایان برایش متصورم: مرگ. می دانم که هیچ دلیلی نیست که تو چنین اعتماد متقابلی نسبت به من داشته باشی؛ جوانی جسمی و درونی من، دروغ های قبلی من، کوری گذشته ها، تشنگی ام به زندگی و مستی، هیجان زدگی های من، تمام این ها الآن علیه من شهادت می دهند. به هر حال، من هرگز به وضع روحی کنونی ام نرسیده بودم (بی سرمستی اما مدام غوطه ور در احساسات شگرف)، هرگز این طور که الآن فکر می کنم، فکر نکرده ام. این طور که حرف می زنم حرف نزده ام و فکر می کنم که به زودی دیگر حتی یک لحظه هم به وفاداری استوار و صداقت ژرف من شک نخواهی کرد. آن وقت می توانیم بدون هیچ مشکلی از تمام نگرانی هایمان صحبت کنیم؛ از تمام دلوپسی هایمان. می توانیم بی هیچ مشکلی، با آزادی متقابل با هم زندگی کنیم و اینجاست که پیروز خواهیم شد. من آماده ام؛ وقتی تو متقاعد شوی، زندگی حقیقی آغاز می شود و به مرور زمان می فهمیم که آنچه برایمان می ماند "هستی ابدی مان" است. منتظرت هستم، عشق نازنینم. دوست دارم.

ماریا

من باید این نامه را پست کنم، پس تمامش می کنم. دوباره از سر می گیرمش. امشب یا فردا صبح.
(در حاشیه:)

نمی توانی بعضی تقریرها را عقب بیندازی؟ فکر نمی کنی آوینیون بیشتر از پانلیه تو را آرام خواهد کرد؟ به نظر من لااقل چشم اندازش آن قدرها غم انگیز و خصمانه نیست.

صفحه دفتر خاطراتم (۴ سپتامبر). گردش عالی در پارک ژان ژاک روسو. اوقاتی فرحبخش. کنج دنجی زیبا. اولین بار بود که ژان ژاک روسو را دوست داشتم. این درخت ها! رحمت است! فکر نمی کنم بتوانم لذتی را که کنار آ. حس می کنم با هیچ کس دیگری تجربه کنم.

شب، پنج‌شنبه، ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۹

فردا صبح نمی‌توانم برایت بنویسم. چون سر فیلم هستم؛ پس از فرصت استفاده کردم تا قبل از خواب برایت بنویسم.

نامه سه‌شنبه‌ات امروز صبح به دستم رسیده و این همان است که به‌واقع منتظرش بودم. دیگر باید کم‌کم استعداد پیشگویی خودم را جدی بگیرم.

فعلاً از لذتی که بالأخره از دریافت خبرهای اطمینان‌بخش حس کردم نمی‌گویم. تو احساس می‌کنی مهیای زندگی شده‌ای و سرشار از عطش کار؛ این نشان می‌دهد که باید امیدوار باشم و بی‌صبرانه مترصد برگشتنت. اما الآن به‌نظرم بی‌فایده است که بخواهم در قالب جملات بازگویی کنم. فقط بدان که امروز اولین روز است که احساس گرسنگی کردم و غذا خوردم.

درباره برو، فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. فکر نمی‌کنم انگیزه‌اش چنان شدید باشد که به تلف کردن وقتش راضی شود، چون می‌تواند همین وقت را برای جاه‌طلبی و کارهای خودش صرف کند. هرچند معلوم است که نسبت به من تغییر موضع داده است اما دلم می‌خواهد یک‌بار هم که شده فکر کنم در کار از خیر بازی "شهوانی" خودش می‌گذرد؛ اما مطمئنم هیچ احساسی در دنیا نیست (یا دست‌کم آن‌گونه احساساتی که شخصاً به من نشان داده است) که او حاضر باشد به‌خاطرش یک دقیقه از زندگی پرتکلفش را فدا کند. شاید هم از یک منظر حق با او باشد.

نه، مسئله خیلی ساده‌تر است، عزیزم. او مطمئن نیست که من بتوانم به متن ژرودو مسلط شوم و از بابت جنبه‌های تئاترش نگران است. او می‌خواهد مرا امتحان کند و بعد طبق نتیجه یا مرا بپذیرد یا رد کند. به همین سادگی! فقط باید بهش فکر می‌کرد و کسی را پیدا می‌کرد که بی‌اعتنا باشد یا آن‌قدر ابله باشد که بپذیرد. تنها برگ برنده من این وسط این است که او فکر کند من احمقم یا که تهش فقط بی‌اعتنا هستم. اما خودش احمق است.

مرسی از اینکه مرا از جزئیات نزدیک‌بینی کاترین که پرسیده بودم باخبر کردی. تو به‌ندرت از ژان برایم حرف می‌زنی. چرا؟ با این حال، من فهمیده‌ام که او به تو شبیه است و با این سن کم شخصیتش مثل توست. درست است؟

می‌دانم که تو نمی‌توانی حتی یک نصفه‌روز بچه‌های "جهنم ارفه" را تحمل کنی، اما... کاش آن‌ها را می‌شناختی، همه‌شان را...! خوشبختانه مرا راحت گذاشته‌اند و از هیچ مزاحمی در این گروه واهمه ندارم. آن‌ها به همین که داستان "عاشق‌ها و معشوقه‌هایشان"؟(را برایم تعریف کنند اکتفا می‌کنند و با نگاه بی‌تفاوت من، مایوس می‌شوند و رهایم می‌کنند تا بروند پیش کسانی که با جان و دل علاقه داشته باشند به این داستان‌های ... آن‌ها مؤدب و دوست‌داشتنی و همیشه جلوچشم و بی‌شیله‌پيله و بلهوس و خوش‌عطر و زبان‌بسته‌اند. آزاردهنده‌ترین رفتارشان "بحران دمدمی مزاجی‌شان" است. من نمی‌توانم این بحران‌ها را در کسی، چه مرد و چه زن، راحت تحمل کنم. با دیدن این رفتارشان دل‌پیچه می‌گیرم.

خلاصه، تا امروز فقط دو روز را تحمل کردم. هفته گذشته هم باز حضور جمعیت در ایجاد حملهٔ پنیک من تأثیر زیادی داشت، طوری که دیگر میان هیاهوی مردم آن‌ها را فراموش می‌کنم. شاید در محافل خصوصی خطرناک‌تر باشند. شک دارم که بتوانند بی‌خاصیت‌تر از این باشند.

فردا فیلمبرداری را پیوسته و جدی شروع می‌کنم و علی‌رغم تلاش‌هایم دلوپس روزهای آینده‌ام. دیگر به خستگی اهمیت نمی‌دهم و به دکتر که اصلاً. مگر اینکه بتواند دارویی خاص برایم تجویز کند که در وجودم علاقه‌ای به سینما، به‌طور کلی، و به ارفه، به‌طور خاص، ایجاد کند.

نه، چیزی که باید با آن بجنگم خستگی نیست؛ تهی‌بودن و کسالتی‌ست که مرا در بر می‌گیرد به‌محض اینکه دوربینی جلوی خودم می‌بینم؛ نورافکن‌ها، گریمرها، طراحان لباس و بخصوص -وای که چقدر وحشتناک‌اند!- کارگردان‌ها و این س‌تاره‌های سینما. تمام مدت مشغول کنترل حس فرارم هستم و یک ثانیه هم برایم نمی‌ماند که بتوانم به‌زور هم که شده خودم را با کار وفق بدهم. فقط متنی زیبا یا موقعیتی تأثرانگیز می‌تواند کمکم کند که آن هم الآن در این کاری که بهش مشغولم، وجود ندارد.

خلاصه، صبر می‌کنم. سه‌چهار روز دیگر جذابیت‌هایی که به‌طور قطع وجودم را لبریز کند ظاهر می‌شود و تمام این اوقات خالی دلیلی برای بودن پیدا می‌کند. منتظر می‌مانیم.

از فردا فیلمبرداری اصلی را شروع می‌کنم، هر روز از ظهر تا ساعت هفت‌ونیم غروب، که تا سیزدهم سپتامبر هم ادامه خواهد داشت. ^{۲۲۸} این شاید یکی دیگر از دلایلی باشد که دیروز درباره‌اش با تو صحبت کردم، وقتی به تو گفتم خوب از هوا و آرامش جایی که هستی استفاده کن. قبل از هر

تصمیمی خوب فکر کن.

طبیعتاً تمام این هفته از شنبه گذشته هیچ کاری نکرده‌ام. آن‌ها چند سکانس بیرونی که من در آن نیستم فیلمبرداری کرده‌اند. توقع داشتند که من از دل‌درد به خودم پیچم (هرچند امشب واقعاً به خودم می‌پیچیدم): آن‌ها تمام صحنه‌هایی را که حضور من لازم بود، قبل از آمدنت گرفته‌اند و حالا که من در بدترین وضع هستم و از همیشه عصبی‌ترم و کمترین آمادگی را برای شروع بازی -آن‌طور که باید و شاید- دارم به من زنگ می‌زنند. آه! ذات!

شهر کتاب (nbookcity.com)

تازه، زشت هم هستم. امشب که داشتم لباس هایم را پرو می کردم خودم را نگاه کردم. وحشتناکم. رنگ "زرد". جوش های ریز همه جا. موهایم سیخ سیخی و توفان زده. لاغر. پف کرده. فقط چشم هایم باقی مانده... تازه، آن ها هم بی روح است. به خودم نگاه کردم و به تو فکر کردم، با یأس. هنوز هم مرا که چنین عصبی و زردنبو شده ام دوست خواهی داشت؟ مرتب خودم را به یاد می آورم. چه روزهایی... دیگر بهش فکر نمی کنم. روزهای بد. بگذریم.

وای عشق پرستیدنی من! با این حال من خوشبختم و طوری در خوشبختی مان زندگی می کنم که انگار تا کنون زندگی نکرده ام. خوشحال و آرام و سربلندم. برنامه ای قشنگ، آره! رؤیا می بافم، خیالپردازی می کنم. چشم های تو را می بینم، دهانت را، تشنه ام. صبر کن، دارم می نوشم... خوب بود. دهانت. دستانت. درد دارم.

بابا بهتر است. خیلی بهتر. حتی با وجود توفان و هوای گرفته. پیتو دوست داشتنی شده است. ما مدتی طولانی از چیزها و دیگران حرف زدیم. بعد از بحثی بسیار شدید (نزدیک بود بزنمش). تبدیل شد به "پوست مخملی". خیال می کنم از من می ترسد.

آنجل مثل همیشه زندگی اش را ادامه می دهد. فقط کتسو غمگینم می کند. دو روز است که مریض شده. امروز بعد از ظهر بردمش پیش دامپزشک. روماتیسم دارد. کبدش آسیب دیده و تومورهای کوچک دارد. منشأ سرطان انگار میان پستان هایش است. این مشکل آخر تنها بیماری خطرناک اوست که الان خیلی جدی نیست. از طرفی، نمی شود برایش کاری کرد. باید صبر کنیم رشد کند تا بشود جراحی اش کرد. وحشتناک است. نمی دانم چه کار کنم برایش. وقتی به بیماری پیشرونده اش فکر می کنم پشتم می لرزد؛ با این فکر که زنده ترین یادگاری که از مامان برایم مانده هم دارد از سرطان می میرد، تشویش عجیبی سراغم می آید که نپرس.

خلاصه الان فقط مراقب سرما خوردگی و کبدش هستم. هنوز اوضاع خیلی بد نیست. وحشت دارم از دیدن حیوانی که دارد رنج می کشد و نمی توانم برایش کاری کنم.

زندگی ام در طول این تعطیلات کوتاه در چند کلمه خلاصه می شود. فقط برای پرو لباسم از خانه بیرون رفته ام. بقیه اوقات خانه بودم و کتاب می خواندم. می نوشتم. حرف می زدم. موسیقی گوش

می کردم. کمی می خوردم. کم اما عمیق می خوابیدم و خیلی به تو فکر می کردم، به ما. دوزخ^{۲۲۹} را تمام کردم و خواندن جوان خام^{۲۳۰} را شروع کردم؛ اما برای دانستن کامل جزئیات باید به دفترچه خاطراتم سر بزنی.

خب، عشق من. باید بخوابم. از طرفی، دلم می خواهد یک ذره دیگر برایت بنویسم: دوستت دارم. این کاری ست که انجام داده ام، بارها تکرار کرده ام، همین.

باز هم تکرارش می کنم. دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم.

م.

پ.ن: یادت نرود خبرم کنی که حواسم باشد کی دیگر نامه نفرستم.

شب، پنج‌شنبه، ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۹

چه لذتی، عشق من، عشق عزیز من، چه لذتی نامه‌ات امروز با خودش آورد. من از گشت‌وگذاری طولانی با ماشین در فلات‌های مزانک^{۲۳}، از چشم‌اندازهای پهناور، از نسیم و از سنگ‌های بازالت برگشته بودم. خسته بودم و امیدوار بودم که تو را وقت برگشتن بیابم. تو سر قرار بودی و این از همه مهم‌تر بود... من نمی‌دانستم که نامه‌اولم از اینجا این قدر غم‌انگیز بوده است. البته پشیمان نیستم چون تو را وادار کرد تا با من از صمیم قلبت حرف بزنی و چیزهایی بگویی که توقع داشتم از تو بشنوم؛ از اولین روزی که آرزو داشتم چیزی برای تو باشم. وقتی رسیدم اینجا غمگین و دلگیر بودم، بیشتر به این خاطر که در طول این چند روز تو را نداشتم؛ چون مرکز ثقلی را که نگاهم بسته به او بود و احساساتم در مدار او بود، از دست داده بودم. فراق، فراق، فراق، فکر نمی‌کردم که باز چنین درد کهنه‌ای را تحمل کنم. اما از نامه‌اولت دوباره نیروی امیدم را بازیافتم. من نیاز دارم که بدانم آنجایی، که روی بودند و بودنم با تو حساب کنم. من دوباره تو را ترک کرده بودم و به سمت زندگی‌ای برمی‌گشتم که ما را و تو را عذاب می‌دهد. حدس می‌زدم که ممکن است به چه فکر کنی و با این فکر که نکند شجاعتت را از دست بدهی، من هم شجاعتم را از دست می‌دادم. پس برای من بنویس، منتظرم باش، دوستم داشته باش! بله، خودت را به من بسپار آن‌طور که من هم خودم را به تو می‌سپارم؛ تمام و کمال. هرچه بیشتر بدهیم بیشتر به دست می‌آوریم. این قانون است. من هرگز در زندگی به اندازه‌الآن که خودم را به تمامی به تو سپرده‌ام، احساس امنیت نکرده‌ام.

این روز و این نامه برایم مهم است. در لحظات سخت به یادشان خواهم آورد. این روز موعود است. و من هم از گرم‌ترین ژرفاهای قلبم همان قول را به تو می‌دهم، در مطلق آرامش. خوشحال باش. استراحت کن. کار کن. توانت را احیا کن؛ چرا که آنچه تو را بزرگ کند، ما را بزرگ می‌کند. انرژی‌ات را هدر نده. به آن نیاز داریم.

از تو عذر می‌خواهم که این همه ضعف و این همه یأس از خودم نشان دادم. البته حالم به همان بدی بود که برایت گفتم. واقعیت این است که هرگز چنین افسردگی‌ای تجربه نکرده بودم. برای بیرون آمدن از آن تمام توانم لازم بود. الآن می‌دانم که از پشش برمی‌آیم چون به جای اینکه خستگی‌ام را به خستگی تو اضافه کنم بهتر دیدم که از این اعتماد با تو حرف بزنم. پس مرا ببخش و بدان تنها عذر من این است که شیرینی این سرسپردگی برایم تازگی دارد. هرگز این‌طور به تمامی

که خودم را به تو سپرده‌ام تسلیم احدی نشده بودم و مدت زیادی از این تجربه نگذشته است. گذاشتم تا قلبم حرف بزند وقتی که تو را محکم در کنار گرفته بودم. این احساس آرامشی ست که لبریزِ تخیل است.

این هم از حال من که بهتر شده است. تازه چاق هم شده‌ام. افکار تیره‌وتار گاهی هست اما تصمیم گرفته‌ام به عزم کار تبدلیشان کنم. هنوز تقریباً هیچ کاری نکرده‌ام اما درست می‌شود. باید درست شود. می‌خواهم. خیلی می‌خواهم. به اندازه سال‌های سال می‌خواهم. اما موقع خواب هم تو را دوست دارم. تو را به رؤیاهایم می‌برم. هنوز نمی‌دانم چه تصمیمی برای برگشتم خواهم گرفت. باید دید دوشنبه در چه وضعی خواهم بود. چه بهتر که ما فقط سیزدهم را تکرار کنیم! تو را بیشتر در حال فراغت خواهم دید قبل از اینکه خودمان را غرق کار کنیم، زمستان، در پاریس. تو را خواهم دید... ممنونم، عشق عزیز من. باز هم از صمیم دل ممنونم. قلم را برایت می‌فرستم و قولت را می‌گیرم. می‌بوسمت، عین بار اول.

آ.

شنبه، هفدهم سپتامبر ۱۹۴۹

عشق من،

نامه‌ات دیروز رسید در حالی که منتظرش نبودم. مصمم شده بودم که منتظرش نباشم. ممنونم از همه این نامه‌ها، نازنینم. بخصوص ممنونم از بابت محتوایشان. تو الآن می‌دانی که من خاطرجمعم. تو این اضطراب‌های بیهوده را از وجودم زدوده‌ای. هر چقدر هم که هیچ کدام از ما، نه تو نه من، حراف نبوده باشیم اما باز ناچار شده‌ایم کلمات و جملات زیادی بین خودمان ردوبدل کنیم. طبعاً اجتناب‌ناپذیر بوده است. باید واقعاً همه چیز را به پرسش کشید، چون همه چیز در معرض سؤال و تردید و اضطراب و انهدام بوده است. اما چه حالا چه آینده، از هر جا که رنج سر برسد، ما از هم در اطمینانیم و می‌توانیم دیگر بدون حرف زدن کنار هم زندگی کنیم، خلق کنیم، لذت ببریم، رنج بکشیم. کنار هم.

این چیزی‌ست که خیلی سریع می‌خواهم به تو بگویم، چون باید این نامه را برسانم به روستا. تصمیم گرفتم بیستم یا بیست‌ویکم طرف‌های ظهر حرکت کنم. با این حساب، شب می‌رسم پاریس. اگر خیلی دیر نباشد به تو زنگ می‌زنم. وگرنه، فردا صبحش می‌بینمت. بدون شک، با (ف) رانسین) و یکی از بچه‌ها برمی‌گردم. تو را در جریان می‌گذارم. هیچ کار نکرده‌ام. اما دوست دارم کارها را در پاریس سر و سامان بدهم. همین‌جا، سیزدهم، دو صحنه را بازنویسی کرده‌ام و امیدوارم باقی کارها هم جلو برود. استراحت کرده‌ام. به لحاظ جسمی بهترم. به لحاظ عصبی خیلی خوب نیستم. اما به "ما" تکیه کرده‌ام و این نیرو بی‌نهایت است. عشق تو سرشارم می‌کند. یقین شکوهمندی که اینک با آن زندگی می‌کنم عزمم را جزم کرده و خوشی عمیقی در دلم نشانده. می‌خواهم از تو تشکر کنم، دیگر بار و دیگر بار. مثل کسی که از همراهی شریکی بی‌همتا تشکر می‌کند. تو را در مقام زنی که دوستش می‌دارم می‌بوسم؛ با تمام توانم.

دوشنبه، ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۹

عشق عزیزم،

دارم سریع در اداره پست نامه کوتاهی می نویسم فقط برای اینکه بگویم حرکتت فردا حتمی ست. تو می توانی اگر دوست داشتی تا ساعت ۱۰ منتظر تلفنم بمانی. بعد از ۱۰ دیگر منتظر نباش و بگیر تخت بخواب. وقتی بیدار شوی مرا می بینی. این را با شوق می نویسم. خوب می دانم که دوره سختی با کار تو و کار من و زندگی آغاز می شود - اما عشق ما وجود دارد و وصال تو. آخر از وصال تو!

چیزی نمانده، پیروزی کوچک من! خوشحال می شوم اگر زشت باشی (همان طور که خودت می گویی). خودت می دانی که این یکی از رؤیاهایم است. چشمهای شورت را می بوسم - عشق من...

آ.

لاییش ^{۲۲۲} الآن تلفن کرد به پ (ل) ^{۲۲۲} تا به او بگوید که تو آنفلوآنزای شدیدی گرفته‌ای. الآن پایین است و می‌خواهد تلفن کند به شامبون تا خبر بگیرد.

الآن نامه کوتاهت را دریافت کردم که خبر می‌دهد امشب می‌رسی. اعتراف می‌کنم که سخت تکانم داد. یکهو به ذهنم رسید که نکند محض آرام کردن من، تمام واقعیت را درباره سلامتی‌ات از زمان رفتنت از پاریس نگفته باشی. دیگر نمی‌دانم چه بکنم و چه بگویم. کمی دلهره دارم، مرا ببخش. فکر کنم عاقلانه‌تر این باشد که قبل از ادامه دادن این نامه منتظر نتیجه تماس پ (ل) باشم.

ساعت ۱۵، پنج‌شنبه، ۲۲ سپتامبر ۱۹۴۹

دمای بدنم سی‌ونه‌ونیم درجه است از دیروز. دکتر آمده است. حدس می‌زند آنفلوآنزای روده‌ای باشد. سه یا چهار روز استراحت در رختخواب تجویز کرده. لاییش ساعت ۶ عصر به تو زنگ می‌زند. به او بگو کجا و چه ساعتی هر روز می‌توانم به تو زنگ بزنم.

ناراحتم، بدجور. ما اینجا هستیم اما چه فایده! به عشق تو اما ایمان دارم. شجاع باش و مرا ببخش! یادت نرود که هیچ وقت این قدر دوستت نداشته‌ام.

آ.

خیلی وقت است که می‌خواهم برایت بنویسم اما نمی‌توانستم. این تب مرا از پا درمی‌آورد. البته امروز صبح کمی پایین آمده. و الآن که ظهر است دوباره رفته بالا، اما این طبیعی‌ست. و تازه تو هم هستی - کجایی؟ به چه فکر می‌کنی؟ همیشه از بیماری ترسیده‌ام چون می‌دانم که باز این موقعیت پوچ را ایجاد می‌کند، هر بار بدتر از قبل. به همین دلیل می‌خواستم از آنجا برگردم. به همین دلیل است که از خودم راجع به تو و دل تو سؤال می‌کنم. من به‌اعتمادی که تو بلدی به من بدهی، زنده‌ام و به امید عشق تو. این همه چیز است.

به امید دیداری خیلی زود، عشق من. خیلی زود. دوستت دارم و منتظرم تا درمان شوم که بالأخره تو را برابر خودم داشته باشم. با من بمان - و دوستم داشته باش.

آ.

۷ نوامبر ۱۹۴۹

عشق من. شب از نیمه گذشت.

تولدت مبارک، عزیزم^{۲۳۵}.

۹.

علی‌رغم دوری‌مان، علی‌رغم آینده‌نزدیکی که برای ما مهیا می‌شود، علی‌رغم همه چیز، امشب که بقیه راحت‌م گذاشته‌اند، خوشبخت هستم.

اینجا هستم، میان آشفتگی و تو دور مرا گرفته‌ای، همه جا. هوای لانه کبوتر من گرم است و بوی بهشت می‌دهد.^{۲۳۶}

من به تو ایمان دارم و اگر از سر ملال یا به اشتباه پیش آمده که به عشقت شک کنم، هرگز به فکرم خطور نکرده که تو ممکن است به من دروغ بگویی.

من تمام و کمال متعلق به تو هستم و می‌دانم که دیگر هیچ چیز احساس مرا نسبت به تو تغییر نخواهد داد.

امشب، عشق عزیزم، صورتم طوری شده که دلم می‌خواهد هی به آن نگاه کنم. صورتم پرطراوت شده. ممنونم عزیزم. هیچ کس در دنیا موفق نشده چنین نگاهی به چشمانم ببخشد.

دوستت دارم. با تمام جان دوستت دارم، با تمام توانم. دلم می‌خواهد تو را کنار خودم داشته باشم و در این سال نویی که می‌آید، رو در روی تو بنشینم. این بار در آغوش نخواهم بود، اما در هر لحظه از روز که چشمانت را ببندی انگشتانم را روی لب‌هایت احساس خواهی کرد.

۹.

وای از آن صورت زیبایت!

نامه را فردا تمام می‌کنم. برایت توضیح خواهم داد چرا، هرچند خودت قطعاً از قبل می‌دانی. می‌فهمی؟ این‌ها وقتی برایم باقی نمی‌گذارد که کاری انجام دهم.

تمرین جنرال عادل‌ها

عشق من،

این نامه‌ای‌ست که از مدت‌ها پیش در فکرم بود برای‌ت بنویسم. خیالت راحت باشد، این نامه خوبی‌ست و به آنچه ما را از هم جدا می‌کند ربطی ندارد. همین‌طور که تمرین جنرال پیش می‌رفت، بیشتر و بیشتر غمگین می‌شدم با این فکر که تو چقدر تنها بوده‌ای و چقدر احساس تنهایی کرده‌ای. من به خودم قول داده بودم برای‌ت نشانه‌ای بگذارم که بتواند کمی تو را همراهی کند و کمکت کند که در من و با من زندگی کنی در این شب که مال ماست.

اما فکر نمی‌کردم که تا این حد خسته باشم و مطمئن نیستم که بتوانم آنچه را که می‌خواستم، به تو بگویم. به هر حال سعی خودم را خواهم کرد. همین‌الآن، بدون من خواهی رفت. فقط همین مرا به خشم و اندوه می‌کشانند. اما باید بدانی که تو تنها نیستی، که من نخواهم زیست، نفس نخواهم کشید، فریاد نخواهم زد مگر با تو تا همیشه. می‌دانم که در وجود هر کس تنهایی‌ای هست که هیچ‌کس نمی‌تواند به آن دست یابد. این بخشی‌ست که بیشترین احترام را برایش قائلم و درباره‌ی تو، هرگز تلاش نمی‌کنم به آن دست پیدا کنم یا تصرفش کنم. اما در مورد باقی‌اش، می‌دانم که غمی از غم‌هایت نیست که من نتوانم در آن شریک شوم و نیز خوشی‌ای در میانه‌ی خوشی‌هایت.

موانع زیادی سر راه ماست که قبل از زیستن این عشق باید از آن‌ها عبور کنیم. این عشقی که الآن شبانه‌روز به من احساس خفگی می‌دهد (شب‌های تنهایی، لبریز خواستن است و عشق سنگین گذر است). ما به آن‌ها غلبه خواهیم کرد. اما الآن می‌دانم که با محکم‌ترین بند که بند زندگی‌ست، به تو وصل شده‌ام. این است که می‌خواستم برایت توضیح بدهم، چون هرگز انجامش نداده‌ام. آدم همیشه می‌گوید که چنین و چنان کسی را انتخاب می‌کند اما من تو را انتخاب نکرده‌ام. تو اتفاقی وارد شدی به زندگی‌ای که به آن افتخار نمی‌کردم و از آن روز چیزی دارد تغییر می‌کند، به آرامی، خلاف میل من و نیز خلاف میل تو که در دوردست‌ها بودی، اما بعد، به سمت زندگی دیگری چرخیدی. از بهار ۱۹۴۴، آنچه گفتم یا نوشتم یا عمل کردم همیشه در ژرفا متفاوت بود، نسبت به آنچه قبل از آن بر من و در من گذشته است. من بهتر نفس کشیده‌ام، نفرت من نسبت به همه چیز کمتر شده، آزادانه هرچه به بودنش می‌ارزیده را ستایش کرده‌ام. قبل از تو، به جز تو، من به هیچ چیز حس تعلق نداشتم. این نیرو که تو گاهی مسخره‌اش می‌کردی فقط ناشی از تنهایی بوده، ناشی از نیروی امتناع. با تو بیشتر چیزها را پذیرفته‌ام. به نحوی، زندگی کردن را یاد گرفته‌ام.

حقیقت ندارد که آدم‌ها بهتر می‌شوند و همیشه به اینکه چه چیزهایی را از دست داده‌ام، واقفم. اما آدم کمابیش می‌پذیرد که کیست و چه می‌کند. این طور است که آدم به راستی بزرگ می‌شود، مرد می‌شود. با تو خودم را مرد حس می‌کنم. بی‌تردید از همین روست که همیشه حس قدردانی عظیمی به عشقم آمیخته است. و تنها نگرانی‌ام این است که شک دارم بتوانم آن قدر که به من بخشیده‌ای، نثارت کنم. من با هر یک از اشک‌هایت گریه می‌کنم، چون خودم را بیچاره و ناتوان احساس می‌کنم. چون این طور بی‌دست‌وپا مانده‌ام، با این فریاد بلند محبت و فداکاری که باید فرو بدهم.

از تو، چنان رنجی به من رسیده که هرگز انتظارش را از هیچ جنبنده‌ای نداشتم. حتی امروز، فکرت در ذهنم با رنج آمیخته است. اما با تمام این مرارت‌ها، صورتت برای من هنوز خوشبختی‌ست؛ خود زندگی‌ست. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، هیچ کاری نکرده‌ام که از این عشق رها شوم که از درون تهی‌ام کرده پیش از اینکه تا ته قلبم را لبریز کند. آدمی جعلی هستم و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. خوب می‌دانم، و تو را تا آخر دوست خواهم داشت.

می‌بینی، برایت نامه عاشقانه می‌نویسم. فقط عشق است که دوست داشتن یک دشمن را ممکن می‌کند؛ دشمنی که در عین حال شریک جرم و عزیزت هم هست تا جایی که همه چیز در این

خوشبختی نیرومند که تمام فضای زندگی را در یک آن می‌پوشاند، ذوب شود. امشب تو زیبا و بیتا خواهی بود، همان‌طور که دوستت دارم، همان‌طور که همیشه به آن امیدوار بودم بدون اینکه ذره‌ای دلسرد شوم. من اشتباه نوشتم، تو الآن نامه‌ام را می‌خوانی، تو زیبا و بی‌نظیر شده بودی و من وسط جمعیت تو را گرفتم و به خودم فشردم، مأیوسانه. کاش الآن تو را با هر چه در این عشق پرافتخارتر است، در آغوش می‌گرفتم.

آ.

-۱۰۳ ماریا کاسارس به آلبر کامو

۱۵ دسامبر ۱۹۴۹ ^{۲۳۸}

ماریا کاسارس

واو ^{۲۳۹} (سوار بر نام) دورا

شهر کتاب (nbookcity.com)

تو زیباترین و بالابندترین خواهی بود. دور از من. اما حتی در اتاقی تنها، بزرگ‌ترین خوشی، توانایی ستایش کسی‌ست که دوستش داریم. امشب فقط به تو فکر خواهم کرد، عشق من. به موفقیت تو. به تو گوش می‌دهم، از دور... و از تو ممنونم، برای همه چیز، با قلبی سرشار.

آ.

عشق من،

منتظر تماس تو بودم، تنها، تا همین الآن. معمولاً انگار مقدر است که وقتی همه هستند به من زنگ بزنی. داشتم از حرف‌هایی که می‌خواستم به تو بگویم، از این عذاب الیم که در آن هستم و از حس عطوفتی که در وجودم می‌لرزد خفه می‌شدم.

دلم می‌خواهد که امشب این نامه و این گل‌ها منتظر تو باشند تا این روزهای بایر تازه شوند. خوب می‌دانی که انتظارت را کشیدن ناراحت‌کننده نمی‌کند (تا آخر دنیا هم منتظرت خواهم ماند)، بلکه فقط از تصور اینکه خسته و ناراحت باشی و از ما و به‌خاطر ما اذیت شوی، ناراحت می‌شوم.

این سبکسری‌های احمقانه که ما را جدا می‌کند، که نمی‌گذارد به تو اعتماد کنم، نمی‌گذارد نیرویم برگردد و نمی‌گذارد از امید و عشقی که مدام به آن زنده‌ام با تو بگویم. هرچند که تو تقریباً دوباره داشتی مرا ناامید می‌کردی. اما اکنون می‌دانم که عشق برای همه چیز کافی‌ست و باید دوباره روزها را زیست و یأس را به خاموشی و فراموشی سپرد.

خودت را به من بسپار که کامل خودم را به تو سپرده‌ام! کاش دست‌کم امروز با کلمات عشق و محبت من تمام شود.

بخواب، استراحت کن. به‌زودی کنار هم بیدار خواهیم شد. آن روز، دیگر بار، روز خوشبختی خواهد بود. اما من تا آن روز گام به گام همراهت هستم و آرام می‌بوسمت تا خوابت به هم نریزد و خستگی‌ات بیشتر نشود.

روز بدی بود، عشق من، تنهایی، سرما، میگردن. دور از تو طویل اند ساعت‌ها. به "دورا" ی خودم فکر می‌کنم، در کوچه می‌گردد، از سرما لرزان، جمعیت دور تا دورش. قلبم غمباد می‌کند وقتی تو را آن‌طور می‌بینم مثل دیشب که روز بدی پشت سر گذاشته‌ای ناراحت از بابت نگرانی من و من ناتوان از حرف زدن، فقط فکر می‌کنم به آنچه می‌خواستم به تو بدهم. اما دست‌کم، دلم می‌خواست این نامه آنجا باشد، امشب، برای استقبال از تو، تا دست‌هایت و چشم‌هایت را دوباره گرم کند، از محبت پرسوز من برایت بگوید که با خودم به این سو و آن سو می‌کشم. شیرینکم، خسته من، عشق نازنین من، گردنت را می‌بوسم، برایت تعریف می‌کنم، تو را زندانی می‌کنم. فردا خیلی زود به اینجا می‌رسد و خلاصه ما دو نفر! شب به‌خیر. تمام شب مرا دوست بدار و خوشحال بیدار شو. من همین را انتظار می‌کشم، تو را انتظار می‌کشم.

با هم، یک‌بار دیگر! اما هیچ وقت مثل امشب نخواهد بود و علی‌رغم تمام موانع، سرشارم از حس قدردانی و افتخار. محبت من تمام نمی‌شود و وقتی از فرط خستگی تمام شود، صورتت که دردانه من است... تازه پر از زندگی می‌شود! زندگی چهره‌ای ندارد به‌جز چهره تو. دستت را می‌گیرم، سخت محکم، در تمام آن مدت.

آ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

امروز صبح بهترم، عشق عزیزم، فکر می‌کنم که همه چیز درست خواهد شد. بروئه^{۲۴۲}، پشت تلفن به من توصیه کرده که بعد از تب دو روز کامل استراحت کنم. تا سه‌شنبه طول می‌کشد. خوب که فکر می‌کنم، عاقلانه نیست واقعاً که فردا شب از خانه بیرون بیایم؛ هر چقدر هم که دلم بخواهد. خلاصه ترجیح می‌دهم یک‌دفعه از شر همه این‌ها خلاص شوم و زندگی‌ام را بازیابم و از این چاهی که در آن عاقل و باطل مانده‌ام بالأخره بیرون بیایم. پس بابت فردا مرا ببخش و خودت اگر دوست داشتی به گردش برو. من سه‌شنبه صبح به تو زنگ می‌زنم تا قرار بگذاریم. من در حالی این جملات را می‌نویسم که واقعاً غمگین هستم و این دو روز به‌نظرم بس طولانی می‌آید، هر چقدر هم که استراحت منطقی باشد.

نامه دیروزت همان موقع که باید رسیده است. واقعاً لحظاتی که دچار این موقعیت می‌شوم، دیوانه‌ام می‌کند. من الآن دیوانه آرامی هستم، کسی که باعث نگرانی هیچ‌کس نمی‌شود. دیوانه هستم و فقط یک چیز می‌تواند از آن بیرونم بکشد و آن هم احساس عشق توست، نه دانستن آن. البته می‌دانم که تو مرا دوست داری و گرنه به چه دلیلی این زندگی تحمل‌ناپذیر را با این جنبه‌هایش پذیرفته‌ای؟ من فقط نیاز دارم این عشق را که به آن آگاهم احساس کنم. و آن را در نامه‌ات احساس کردم و قلبم که داشت سال می‌خورد و می‌خشکید در رنج، حالا بیدار شده و شروع به دوست داشتن کرده انگار که در شکوفه نشسته باشد. ممنونم، ممنونم از تو عزیزم، از تو عزیزکم، مهربانم. تا همیشه دوستت دارم و کنار تو شب‌زنده‌داری خواهم کرد. فقط امیدوارم هرچه زودتر سلامتی‌ام را بازیابم، نیرو و سرزندگی‌ام را. الآن انگار به اندازه‌ی نم اسفنجی خون در رگ‌هایم دارم و به اندازه پنبه گوشت به تنم مانده است. شجاع باش و صبور باش، عشق زیبای من. به دوست داشتنم ادامه بده همان‌طور که این کار را می‌کنی. منتظرت هستم و مدام به تو فکر می‌کنم. آ.

نمی‌دانم چرا چنین وصف‌ناشدنی احساس شعف می‌کنم وقتی به این ماجرای مده^{۲۴۳} فکر می‌کنم.

ساعت ۱۹، ۲۰ دسامبر ۱۹۴۹

این نامه فقط به رسم استقبال از تو است، برای اینکه به تو بگویم یک روز بدون تو روزی ست که تمام نمی‌شود، شهری ست بدون باغ، زمینی ست بی آسمان... و برای اینکه به تو بگویم هرگز هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد در این دنیا، به هم گره خورده‌ایم. شب خوش زندگی! قلبت را می‌بوسم.
آ.

ساعت ۱۰، چهارشنبه، ۲۳ دسامبر ۱۹۴۹

دیشب پست پنوماتیک پیدا نکردم که نامه‌ام را بفرستم. اداره‌ها علیه ما هستند. اما امروز صبح برایت می‌فرستم تا موقع صبحانه برسد، در طلوعه ظهر...

دورا

خوش آمدی عزیزم. علی‌رغم همه چیز نوئل مبارک، چون این خود خوشبختی است، تنها واقعیتِ موجود، که تو داری برمی‌گردد. الآن هر چقدر که می‌توانی، استراحت کن. دیگر این جدایی‌های طولانی و سخت را آغاز نخواهیم کرد. فردا به دیدنت می‌آیم. مدتی کوتاه صبح و بعدازظهر بیشتر. عشق من، از نوشتن این‌ها خوشی بزرگی در من شکل می‌گیرد. بوسیدنت را از همین الآن آغاز می‌کنم.

آ.

نوئل مبارک دورا! چون که شادی در دل آن‌ها که همدیگر را دوست دارند ممکن است تا مدتی در تنهایی و خاموشی بماند (امروز روز میلاد است. عید پاک، روز رستاخیز است).

شهر کتاب (nbookcity.com)

[←۱]

Casarès Maria

[←۲]

D-day: روز پیاده شدن متفقین در ساحل نورماندی که عملیات نپتون نام داشت. اولین عملیات در جبهه نورماندی در جنگ جهانی دوم. — م.

[←۳]

Corogne La

[←۴]

Quiroga Casarès Santiago

[←۵]

Mathurins: des Théâtre تئاتر ماتورن در منطقه هشت پاریس در خیابان ماتورن واقع شده است. این تئاتر در سال ۱۸۹۷ تأسیس شده است. — م.

[←۶]

Faure Francine

[←۷]

Populaire National Théâtre :TNP

[←۸]

Bouquet Michel

[←۹]

Philippe Gérard

[←۱۰]

Herrand Marcel

[←۱۱]

Reggiani Serge

[←۱۲]

Vilar Jean

[\[←۱۳\]](#)

Galice

[\[←۱۴\]](#)

privilégiée؛ Résidente شهروند مقيم ممتاز، اثر ماريا كاسارس، انتشارات فايار، ۱۹۸۰.

[\[←۱۵\]](#)

Vaillant Béatrice

[\[←۱۶\]](#)

مکتبہ کتب (nbookcity.com)

۱. Pneumatique؛ سیستمی متشکل از مجراهای لوله‌ای شکل که اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در برخی از شهرها کاربرد داشته و نامه‌ها و بسته‌ها را داخل اداره یا داخل شهر در مسافت‌های کوتاه با فشار هوا جابجا می‌کرده است. م.

[←۱۷]

۲. آلبر کامو و ماریا کاسارس در خانه میشل و زت لریس (Leiris Zette) هنگام دورخوانی نمایشنامه آرزویی دُم در تله (queue la par attrapé Désir) اثر پابلو پیکاسو با هم آشنا شدند. نویسنده (کامو) به دختر جوان بازیگر که شاگرد سابق کنسرواتوار هنر دراماتیک است و با تناتر ماتورن قرارداد دارد، پیشنهاد می‌کند که نقش مارتا را در سوء تفاهم بازی کند. تمرین آغاز می‌شود و آلبر کامو شیفته بازیگر می‌شود؛ شب ششم ژوئن ۱۹۴۴. آخر شب در خانه کارگردان شارل دولن (Dullin Charles) مصادف با پیاده شدن متفقین در نورماندی، عاشق هم می‌شوند. از اکتبر ۱۹۴۲، نویسنده جوان الجزایری در متروپل تنها زندگی می‌کرده است. زنش فرانسین با نام خانوادگی پدری فور (Faure) که در شهر وهران معلم بوده، نتوانسته به او بپیوندد چون جنوب در اشغال آلمان‌ها بوده است.

[←۱۸]

Française Revue Nouvelle La :NRF

[←۱۹]

Monte-Carlo

[←۲۰]

Cyrano

[←۲۱]

Bac du Rue

[←۲۲]

. دفتر مجله نو فرانسه در منطقه هفت پاریس در خیابان سباستین بوتن (Sébastien-Bottin) تقاطع خیابان بون (Beaune) و خیابان اونیورسیتیه قرار داشت. آلبر کامو در سال ۱۹۴۲، در آن بیگانه و افسانه سیزیف را چاپ کرده بود و بعد در سال ۱۹۴۴، در ماه مه، کالیگولا و سوء تفاهم را. دوم نوامبر ۱۹۴۳ به عضویت هیئت خوانش درمی‌آید و به این ترتیب کار حرفه‌ای‌اش را به‌عنوان

ویراستار و بررسی کتاب در انتشارات گاستون گالیمار آغاز می کند.

[←۲۳]

Frégate

[←۲۴]

شهر کتاب (nbookcity.com)

دو بازیگر، مارسل اران (۱۸۹۷-۱۹۵۳) و ژان مارشا (۱۹۰۲-۱۹۶۶) مدیریت تئاتر ماتورن را به عهده داشتند. آن‌ها با ماریا کاسارس، دختر جوان رئیس‌جمهور سابق جمهوری دوم اسپانیا که از سال ۱۹۳۶ با مادرش به پاریس تبعید شده بود و هنرجوی کنسرواتوار بود، قراردادی یک‌ساله از تاریخ اکتبر ۱۹۴۲ بسته بودند. به این ترتیب، او حرفه بازیگری در ژانر تراژدی را در سن بیست‌سالگی با موفقیت آغاز می‌کند، با ایفای نقش اصلی نمایش *دردِ دردها* (douleurs des Deirdre) اثر جان میلینگتون سنر (Syngé Millington John). اجرایش مورد توجه قرار می‌گیرد بخصوص از جانب آلبر کامو که در سال ۱۹۴۳ در یکی از تمریناتش حاضر شده بود. بعد از آن او در کار استاد بنا اثر هنریک ایبسن (۱۹۴۳) دیده شد و بعد در نمایش *سفر تزه* (Thésée de Voyage) در سال ۱۹۴۳ اثر ژرژ نوو (Neveux Georges). بعد از این‌ها از ۲۴ ژوئن ۱۹۴۴ نقش «مارتا» را در *سوء تفاهم* اثر کامو به کارگردانی مارسل اران بر عهده گرفت. در این کار آخر، همبازی‌اش ژان مارشا (Marchat Jean) چند ماه عاشق ماریا شده بود.

[←۲۵]

آلبر کامو وقتی از فعالیت‌های مخفیانه‌اش در روزنامه *کُمبا* (combat) احساس خطر می‌کند می‌فهمد که باید پاریس را ترک کند و پناهگاهی پیدا کند. او با دوچرخه خود را به خانه دوستش بریس پرن (Parain Brice) می‌رساند. بریس پرن سرویراستار نشر گاستون گالیمار در وردلو سن اِ مَرَن (Saint-Et-Marne, Verdelot) بود. همراهان کامو در این سفر این‌ها بودند: دو نوه گاستون گالیمار، پی‌یر (پسر ژک) و میشل (پسر ریموند) و زن اول میشل، ژانین (نام قبل از ازدواجش ژن توماسه بود) که به گفته میشل در اکتبر ۱۹۴۶ دوباره ازدواج کرد.

[←۲۶]

Meaux

[←۲۷]

بازی در سوء تفاهم، به همراه الن ورکور (Vercors Hélène) در نقش ماریا، ماری کلف (Marie Kalff) در نقش مادر، مارسل اران در نقش جان و پل اُتلی (Oettly Paul) در نقش خدمتکار پیر.

[←۲۸]

آلبر کامو آن موقع نامه‌هایش به ماریا کاسارس را به نام میشل امضا می‌کرد.

[←۲۹]

[←۳۰]

گلوریا پرس (Pérez Gloria) با وکیلی گالیسیایی به نام سانتیاگو کاسارس کیروگا در تاریخ بیست و پنجم اکتبر ۱۹۲۰ ازدواج می‌کند، در حالی که او شاگرد کلاه‌فروشی در لاکرونیا بوده است. گلوریا در بیست و یکم نوامبر ۱۹۲۲ ماریا را به دنیا آورد. سانتیاگو کاسارس کیروگا به خاطر فعالیت‌های دولتی‌اش در جمهوری دوم اسپانیا تبعید شد و با خانواده‌اش در سال ۱۹۳۶ ساکن پاریس شد. ماریا در همان آپارتمان مادرش زندگی می‌کرد، در خیابان وُژیرر. تا زمان مرگ مادرش آنجا بود. پدرش که مدتی در لندن اقامت داشت، از سال ۱۹۴۵ در همان آپارتمان سکونت یافت.

[←۳۱]

توجه به این نکته ضروری است که کامو و کاسارس نامه‌هایی هم می‌نوشته‌اند اما بعد ارسالشان نمی‌کرده‌اند. — م.

آلبر کامو پانزدهم اوت ۱۹۴۴ به پاریس برمی‌گردد و با دوستش پاسکال پیا (Pia Pascal) مشغول نوشتن برای روزنامه کُما می‌شوند. اولین شماره علنی بیست‌ویکم اوت منتشر می‌شود. بعد از جنگ، این روزنامه اولین حامی اصلی او شد و موقعیت استخدام برایش فراهم کرد.

روی سربرگ روزنامه کُما، پاریس، خیابان رئومور (Réaumur)، پلاک ۱۰۰.

روی سربرگ روزنامه کُما.

اواخر سال ۱۹۴۴، بعد از دو سال جدایی اجباری، فرانسین کامو وهران (Oran) را ترک می‌کند تا به پاریس، پیش شوهرش برگردد. فرانسین و آلبر در همان آپارتمان کوچکی که آندره ژید به نویسنده جوان اجاره داده بود، زندگی‌شان را ادامه می‌دهند. آپارتمان در منطقه هفت پاریس، در خیابان ونو (Vaneau) در پلاک A۱ قرار داشت.

ماریا کاسارس متولد ۲۱ نوامبر ۱۹۲۲ در لاکرونیا است. این نامه برای تبریک تولد بیست‌ودوسالگی‌اش است.

لا پروَئسیال (Provinciale La) اثر آنتون چخوف، به کارگردانی مارسل ازان در تئاتر ماتورن در سال ۱۹۴۴.

[←۴۰]

ماریا کاسارس در پایان سال ۱۹۴۴، رابطه‌اش را با آلبر کامو خاتمه داد، همزمان با بازگشت فرانسین کامو به پاریس.

[←۴۱]

پل اُتلی بازیگر و کارگردان تئاتر (۱۸۹۰-۱۹۵۹) دوست آلبر کامو و شوهر عمه فرانسین کامو. در سوء تفاهم نقش خدمتکار را بازی می‌کرد و کالیگولا را در تئاتر ابرتو به تاریخ ۱۹۴۵ کارگردانی کرد. او همچنین بعد از جنگ در تعداد زیادی نمایشنامه معاصر به کارگردانی آندره بارساک (André Barsacq) در تئاتر آتلیه بازی کرد. او پسر سارا اُتلی از خویشاوندان فرانسین کامو بود که پانسیون خانوادگی پانلیه (Panelier) را در شامبون سورلینیون، اوت‌لوار (Chambon-sur-lignon, Haute-Loire) اداره می‌کرد؛ پانسیونی که کامو بیش از یک سال، از تابستان ۱۹۴۲ تا پاییز ۱۹۴۳ آنجا اقامت داشت تا بیماری سل او در ارتفاعات درمان شود. نویسنده، سال‌های بعد هم چند بار آنجا اقامت می‌کند (۱۹۴۷-۱۹۴۹-۱۹۵۱-۱۹۵۲).

[←۴۲]

گلوریا، مادر ماریا کاسارس، دهم ژانویه ۱۹۴۶ در بیمارستان کوری (Curie) پاریس در سن ۵۳ سالگی فوت می‌کند.

[←۴۳]

آلبر کامو که به‌تازگی موفقیت ادبی بزرگی بعد از انتشار طاعون (در انتشارات گالیمار، دهم ژوئن ۱۹۴۷) کسب کرده است، بعد از اقامت در پاریس به‌همراه همسرش فرانسین و دو قلوهایش، در ششم ژوئن ۱۹۴۸ دوباره با ماریا کاسارس وارد رابطه می‌شود، به‌لطف دیداری اتفاقی در بلوار سن ژرمن. بازیگر آن زمان از عاشق خود، ژان بلینی (Bleynie Jean)، که از یک خانواده باغ‌دار اهل بوردو بود جدا شده و از اوایل ۱۹۴۷ با بازیگر جنجالی بلژیکی به‌نام ژان سروه (Servais Jean) بوده است.

[←۴۴]

آلبر کامو به خانواده‌اش در لیل-سور-لسورگ (L'isle-Sur-la-Sorgue) پیوسته که تابستان ملکی در پالرم (Palerme) در همسایگی رنه شار (Char René) اجاره کرده‌اند. کامو آنجا روی نمایشنامه حکومت نظامی کار می‌کند که از طرحی از ژان لویی برّو (Barrault Jean-Louis) و

تأملات خودش روی طاعون گرفته شده بود؛ نمایشنامه‌ای که تحت عنوان تبعید هلن برای مجله کایه دو سود (Sud du Cahiers) (به معنای دفتر جنوب) نوشته شد و در سال ۱۹۵۴ در اته (L'été) (به معنای تابستان) باز چاپ شد.

[←۴۵]

Cadix: محل وقوع حکومت نظامی.

[←۴۶]

Pétrarque

[←۴۷]

laure

[←۴۸]

Vaucluse

[←۴۹]

Holder

[←۵۰]

Eure

[←۵۱]

Avignon

[←۵۲]

رنه شار و آلبر کامو در سال ۱۹۴۶، موقع چاپ کتاب ورق‌های ایپنو (d'Hypnos Feuillettes) در مجموعه امید که دبیرش کامو بود با هم آشنا می‌شوند. دوستی عمیقی بین دو نویسنده شکل می‌گیرد و در وکلوز و لوبرون (Luberon) با هم هستند.

[←۵۳]

Cadix؛ de Bagne نام اولیه حکومت نظامی.

[←۵۴]

عادل‌ها: Justes Les.

[←۵۵]

ماریا کاسارس و پدرش از ۳۱ ژوئیه ۱۹۴۸، در ژورنی (Giverny)، در هتل بُدی (yduaB) هستند. ژرار فیلیپ چند روز به آن‌ها پیوست. در طی اقامت در آنجاست که ماریا دفترچه خاطراتی می‌نویسد که در جاهایی از آن احساساتش نسبت به آلبر کامو را بیان می‌کند. این مطالب در کتاب ماریا کاسارس، زن بیگانه که خابیر فیخرو (Figero Javier) و ماری‌هلن کربونل (Marie Carbonel Hélène) در سال ۲۰۰۵ در نشر فایار به چاپ رسانده‌اند، آمده است. در صفحات ۳۶۷-۳۷۲.

[←۵۶]

سانتیاگو کاسارس کیروگا (۸ مه ۱۸۸۴ - ۱۷ فوریه ۱۹۵۰) وکیل. او فعالانه در ماجرای گالیس درگیر

شد؛ جنبشی سیاسی که به اعلان جمهوری دوم اسپانیا در آوریل ۱۹۳۱ منجر شد. بعد از کسب کرسی‌های مختلف وزارت، رئیس‌جمهور دولت اسپانیا شد. او که به سل مبتلا بود، در تاریخ ۱۳ مه تا ۱۸ ژوئیه ۱۹۳۶ بعد از گذراندن سه سال تبعید در انگلستان، در ژوئن ۱۹۴۵ ساکن پاریس شد. وی در همان آپارتمانی ساکن شد که دختر و همسرش به همراه دوستشان انریکه لوپس تولنتینو (Tolentino Lopez Enrique) در آن اقامت داشتند. او که کمابیش مزاحم محسوب می‌شد به درخواست ماریا در فوریه ۱۹۴۸ آپارتمان را ترک کرد.

[←۵۷]

جنگ و صلح تولستوی (۱۸۶۵)، پلنیا د گوبینو (Gobineau ۱۸۷۴) و شیاطین داستایوسکی (۱۸۷۲). آلبر کامو در سال ۱۹۵۹، نمایشنامه‌ای به نام جن‌زدگان از شیاطین اقتباس کرد.

[←۵۸]

Quat'sous: سگ ماریا که بعد از فیلمبرداری فیلم زنان جنگل بولونی نگهش می‌دارد.

[←۵۹]

کلود و سیمون گالیمار در ملک خانوادگی گالیمار در پرسانی‌لورگویو (pressagny-l'orgueilleux) در ساحل رود سن در چند کیلومتری ژیورنی (Giverny) هستند.

[←۶۰]

آنخلس آریانو د خیمنس (Jiménez de Arellano Angeles) و همسرش خوان رامون خیمنس (Jiménez Ramon Juan) خدمتکاران ماریا هستند؛ انریکه آن‌ها را به این بازیگر معرفی کرده بود. آن‌ها چند وقت بعد از مرگ گلوریا به خدمت او درآمدند و در فوریه ۱۹۴۸ در آپارتمان خیابان وژیِرر (Vaugirard) ساکن شدند.

[←۶۱]

ماریا نقش ویکتوریا را بازی می‌کند؛ دختر قاضی در نمایش حکومت نظامی. وقتی گروه نمایش رنو برّو (Barrault Renaud) در اکتبر ۱۹۴۸ در تئاتر مارینی (Marigny) اجراش کرد. از آن به بعد ویکتوریا نام دوم بازیگر شد که اغلب نامه‌هایش را با حرف آغازین اسمش و حرف آغازین این اسم مستعارش امضا می‌کرد: م. و.

[←۶۲]

Cadix: de bal la در اصل Cadix de belle la است که کامو آن را به این شکل نوشته که در معنا و تلفظ متفاوت است. bal به معنای مجلس رقص و belle یعنی زیبا. نویسنده (کاترین کامو) نیز آن را مثل اصل متن نامه آورده است. م.

[←۶۳]

«باید روشن شود که حکومت نظامی هر چه هم که بگویند به هیچ وجه اقتباسی از رمانم نیست» (تذکر) در چاپ اصلی حکومت نظامی، گالیمار، ۲۰ نوامبر ۱۹۴۸).

[←۶۴]

ماریا و گلوریا کاسارس موقع رسیدن به پاریس در سال ۱۹۳۶، در سوئیتی مبله در هتل پاریس نیویورک در خیابان وُژیرر در پلاک ۱۴۸ ب ساکن شدند و سپس سال ۱۹۴۰ در همان خیابان آپارتمانی به پلاک ۱۴۸ اجاره کردند.

[←۶۵]

frégate: مرغ دریایی با پرهای بلند مشکی که ماده آن سینه‌ای کشیده و سفید دارد. در فارسی به آن «مرغ دله» هم گفته می‌شود. م.

[←۶۶]

. عنوان اولیه نمایشنامه عادل‌ها.

[←۶۷]

Luberon

[←۶۸]

ماریا کاسارس اینجا متن مقاله‌ای را مطرح می‌کند به زبان اسپانیایی به تاریخ ۱۲ اوت ۱۹۴۸ که دست‌نویسش در سه صفحه به اول این نامه ضمیمه شده بود.

[←۶۹]

Montanés Miguel Mariano

[←۷۰]

espanolas; refugiados los a ayuda در فرانسه و بخصوص در تولوز (Toulouse) و حوالی پیرنه (Pyrénees)، گروه‌های متعدد فرانسوی به اسپانیایی‌ها کمک می‌کردند. مثلاً خانواده

ماچادو اول به فرانسه پناهنده شدند و بعد چون فرانسه درگیر جنگ جهانی دوم شد، همه به آمریکای لاتین رفتند. م.

[←۷۱]

یویس کمپانیس ای خوب، ۱۸۸۲-۱۹۴۰ (Jover i Companys Lluis) وکیل و سیاستمدار کاتالان، بیوه رئیس جمهور منطقه خودمختار کاتالونیا در سال ۱۹۳۴. او به خاطر اینکه حاکمیت کاتالونیا را در مرکز جمهوری فدرال اسپانیا اعلام کرد، به زندان افتاد و بعد در سال ۱۹۳۶ آزاد شد. او بعد از جنگ داخلی به فرانسه تبعید شد و سپس گشتاپو او را به رژیم دیکتاتوری نظامی فرانکو تحویل داد. وی در مونتخویک (Montjuïc) اعدام شد.

[←۷۲]

Barga la de Garcia Andrés (۱۸۸۷-۱۹۷۵) که به لقب کورپوس بارگا (barga corpus) شناخته شده بود، شاعر و مقاله‌نویس اسپانیایی بود. یک چهره بزرگ انقلابی. بعد از تبعید به فرانسه در سال ۱۹۴۸ در پرو ساکن شد.

[←۷۳]

ژرار فلیپ (۱۹۲۲-۱۹۵۹) تحصیل کرده کنسرواتوار، اولین موفقیتش روی صحنه در اجرای نقش فرشته در سدوم و گمره اثر ژان ژیرودو (Giraudoux Jean) در سال ۱۹۴۳ بود. آلبر کامو نقش امپراتور را در کالیگولا به او محول کرد. او دوست ماریا کاسارس است و مدتی هنگام فیلمبرداری فیلم صومعه پالم در ایتالیا در سال ۱۹۴۷ عاشق او بود. آن‌ها دسامبر ۱۹۴۷ در تئاتر نوکتامبول (Noctambules) در نمایش ایفانی‌ها اثر هانری پیش (Pichette Henri)، به کارگردانی روزه بلین (Blin Roger) با هم بازی می‌کردند و در تئاتر ملی فرانسه (TNP) در فستیوال آوینیون ژان ویلار از سال ۱۹۵۴، دوباره به هم ملحق شدند.

[←۷۴]

Cunard Nancy (۱۸۹۶-۱۹۶۵) او نویسنده‌ای انگلیسی اما ساکن فرانسه بود که از سال ۱۹۲۰ در محافل ادبی و هنری مدرنیست‌ها آمد و شد داشت (با لویی آراگون همکاری داشت). تمام زندگی‌اش را صرف مبارزه با نژادپرستی و فاشیسم کرد.

[←۷۵]

Baudy

[←۷۶]

Raffi: Paul اهل الجزایر و دوست دوران جوانی آلبر کامو که با او در تأسیس تئاتر دو ترَوی (De Travail) همکاری می‌کرد.

[←۷۷]

chevreuse

[←۷۸]

!hoy tienes tonta de cara que !Ay

[←۷۹]

رمان بالزاک که در بین سال‌های ۱۸۳۳-۱۸۳۴ نوشته شده است.

[←۸۰]

Retz de Cardinal

[←۸۱]

Mazarin

[←۸۲]

Dangereuses: Liaisons Les رمانی مکاتبه‌ای از پی‌یر شودرلو دو لاکلو (۱۷۴۱-۱۸۰۳) نویسنده

فرانسوی. — م.

[←۸۳]

vernon

[←۸۴]

۱. village: de curé اثر اونوره دو بالزاک که نسخه ویراسته آن اولین بار در سال ۱۸۴۱ منتشر

شد. — م.

[←۸۵]

ژرار فیلیپ برای بازی در عادل‌ها در نظر گرفته شده است.

[←۸۶]

Arles

[←۸۷]

Rein: la :cours پارکی در منطقه ۸ فرانسه کنار رود سن۔ م.

[←۸۸]

ازرنه شار.

[←۸۹]

Alpilles

[←۹۰]

Cucy: Nanard کامو با نام نانسی کونار شوخی کرده و به این شکل نوشته است۔ م.

[←۹۱]

منظورش پل رافی است۔ م.

[←۹۲]

در حکومت نظامی.

[←۹۳]

نقل قولی از نامه‌ای از استاندال خطاب به دوستش دومینیکو دی فیوره (Fiore Di Domenico) که در تاریخ اول نوامبر ۱۸۳۴ نوشته شده است. کامو آن را در پیشگفتار ویراست مجدد پشت و رو، به سال ۱۹۵۸ که ابتدا در نشر ژان ژاک پُور و بعد هم در گالیمار به چاپ رسید، آورده است.

[←۹۴]

شباهت آلبر کامو و هامفری بوگارت.

[←۹۵]

اصطلاح به کار برده شده «coy-corner» است که اصطلاحی انگلیسی ست به معنای کنج دنج—

م.

[←۹۶]

شاید منظورش رنه توماسه (Thomasset René) بوده است، که بعدها در سال ۱۹۵۲ با روبر گالیمار ازدواج می‌کند. او خواهر ژان توماسه، زن میشل گالیمار، است.

[←۹۷]

ماريو پراسینو (Prassinios Mario, ۱۹۱۶-۱۹۸۵)، متولد خانواده‌ای یونانی ساکن ترکیه که حوالی سال ۱۹۲۰، به پاریس تبعید شده‌اند. نقاش و طراح. از خویشاوندان گالیمار و ریموند کتو (Queneau Raymond). او طرح جلد‌های زیادی برای مجله نو فرانسه کشیده است. او با یولاند بوری (Borelly Yolande) که «یو» صدایش می‌زنند در سال ۱۹۳۸ ازدواج کرده است. پراسینو در سال ۱۹۴۶ صاحب دختری می‌شود به نام کاترین. او در دوره اشغال فرانسه به آلبر کامو و ژان پل سارتر می‌پیوندد.

[←۹۸]

Marigny: تئاتر مارینی در تقاطع خیابان‌های شانزلیزه و مارینی در منطقه ۸ پاریس قرار دارد؛ تئاتری که در سال ۱۸۸۳ افتتاح شده است. معمار آن شارل گارنیه (Garnier Charles) است.

[←۹۹]

منظورش بازیگر و کارگردان، ژان لویی برو (۱۹۱۰-۱۹۹۴)، است که به همراه همسرش مادلن رنو (Renaud Madeleine)، مؤسسه رنوبرو را در تئاتر مارینی به سال ۱۹۴۶ تأسیس کردند. آن‌ها با افرادی چون پی‌یر برتن (Bertin Pierre)، ژان دسای (Desailly Jean)، سیمون وکر (Simone)

(Valère) و پیر رنوار (Renoir Pierre) کار کردند.

[←۱۰۰]

Beyelts Louis

[←۱۰۱]

Salomon Antoine

[←۱۰۲]

Deauville

[←۱۰۳]

Pitou: دوست قدیمی دوره دبیرستان ماریا کاسارس که نامش میری دوریون (Mireille Dorion) بوده است اما پیتو صدایش می کنند.

[←۱۰۴]

Gisors

[←۱۰۵]

در متن اصلی نامه بعد از شماره ۳، شماره ۶ آمده است.

[←۱۰۶]

L'Inquisition: عنوان موقتی برای حکومت نظامی.

[←۱۰۷]

Grenier Jean (۱۸۹۸-۱۹۷۱) ژان گرنیه نویسنده و معلم سابق فلسفه آلبر کامو در دبیرستان الجزیره که دوست او باقی مانده است. آثار او، بخصوص آثاری که در مجله نو فرانسه چاپ شده بود، بر آثار کامو تأثیر سرنوشت سازی داشت. او بعد از جنگ در روزنامه کُمبا نقد هنری می نوشت و در مصر تدریس می کرد.

[←۱۰۸]

Bloch-Michel Jean (۱۹۱۳-۱۹۸۷) وکیل و نویسنده و دوست آلبر کامو که عمدتاً مسئولیت امور مالی کُما را به عهده داشته است.

[۱۰۹←]

نوشته روی کارتی که همراه دسته‌گلی بوده مخصوص اجرای شب اول نمایشنامه حکومت نظامی در تئاتر مارینی که ماریا در آن نقش ویکتوریا را داشته، در کنار پی‌یر برتن، مادلن رنو، پی‌یر براسور (Brasseur Pierre)، ماری هلن داست (Daste MarieHelene)، سیمون ولر، ژان دسایلی (Desailly Jean)، کارگردان کار ژان لویی برو است. ونسان اوریول ((Auriol Vincent، فرانسوا میتران (Mitterrand Fransois)، آندره برتون، پل کلودل (Claudel Paul)، ژان کوکتو، ژان پل سارتر، پابلو پیکاسو و کی ون دونگن (Dongen Van Kees)، به تماشای نمایش می‌آیند، اما منتقدان از نمایش استقبال نمی‌کنند. او را به عنوان یک فیلسوف و یک وجدان آگاه مورد توجه قرار می‌دهند، اما نه به عنوان نویسنده یک درام واقعی.

[۱۱۰←]

Baléares

[۱۱۱←]

آلبر کامو به الجزیره برگشته چون خاله‌اش آنجا جراحی شده بود.

[۱۱۲←]

محله بلکور (Belcourt) که مادر آلبر کامو با بچه‌هایش و مادر بزرگشان سینتس (Sintes) از سال ۱۹۲۱ آنجا ساکن هستند. خیابان لیون، پلاک ۹۳.

[۱۱۳←]

آرتور رمبو در فصلی از جهنم نوشته است: «پیدا شد/؟ چه چیز/؟ ابدیت/ دریایی ست آمیخته با خورشید». اولین و آخرین بند شعر.

[۱۱۴←]

Doré Gustave

[۱۱۵←]

آلبر کامو این نقل قول را در یادداشت‌هایش آورده است. جلد دوم؛ انتشارات فولیو، سال ۲۰۱۳، صفحه ۱۰۱. این نقل قول از نامه ونگوگ به برادرش تنو به تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۸۸۳، گرفته شده است.

[←۱۱۶]

Bretagne؛ آلبر کامو اینجا اشاره می‌کند به کاماره-سور-مر (camaret-Sur-mer) در فینیستر (Finistère)، که ماریا و مادرش اولین بار در سال ۱۹۳۷ به آنجا رفته‌اند و آنجا همان حال و هوای اقیانوسی گالیس عزیزشان را یافته‌اند.

[←۱۱۷]

تلگرام.

[←۱۱۸]

آنتوانت آکو (Acault Antoinette). در این باره پانویس مربوط به نامه شماره ۴۴ را ببینید.

[←۱۱۹]

در تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۹۴۹، آلبر کامو سوار کشتی و عازم آمریکای جنوبی شد که آنجا تعدادی کنفرانس برگزار کند (درباره بحران معنوی جهان معاصر و درباره رمان)، به دعوت مدیر کل ارتباطات فرهنگی بندر اورسی (Orsay).

[←۱۲۰]

sol del Puerta

[←۱۲۱]

Piaf Édith :rose en Vie La

[←۱۲۲]

میری دوریون. پانویس نامه شماره ۳۵ را ببینید.

[←۱۲۳]

عصیانگر که نوامبر ۱۹۵۱ در گالیمار چاپ شد.

[۱۲۴←]

حکومت نظامی شکست می خورد؛ انتقادهای بد است و حضور کم. توقعات را برآورده نمی کند.

[۱۲۵←]

Achard Marcel

[۱۲۶←]

تلگرام.

[۱۲۷←]

کارت ویزیت که احتمالاً پایان اجرای حکومت نظامی را نشان می دهد. این اثر ۲۷ اکتبر ۱۹۴۸ خلق شد و ۲۷ روز اجرا داشت.

[۱۲۸←]

. ماریا کاسارس در حکومت نظامی نقش ویکتوریا را بازی می کند.

[۱۲۹←]

کارت ویزیت به نام پدر ماریا کاسارس.

[۱۳۰←]

کارت تبریک، در پاکت.

[۱۳۱←]

Bourget: آلبر کامو برای شرکت در تمرینات کالیگولا به لندن پرواز می کند.

[۱۳۲←]

آلبر کامو با ژان پل دو ددلسن (Dadelsen de Jean-Paul) (۱۹۱۳-۱۹۵۷) در سال ۱۹۴۱ در وهران آشنا می شود. ددلسن آن زمان معلم و شاعر و مترجم بود. این دبیر آلمان شناس با استعداد در سال ۱۹۴۲ به خدمت ارتش فرانسه آزاد درمی آید. بعد از آن خبرنگار روزنامه کُمبا در لندن می شود و در بی بی سی هم برنامه های منظم دارد. آلبر کامو جذب شناخت شعرهای او می شود و بعد از مرگ او مجموعه اشعارش را در گالیمار درمی آورد.

[۱۳۳←]

Milonia: Caesonia زن چهارم کالیگولا.

[←۱۳۴]

Villette: نام پارکی در پاریس که مرکزی فرهنگی دارد. — م.

[←۱۳۵]

نام‌های خاص این نمایشنامه طبق این نسخه ضبط شده است: کالیگولا، ترجمه ابوالحسن نجفی، چاپ سوم ۱۳۵۷، نشر کتاب زمان.

[←۱۳۶]

Folies-Bergère

[←۱۳۷]

Périclès (۴۲۹-۴۹۵ پیش از میلاد): سیاستمدار، سخنران و جنگ‌سالار مشهور آتنی بود. — م.

[←۱۳۸]

Barbès

[←۱۳۹]

Saint-ouen: دهستانی در شهرستان سن‌سن‌دنی (Seine-Saint-Denis)، واقع در شمال پاریس. به‌خاطر بازار عتیقه‌جاتش معروف است. منظور کامو احتمالاً وسایل عتیقه و لباس‌هایی است که در شب‌بازار سنت‌اوئن عرضه می‌شود. — م.

[←۱۴۰]

chasseurs Des

[←۱۴۱]

Barrio: Chino محلهٔ چینی‌ها در مکزیک.

[←۱۴۲]

آلبر کامو در متن اصلی نامه نوشته است «پردهٔ دوم». شاید بر اثر اشتباه حافظه چنین نوشته است. صحنهٔ ونوس در «پردهٔ سوم» اتفاق می‌افتد. — م.

[←۱۴۳]

Knightsbridge

[←۱۴۴]

برمی‌گردد به «جدایی» سال ۱۹۴۴. پانویس‌های نامهٔ شمارهٔ ۶ را ببینید. ماریا کاسارس نخواست به

آلبر کامو بیبوند که در پی افشای افراد روزنامه‌گمبا در خانه بَریس پَرِن در وردلو (سنِ اِمرن) پناه گرفته بود.

[۱۴۵←]

آلبر کامو، روز ۳۰ ژوئن از مارسِ سوار کشتی می‌شود تا برای اجرای کنفرانس‌هایش عازم آمریکای جنوبی شود. او آنجا موقتی تا ۳۱ اوت ۱۹۴۹ اقامت می‌کند.

[۱۴۶←]

تلگرام.

[۱۴۷←]

Joinville

[۱۴۸←]

فیلمی به‌نویسندگی و کارگردانی ژان کوکتو که از ۱۲ سپتامبر تا ۱۶ نوامبر سال ۱۹۴۹ در سن‌سیرلکول (Saint-Syr-l'Ecole)، درهٔ شِورُز (chevreuse) و در پاریس اکران شد. ماریا کاسارس توضیح می‌دهد: کاراکتر مرگ بدون داس که با دو موتورسیکلت اسکورت می‌شود. در کنار ژان ماریا (در نقش اُرفه) و فرانسوا پریه (در نقش اُرت‌بیز (hurtebise)). این فیلم بعد از معرفی در جشنوارهٔ کن، از ۲۹ سپتامبر سال ۱۹۵۰ اکران عمومی شد.

[۱۴۹←]

در متن اصلی همین تاریخ نوشته شده است. — م.

[۱۵۰←]

Yanek؛ Kaliayev Ivan ایوان کالیایف ملقب به یانک، شخصیت نمایش عادل‌ها، که قبل از او قرار بود نقشش را ژرار فیلیپ بازی کند. اما سرانجام سرژ رژیانی که او هم شاگرد سابق کنسرواتوار بود و به‌تازگی تبعهٔ فرانسه شده بود بازیگر این نقش شد، در کنار ماریا کاسارس (در نقش دورا) و میشل بوکه (در نقش استپان).

[۱۵۱←]

Kellerson؛ Philippe کارگردان و بازیگر. — م.

[۱۵۲←]

پروژه‌ای که در تئاتر ابرتو دوباره اجرا می‌شود. میشل اِربو (Herbault Michel) در نقش اصلی

جایگزین ژرار فیلیپ می شود.

[←۱۵۳]

بازیگران: (Joyeux Odette, ۱۹۱۴-۲۰۰۰)، سرژ رژیانی، فرانسوا پریه (Périer François).

[←۱۵۴]

شهر کتاب (nbookcity.com)

Théotime: Mas Le رمانی از هانری بُسکو (Bosco Henri) که در سال ۱۹۴۵ به چاپ رسیده است.

[←۱۵۵]

Magnani Anna

[←۱۵۶]

Angelina: Honorable فیلم ایتالیایی اثر لوئیجی زامپا (Zampa Luigi).

[←۱۵۷]

پی‌یر رینال (Reynal)، بازیگر. ماریا کاسارس با او هنگام اجرای اقتباسی از برادران کارامازوف صمیمی شد. اقتباسی که ژان کُپو (Copeau Jean) و ژان کروئه (Croué Jean) نوشته بودند و آندره بارساک کارگردانی‌اش کرد و در تئاتر آتلیه از ۲۱ دسامبر ۱۹۴۵ اجرا شد. پی‌یر رینال نقش دهقان جوانی را بازی می‌کرد کنار ماریا کاسارس در نقش گروچنکا (Grouchenka)، میشل اوکلر (Auclair Michel)، ژاک دوفیلو (Dufilho Jacques)، ژان داوی (Davy Jean)، میشل ویتولد (Vitold Michel)، پل آتلی و غیره. پی‌یر صمیمی‌ترین دوست ماریا شد.

[←۱۵۸]

Incarnation

[←۱۵۹]

آلبر کامو با روبر ژوسو (Jaussaud, ۱۹۱۳-۱۹۹۲) در دبیرستان الجزیره آشنا شده است، در کلاس فلسفه ژان گرنیه. بخشی از ماجرای خانه فرهنگ و خانه تئاتر دوترووی است، درست مثل همسرش مادلین. او همان‌طور دوست بسیار صمیمی نویسنده ماند و بعد از جنگ، مدیر کار و کارهای یدی در وزارت کار و بعد بازرس کل امور اجتماعی می‌شود.

[←۱۶۰]

Claire: تئاتر فضای باز که در سال ۱۹۴۹ در نشر گالیمار منتشر شد. — م.

[←۱۶۱]

آهن‌قراضه‌فروش فرانسوی، ژوزف ژوانوویسی ((Joanovici Joseph)، که به‌خاطر معاملات اقتصادی با آلمانی‌ها که در یک دوره از تاریخ ۵ تا ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۹ اتفاق افتاد، محکوم شد.

[←۱۶۲]

۱۹۸۹) Roger (؛ ۱۹۱۹-Pigaut نویسنده، کارگردان، فیلمنامه‌نویس که کار در سینما را در سال ۱۹۴۳ با فیلم دوس (Douce) اثر کلود اوتان‌لارا (Autant-Lara Claude) آغاز کرد.

[۱۶۳←]

منظور استودیوهای ضبط رادیو تلویزیون فرانسه مستقر در منطقه ۸ پاریس، خیابان فرانسوای یکم، پلاک ۱۱ است که با فرمان نهم فوریه ۱۹۴۹ ایجاد شد.

[۱۶۴←]

. فستیوال فیلم مودی (maudit) که کلوب سینما ایژکتیو ۴۹ آن را ایجاد کرده (کوکتو، برسون) در رقابت با سینماتک فرانسه، از ۲۶ ژوئیه تا ۸ اوت ۱۹۴۹ در بیاریتز اجرا شد، با ریاست ژان کوکتو و حضور رنه کلمان (Clément René)، ژان گرمیون (Grémillon Jean) و ریموند کنو (Queneau Raymond). این فستیوال زودگذر نقش مهمی در تاریخ نقد و سینماتوگرافی آوانگارد بازی کرده است.

[۱۶۵←]

ماریا کاسارس در نمایشنامه ژولین گراک، شاه ماهیگیر، بازی می‌کرد. این نمایشنامه در تئاتر مونپارناس در ۲۵ آوریل ۱۹۴۹ به کارگردانی مارسل اران تولید شد. بقیه نقش‌ها به‌عهده ژان‌پیر موکی (Mockey Jean-Pierre) و ژاکلین ملن (Maillan Jacqueline) و مونیک شومت (Chaumette Monique) بود. این نمایشنامه نقدهای بسیار بدی دریافت کرد.

[۱۶۶←]

متن اصلی پشت و رو در سال ۱۹۳۷ در نشر شارلوت الجزیره چاپ شد.

[۱۶۷←]

نویسنده در سال ۱۹۴۹ طرح «بازنویسی رمان پشت و رو» را با ماریا کاسارس در میان گذاشته است. اما ده سال بعد به نوشتن آن اقدام کرد؛ مرد اول، که خودش می‌گفت: «جنگ و صلح» او خواهد بود، ناتمام ماند.

[۱۶۸←]

لویی گی‌یو (۱۸۹۹-۱۹۸۰)، رمان‌نویس. از سال ۱۹۴۵ با او رابطه‌ای صمیمی پیدا کرده بود، هر دو نویسنده با فقر و بیماری آشنا بودند؛ آن‌ها در بینش دقیق نسبت به پوچی هم‌عقیده بودند و مثل

هم در طلب برادری و عدالت بودند.

[۱۶۹←]

منظور ماریا کاسارس فیلمبرداری ارفه است که خیرش را به ژاک ابرتو می دهد.

[۱۷۰←]

شهر کتاب (nbookcity.com)

آنیبال ماشادو، نویسندهٔ برزیلی (۱۸۹۴-۱۹۶۴).

[←۱۷۱]

عبدیاس دوناشیمنتو (۲۰۱۱ - ۱۹۱۴). ن.ک: به خاطرات سفر آلبر کامو، نشر گالیمار ۲۰۱۳ (فولیو). — م.

[←۱۷۲]

Recife

[←۱۷۳]

Bahia

[←۱۷۴]

Alegre Porto

[←۱۷۵]

فوستو کپی (Fausto Coppi)، برندهٔ تور دو فرانس سال ۱۹۴۹، با ده دقیقه و پنجاه و پنج ثانیه اختلاف با ژینو بارتالی (Bartali Gino).

[←۱۷۶]

اوتو آبتز (۱۹۵۸-۱۹۰۳)، سفیر آلمان در فرانسهٔ زمان اشغال، در دادگاه نظامی پاریس در ژوئیهٔ ۱۹۴۹ محکوم شد.

[←۱۷۷]

Nat Lucien (؟) ۱۸۹۵-۱۹۷۲ بازیگر مرد، آموزش دیده نزد ژاک کوپو (Copeau Jacques) و گاستون باتی (Baty Gaston).

[←۱۷۸]

Fernand

[←۱۷۹]

Fabre

[←۱۸۰]

Morane؛ Jacqueline با نام هنری ژاکلین پی لیر، بازیگر نقش ژاندارک در نمایش ژاندارک بر دار آتش اثر پل کلودل (۱۹۴۱).

[←۱۸۱]

d'Angeles païse La

[←۱۸۲]

Vierne Jacques Jean (:) ۱۹۲۱-۲۰۰۳ فیلمساز.

[←۱۸۳]

دوقلوها، کاترین و ژان کامو، متولد پنجم سپتامبر ۱۹۴۵.

[←۱۸۴]

دزدمونا اسمی ست که آلبر کامو به اولین اتومبیل خودش داده است؛ سیتروئن سیاه. اتومبیل بعدی را، که در سال ۱۹۵۵ خرید، پنلوپه نامید.

[←۱۸۵]

به نظر می‌رسد که از علائم سل باشد؛ موضوعی که پزشکان موقع برگشتن تأییدش می‌کنند.

[←۱۸۶]

روی سربرگ سفارت فرانسه در برزیل.

[←۱۸۷]

اطلاعات غلط، طبیعتاً. اما ماریا واقعاً خاطره‌خوشتی از اقامت در انتراکن با پدرش دارد. دسامبر ۱۹۳۸ ژانویه ۹۳۹۱.

[←۱۸۸]

یادداشت‌های نامه‌شماره ۶۳ را ببینید.

[←۱۸۹]

علامت سؤال در متن اصلی آمده است. — م.

[←۱۹۰]

شاید منظورش خواننده زن، مون دو ریول (Rivel de Moune, ۱۹۱۸-۲۰۱۴)، باشد.

[←۱۹۱]

Breteuil

[←۱۹۲]

Ermitage

[←۱۹۳]

روی سربرگ هتل اسپلانا در سائوپائولو.

[←۱۹۴]

اصل این کنفرانس برمی‌گردد به مقدمه‌ماکزیم و حکایت‌های شافور که در سال ۱۹۴۴ در داک، مرکز امور فرهنگی (DAC: Culturelles Affaires des Direction)، در موناکو چاپ شد؛ گاهی با نام «اخلاق‌گرای عصیانگر: شافور» چاپ شده و گاهی با نام «رمان و عصیان» که در فصل چهارم عصیانگر ادامه یافت.

توضیح: رمان مورد اشاره دست‌کم با دو نام به فارسی ترجمه شده است: عصیانگر، ترجمه مهستی بحرینی و انسان طاغی، ترجمه مهبد ایرانی طلب. — م.

[←۱۹۵]

در متن اصلی چنین نوشته شده است.

[۱۹۶←]

این جشن‌ها منبع الهام نویسندگان می‌شوند برای داستان کوتاه «سنگی که قد می‌کشد»، که در تبعید و سلطنت چاپ شده است (۱۹۵۷).

[۱۹۷←]

Pringa: غذایی از گوشت قرمز مثل رست بیف. — م.

[۱۹۸←]

بیگانه اثر آلبر کامو (۱۹۴۲) کاکاسیاه کشتی نارسیسوس اثر جوزف کنراد (ترجمه فرانسه سال ۱۹۲۴) پیرا ابهامات اثر هرمان ملویل (ترجمه فرانسه ۱۹۳۹).

[۱۹۹←]

Dufay: Guillaume گیوم دوفه‌ی در کمبره، در شمال فرانسه به دنیا آمد. موسیقی را در کلیسای کمبره آموخت. او موسیقیدانی فرانکوفلامان بود. برای عشای ربانی و آوازهای دسته‌جمعی کلیسا، آهنگ نوشته است. کار مهمی که دوفه‌ی انجام داد این بود که موسیقی چندصدایی فرانسه را با ملودی ایتالیایی و هارمونی انگلیسی تلفیق کرد. — م.

[۲۰۰←]

روبر پیگو. در این باره پانویس نامه شماره ۶۸ را ببینید. نقش استپان (Stepan) به میشل بوکه داده شده است.

[۲۰۱←]

Vaneau

[۲۰۲←]

Alberti Rafael (۱۹۰۲-۱۹۹۹) شاعر و دراماتورژ اسپانیایی، عضو حزب کمونیست، مبارز ضد فاشیست. او در سال ۱۹۳۹، به فرانسه تبعید شد و بعد اروپا را به مقصد آرژانتین ترک کرد.

[۲۰۳←]

این یک اصطلاح است که متن اصلی فرانسه آن چنین است: sont Dieu de voies les impénétrables راه‌هایی که خدا مقدر کرده، غیرقابل تغییرند، اما ماریا کاسارس آن را به این

شکل نوشته است: Les de providence inexecutables sont la de voies. راه‌های مشیت الهی قابل اجرا نیست. کاترین کامو هم در متن اصلی جلو این عبارت تأکیدی آورده است مبنی بر اینکه این جمله به همین صورت نوشته شده است. — م.

[←۲۰۴]

روی سربرگی به اسم هتل کریون، در سانتیاگو در شیلی.

[←۲۰۵]

روی سربرگ سفارت فرانسه در برزیل.

[←۲۰۶]

Fernandel

[←۲۰۷]

Dietrich Marlene

[←۲۰۸]

تاریخ سالگرد به هم پیوستنشان: ۶ ژوئن ۱۹۴۴.

[←۲۰۹]

تلگرام.

[←۲۱۰]

تلگرام

[←۲۱۱]

روی سربرگ سفارت فرانسه در برزیل، ریو دو ژانیرو (خط خورده به دست کامو).

[←۲۱۲]

بعد از اقامتی کوتاه در ارمنون ویل با ماریا کاسارس در لوآز (L'Oise)، آلبر کامو در هفتم سپتامبر ۱۹۴۹ آنجا را ترک می‌کند تا به همسرش و دخترش کاترین بپیوندد.

[←۲۱۳]

ژان، پسر آلبر کامو. دربارهٔ پانلیه پانویس‌های نامهٔ شمارهٔ ۲۲ را ببینید.

[←۲۱۴]

اول سپتامبر، آلبر کامو و ماریا کاسارس سه روز را با هم در ارمنون ویل می‌گذرانند. بعد از آن، چند

اقامت کوتاه دیگر هم آنجا داشتند.

[۲۱۵←]

شهر کتاب (nbookcity.com)

Douleurs; des Deirdre ماریا کاسارس هنوز هنرآموز کنسرواتوار بود. نخستین نقش خود را در این نمایشنامه بازی می‌کرد؛ نمایشنامه‌های به‌کارگردانی ژان میلینگتون سنز در تئاتر ماتورن در سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳. پانویس‌های نامه شماره ۲ را ملاحظه کنید.

[←۲۱۶]

Francoeur

[←۲۱۷]

پانویس‌های نامه شماره ۳۵ را ببینید.

[←۲۱۸]

Judith اثر ژان ژیرودو (Giraudoux Jean) در سال ۱۹۳۱.

[←۲۱۹]

علامت سؤال در متن اصلی آمده است. — م.

[←۲۲۰]

Renaud; Madeleine همسر ژان-لویی برو (Barrault Jean-Louis) از سال ۱۹۴۰.

[←۲۲۱]

Vernier; Claude بازیگر مرد با اصلیت آلمانی که نام زمان تولدش کارل ورنر فریتز پراسون (Prasuhn Fritz Werner Karl) بود.

[←۲۲۲]

اشاره به نقش ماریا کاسارس در فیلم اُرفه اثر ژان کوکتو.

[←۲۲۳]

شخصیتی در نمایش عادل‌ها.

[←۲۲۴]

قرارداد تولید تئاتر عادل‌ها در تئاتر ابرتو (۱۵ دسامبر ۱۹۴۹)، به‌کارگردانی پل اُتلی.

[←۲۲۵]

اقتباسی از رمان هرمان ملویل، به‌کارگردانی پل اُتلی در تئاتر ابرتو که خود پل اُتلی در آن نقش کاپیتان اَشَب (Achab که در انگلیسی، ای‌هَب Ahab تلفظ می‌شود) را بازی می‌کند.

[←۲۲۶]

رمان ویرژیل گئورگیو (Gheorghiu Virgil).

[←۲۲۷]

Sperber: Manès نویسنده فرانسوی اصالتاً اتریشی (۱۹۰۵-۱۹۸۴)، در رسته ویلی مانزنبرگ (Münzenberg Willy)، وارد جنبش کمونیستی ضد فاشیسم شد و بعد از سال ۱۹۳۷، وارد حزب مخالف دیکتاتوری استالین شد. عضو ارتش فرانسه در ۱۹۴۰، که در سال ۱۹۴۲ به سوییس تبعید شد. او در سال ۱۹۴۵ به پاریس برگشت و آنجا اتویوگرافی‌اش را به شکل تریلوژی داستانی و نیز داستان بوته خاکستر شد را نوشت؛ مدیر مجله روشنفکر آزادیخواه که در شکل‌گیری کنگره‌ای در راستای آزادی و فرهنگ شرکت می‌کند.

[←۲۲۸]

در متن نوشته شده سپتامبر، اما اکتبر است. — م.

[←۲۲۹]

شاید رمان هانری باربوس (Barbusse Henri) منظور است که در سال ۱۹۰۸ چاپ شده است.

[←۲۳۰]

رمان فتودور داستایوسکی (۱۸۷۵).

[←۲۳۱]

Mézenc

[←۲۳۲]

سوزان لاییش، که بعداً خانم آنیلی شد. منشی آلبر کامو.

[←۲۳۳]

پل اتلی.

[←۲۳۴]

پنوماتیک.

[←۲۳۵]

آلبر کامو متولد هفتم نوامبر ۱۹۱۳ است.

[←۲۳۶]

اتاق خدمتکار در آپارتمان واقع در خیابان وُژیرر، پلاک ۱۴۸.

[←۲۳۷]

روز تمرین جنرال در تئاتر ابرتو، که آلبر کامو علی‌رغم وضعیت بد جسمانی در آن شرکت می‌کند. تمرین جنرال به تمرینی گفته می‌شود که از آغاز تا پایان قطع نمی‌شود. ممکن است پیش از اجرا چند تمرین جنرال انجام شود. — م.

[←۲۳۸]

تاریخ اولین اجرای عادل‌ها.

[←۲۳۹]

واو اشاره دارد به نقش ویکتوریا در نمایشنامه حکومت نظامی که ماریا بازی‌اش می‌کرد و دورا اشاره به نقش ماریا است در نمایشنامه عادل‌ها. — م.

[←۲۴۰]

کارت ویزیت روی دسته گل.

[←۲۴۱]

کارت ویزیت.

[←۲۴۲]

دکتر جرج بروئه (Brouet Georges).

[←۲۴۳]

Médée

[←۲۴۴]

. کارت ویزیت.

بیش از نیم قرن باید می‌گذشت تا مکاتبات عاشقانه نویسنده‌ای بزرگ و بازیگری مشهور منتشر شود و خبرش به گوشه و کنار جهان برسد. کاترین کامو در سال ۱۹۷۹ این نامه‌ها را از ماریا کاسارس تحویل می‌گیرد تا بعد از نیم قرن در انتشارات گالیمار منتشر شود.

بی‌راه نیست اگر بگوییم که این نامه‌ها را می‌توان مانند یک «رمان» خواند و از طریق این گفت‌وگوی کمابیش بی‌وقفه شگفت‌انگیز به ابعاد تازه‌ای از اشخاص و رویدادها و مکان‌های بسیار پی‌برد؛ رمانی با دوشخصیت یا دوراوی که عشقی زاینده و فرساینده را دوازده سال رعایت کردند، تا در کمال خود به یک تصادف ناتمام بماند.

آلبر کامو در یکی از نامه‌ها آویشنی را که از دامنه کوهی در فلاتی وحشی کنده است می‌گذارد و برای ماریا کاسارس می‌فرستد و ماریا در نامه‌ای آرزو می‌کند که ای کاش در جیب‌های آلبر جا می‌گرفت و همه جا همراهش می‌بود.

دو گانه‌ای هراس‌انگیز از زندگی و هنر.
— پاریس ریویو

اثری ادبی و عاشقانه‌ای بی‌نظیر.
— فیکارو